

خشم و ہیماہو

شاہکار ویلیام فاکنر

ترجمہ بہمن شعلہ ور

برندہ جایزہ نوبل



خشم و هیاهو



برنده جایزه نوبل

ویلیام فاکنر

خشم و هیاهو

ترجمه ییمن شعله‌ور



تهران، ۱۳۵۳

This is an authorized Persian translation of
THE SOUND AND THE FURY
by William Faulkner
Copyright, 1929, by William Faulkner
Copyright, 1930, by William Faulkner
Copyright, 1946, by Random House, Inc.
Published by Random House, Inc. New York.

Tehran, 1974

چاپ اول : اسفندماه ۱۳۳۸
چاپ دوم : مردادماه ۱۳۴۴
چاپ سوم : شهریورماه ۱۳۴۲
چاپ چهارم : اردیبهشت ۱۳۵۳

انتشارات پیروز

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در یک هزار نسخه در چاپخانه
یوپا به طریق
افت چاپ و صحافی شده است.
شماره ثبت در کتابخانه ملی: ۴۳۸ به تاریخ ۵۳/۴/۲۲
همه حقوق محفوظ است

خطابه ویلیام فاکتر به مناسبت قبول جایزه نوبل در ادبیات :

احساس میکنم که این جایزه رانه بشخص من، بلکه بکارمن داده اند۔ کاری که حاصل عمری عذاب و عرق ریزی روح انسان بوده است؛ و این نه برای افتخار، و نیز نه برای سودجویی، بلکه بدان روی بوده است که از مایه های روح آدمی، چیزی آفریده شود که پیشتر وجود نداشته است. پس من این جایزه را تنها بامانت نزد خود دارم. برای وقف پولی که همراه این جایزه بوده، یافتن موردی که درخورد هدف و معنای اصلی آن باشد، دشوار نیست. اما من میخواهم برای سپاسی که همراه آن بوده نیز، چنین موردی بیابم : این لحظه را چون بلندجائی بدانم، که از فراز آن صدایم بگوش مردان و زنان جوانی خواهد رسید که هم اکنون خود را وقف این درد و تلاش کرده اند، و آن را که روزی اینجا بجای من خواهد ایستاد، در میان خود دارند.

تراژدی ما امروز، ترسی جسمی، جهانی، و همگانی است؛ و آنچنان دیر پائیده است که اکنون حتی میتوانیم آن را بر خود هموار کنیم. دیگر از مشکلات روح سخنی نیست. تنها این سؤال در میان است: کی از هم پاشیده خواهم شد؟ از این رو مردان و زنان جوانی که امروزه در کار نوشتند، مشکلات دل آدمی را، که با خود درستی است، از یاد برده اند۔ و نوشته خوب تنها زائیده این ستیز تواند بود، زیرا جز این چیزی در خورد نوشتن نیست، در خورد عذاب و عرق ریزی نیست.

اینان باید دوباره این مسائل را فراگیرند .
باید بخود پیاموزند که تنگی هست تر از ترسیدن
نیست ؛ و چون این را آموختند ترس را یکسره
فراوش کنند، و در کارگاه خود جانی برای هیچ
چیز باقی نگذارند . مگر راسنی ها و حقایق دیرین
دل آدمی - سعیر و شرف و رحم و غیرت و رأفت و فدا -
کاری - حقایق دیرین جهان، که بی وجود آنها .
هر داستان ناپایدار و محکوم به نیستی است .
تا چنین نکنند ، نفرینی بر تلاششان سایه افکنده .
سخن از شیوت میگویند نه از مهر ؛ از شکست هائی
دم میزنند که در آنها هیچکس چیز ارزنده ای نمی-
بازد . از پیروزی هائی که در آن امید نیست . و از
همه بدتر ، رحم نیست ، رأفت نیست . غم هاتان از
دردهای نوع بشر مایه نمیکبرد ، و داغی بجا
نمیکذارد . سخنشان از دل نیست ، از غده هاست .

تا اینها را دوباره نیاموزند ، چنان خواهند
نوشت که گوئی در میان آدمیان ایستاده اند ، و انقراض
انسان را مینگرند . من از پذیرفتن انقراض انسان
سرباز میزنم . آسان میتوان گفت که انسان ،
تنها بدان سبب که پایداری میکند ، جاودان خواهد
بود : که حتی پس از محو شدن آخرین طنین ناقوس
تقدیر ، از روی آخرین صخره ناچیزی که در
واپسین شامگاه سرخ و میرا ، ساکن و سرتگون
مانده ، باز هم طنین دیگری باقی خواهد ماند :
طنین صدای ناچیز و پایان ناپذیر انسان ، که هنوز
سخن میگوید . من بقبول این سخن گردن نمی نهیم .
اعتقاد من بر اینست که انسان نه تنها پایدار خواهد
ماند ، بلکه پیروز خواهد شد . انسان جاوید است ،
نه بدان سبب که در میان مخلوقات تنها اوصدائی
پایان ناپذیر دارد ، بلکه بدان رو که دارای روح است .
روحی که سرچشمه رأفت و فداکاری و پایداری است .
بر شاعران و نویسندگان است که با این صفات پیردازند .

افتخار آنان در اینست که ، در دل آدمیان شور
برانگیزند؛ شهامت و شرف و امیدو غیرت و رحم
وفداکاری را، که فخر گذشته‌های انسان است، باو یاد-
آور شوند، و بدینسان او را در پایداری یاری کنند.
حاجت نیست که صدای شاعر، تنها ، وصف احوال
آدمیان باشد ؛ این صدا میتواند که همچون تکیه
گاهی یا ستونی، آنان را یاری دهد، تا پایداری
کنند و پیروز شوند.

این خطابه در روز دهم دسامبر ۱۹۵۰
در شهر استکهلم ایراد شد.

دربارهٔ این کتاب و نویسندهٔ آن :

ویلیام فاکنر اگر از این گفته طنز آمیزش که: «در سال ۱۸۲۶ از یک دده سیاه و یک نهنگ متولد شدم»، بگذریم (بسال ۱۸۹۷ در اکسفورد، می‌سی‌سی‌پی، در جنوب آمریکا زاده شد و در همانجا پرورش یافت. خانواده‌اش که در زمانهای او بنام سارتورس Sartoris ها نمایان میشوند، طی چندین نسل در شهر اکسفورد و اطراف آن فعالیت‌های سیاسی و بازرگانی داشتند. آنها «آدمهای تازه»، خوانده میشدند و از «اصالت»، پوسیده کامپسون Compson ها (قهرمانان اصلی «خشم و هیاهو»)) و برخی دیگر از قهرمانان کتابهایش برکنار بودند.

خاندان پدرش با ادبیات و هنر سروکار چندانی نداشتند. فقط یکی از اجدادش که همه فن حریف بود، در خلال سفته بازیهایش کتاب «گشت و گذارهای سریع در اروپا» و «گل سفید ممفیس» را نوشت؛ و این کتاب اخیر سی و پنج بار در همان زمان به چاپ رسید. اما در خانوادهٔ مادرش اندک استعداد هنری مشهود بود.

از همان کودکی بنقل‌گویی و داستان‌پردازی علاقه داشت؛ اما کم‌کم هوس شعر بسرش افتاد و بشاعری پرداخت. کمتر از همهٔ نویسندگان آمریکائی هم عصرش در مدرسه درس خواند. تحصیلاتش را نیمه کاره گذاشت، و هرگز آن را پایان نرساند. خودش میگوید: تعلیمات اولیه‌ام را در کتابخانهٔ از همه رنگ پدر بزرگم دیدم. «بعد از آن نیز هر آنچه آموخت، در پیش خود آموخت.

در هفده سالگی با جوانی بنام فیلیپ استون آشنا شد که از خودش بزرگتر بود. این جوان حقوق میخواند، و در ادبیات دستنی داشت؛ در زندگانی فاکنر تأثیر فراوان کرد؛ در کتاب Knight's Gambit او، با چهرهٔ وکیل دعاوی ظاهر شد؛ و هم بهمت او بود که فاکنر اولین مجموعهٔ اشعارش را بنام The Marble Faun منتشر کرد.

پس از انتشار این کتاب فاکتر به نیواورلئان New Orleans رفت و در روزنامه‌ای کار گرفت. در آنجا با شرود آندرسن Sherwood Anderson نویسنده بزرگ امریکائی برخورد کرد، وسخت از او متأثر شد. شاید فن غیر مستقیم نوشتن را آندرسن با او آموخت: آمیختن روایت مستقیم با نوعی جریان ذهنی که در آن سرکشی‌های فکر و احساس می‌توانند مستقیماً بصورت کلمات جریان بیابند و با پرده کشیدن بر روی مسلمات و فعالیت‌های ظاهری (Actions)، خود را آشکار سازند.

در اینجا بود که اولین رمانش *The Soldier's Pay* را نوشت (۱۹۲۴) و شرود آندرسن آنرا بچاپ رساند. این کتاب از تجارب او در جنگ جهانی اول در نیروهای هوائی کانادا و بریتانیا مایه‌گرفته، و شرح اثراتی است که سربازی که بشدت زخمی شده، هنگام بازگشت بجامعه عادی، بر خانواده و دوستانش می‌گذارد. موضوع کتاب نمودار تجارب دردناکی بود که در پس‌جذبه او بچیزهای غیرعادی و عجیب و مضحک پنهان شده بود. سال ۱۹۲۷ کتاب *Mosquitoes* را نوشت. همراه با گروه منلطفه کاران پیشعور این کتاب، از وحشت گریخت، و پیدله‌گویی پرطنینی پرداخت که بعدها خصیصه آثارش یافتنش شد. در سال ۱۹۲۹، پس از بازگشت با کسفورد، می‌سی‌سی‌پی، کتاب *Sartoris* را نوشت. در این رمان بود که اوضاع و احوال نواحی اطراف می‌سی‌سی‌پی و تحولات نوادی آنجا را برای نوشتن حماسه جامعه‌اش مایه کار قرار داد. سرزمینی رؤیائی بنام ایالت یوکناپاتافا آفرید که حکومت نشین آن شهر جفرسن بود (یوکناپاتافا Yoknapatawfa در روی نقشه، لافایت، و جفرسن Jefferson، آکسفورد نام دارد)، و نیز در همین کتاب *Sartoris* بود که فاکتر عاقبت زندگی‌ای را که میشناخت، با تمام کزری‌ها و وحشت‌هایش پذیرفت، چون خود جزئی از آن بود و بان عشق می‌ورزید.

با نوشتن «خشم و هیاهو»، آن سرزمین رؤیائی که با چند کتاب اولی و *Sartoris* درون آن اسباب کشیده بود، یکسره تخیلش را تسخیر کرد و تاریخچه واقعی یوکناپاتافا و جفرسن می‌سی‌سی‌پی، و هر آنچه در فضا و زمان، از پس و پیش، بان می‌پیوست، آغاز شد. در این کتاب اندیشه اساسی فاکتر یکسره به ناتورالیسم گرائید.

این رمان پیچیده که تارهای پیچاپیچی از یادآوری است، مظهر هیچ و در عین حال همه چیز است. داستان خانواده کامپسون است که ابتدا از زبان بنجی Benjy دیوانه حکایت میشود. برادرهای بنجی، کونتین Quentin و جاسن Jason، و خواهرش کدی Caddy، اگر دیوانه نباشند، لااقل انسان‌هایی

هستند که احوال و شرایط چنان حیران‌شان کرده که دیگر اخلاق قرار دادی نمی‌تواند برایشان وسیله تسلط بر سر نوشت باشد. کتاب بنوبت از دهان برادرها حکایت می‌شود، اما، بیش از همه، از آن کوتین است که حساسترین؛ باهوش‌ترین و انسان‌ترین آنهاست، و از همه بیشتر بخود فاکنرشبیه است. المثنای اوست، و بیش از هوانورد از جنگ برگشته او از واقعیات عادی زندگی جدا شده. از زبان کوتین، فاکنر عشق خود را بجنوب و سرخوردگیش را از حماقت انسان بیان می‌کند.

در سال ۱۹۳۰ کتاب *As I Lay Dying* را نوشت. این کتاب لاقلاً هنگامیکه نوشته شد، مورد علاقه خود فاکنر بود. سفر شوهر عزادار و بچه‌های قدونیم‌قدادی باندردن *Addie Bundren* از دریچه دید هر یک از شرکت کنندگان آن حکایت می‌شود. ادی باندردن زنی است که تابوتش را جلوی چشم می‌سازند و در آن می‌خکوبش می‌کنند.

در سال ۱۹۳۱ فاکنر کتاب *Sanctuary* را نوشت و مدعی شد که قصد او از نوشتن آن تنها بیجان در آوردن مردم، و افزایش دادن تعداد خوانندگانش، و بدست آوردن پولی است، که با آثار حقیقتش قادر به تحصیل آن نشده بود. این کتاب با استقبال شدید عامه و (بر خلاف انتظار خود فاکنر) منتقدین آثارش روبرو شد، و بیش از یک میلیون نسخه از آن بفروش رسید. *Sanctuary* داستان هراس‌انگیز دختر ضعیف و فاسدی است که راهزنی‌عینین، با جوب بلال، از او ازاله بکارت میکند. منتقدین مدعی شدند که *Sanctuary* داستان نظام صنعتی‌عینین شمال است که از جنوب ضعیف و فاسد ازاله بکارت میکند، و آنرا یکی از پایه‌های بنای بزرگتر هنر بعدی او دانستند.

در این زمان دیگر دید فاکنر کامل و هنرش مطمئن بود. چند سالی که از این پس آمد، بارورترین سالهای هنر او بود. از برجسته‌ترین آثار این چند سال، دو رمان *Light in August* (۱۹۳۲) و *Absalom, Absalom!* (۱۹۳۶) و دو رمان کوتاهتر *Pylon* (۱۹۳۵) و *The Wild Palms* (۱۹۳۹) و دو مجموعه داستانهای کوتاه *These 13* (۱۹۳۱) و *The Unvanquished* (۱۹۳۸) را باید نام برد.

در رمانها و داستانهای کوتاه این دوره هنر فاکنر نباید بجهتجوی ارتباط روشنی با اخلاق و باقیه جنوب، که در آثار بعدی او یافت میشود، برآئیم. و نیز خطاست اگر مانند بسیاری از منتقدین اریله آثار او، این آثار را نوعی بدرسی بیمارانه انحطاط انسان، و فاقد وجدان اجتماعی و اخلاقی، بدانیم. جو کریسمس *Ioë Christmas*، چهره اصلی کتاب *Light in August*، آدمی است

که تمام ارزش‌های انسانی را تا حد ممکن از دست داده است. مظهر انسان‌توبین است که سختگیرهای عتیب و اقتصاد، امانیت را از تن او بیرون کرده. Absalom, Absalom بررسی شکست جنوب در کار احیاء اقتصاد و ثبات اجتماعی خویش است. و نیز داستان امانت است که علیرغم خودخواهی و حقارت خویش، به جستجوی روحش برمیاید. توماس ساتپن Thomas Sutpen وسیله انتقام از آن کسانی است که ناتوانیشان جنوب را به نیستی کشانده است، ولی خود او نمیتواند وادتی برای خود بوجود بیاورد که نام و نسلش را باقی نگیدارد، و بگناه آلوده نیاشد؛ و از این رو در نقشه‌هایش شکست میخورد. کوتبتین کانپسون که بیشتر داستان از زبان او حکایت می‌شود، مجذوب شکست ساتپن می‌شود، چون آنرا آینه‌ای برای مشکلات خود و جنوب ببیند، اما هیچ‌راه حلی در آن نمیاید.

وقتی این داستانها و بسیاری داستانهای کوتاه‌تر این دوره را مجموعاً در نظر بگیریم، مسأله‌ای که فاکتر در اصل با آن روبرو است، آشکار میشود: هر يك از آنها، بشکلی، نمودار خشم و هراسی است که از کشمکش نیروهای زیستی با ماشینیسم پدید میاید.

The Hamlet (۱۹۴۰) کمدی عامیانه‌ایست که موضوع آنرا، بیشتر خانواده استونوپر Snopes تشکیل می‌دهد. سبک این کتاب، از گذشته نیز پیچیده‌تر بود، اما نمودار تحولی بود که با استقبال منتقدین روبرو شد: نویسنده بروشن کردن معانی مورد تخرش در کتاب تمایل نشان داده بود. **Go Down Moses (۱۹۴۲)** مسأله بیابان‌بودیت مطرح میشود. داستان **The Bear** زندگی بدوی را به مضامین بشریت عرضه میکند. درین داستان **Old Ben** پیش از آنکه حقیقت مسلمی باشد مظهاری است، اما آشکار نمیشود که او را باید بعنوان خرسی نابود کرد یا چون خدائی پرستید.

Intruder in the Dust داستان مرد سیاهپوستی است که متهم بقتل است و سفیدپوستها قصد کشتنش را دارند، ولی کودک سفیدپوستی با عمویش و پسر دختری او را نجات میدهند.

در ۱۹۴۹ فاکتر مجموعه‌ای از داستانهای پراکنده بنام **Knight's Gambit** مینویسد و در ۱۹۵۱ نمایشنامه‌ای بنام **Requiem for a Nun** انتشار میدهد. با کتاب **A Fable (۱۹۵۴)** عاقبت از تاریخچه بوکناپاتاوا میبرد و دوباره به موضوع نخستین خود، سر باز و زخمش، باز میگردد. شکست و مرگ سر جوخه نکته به‌نکته با رنج و شهادت مسیح مطابق است. با این‌همه نیروی سر جوخه محدود است در حالیکه نیروی مسیح محدود نبود؛ و آند در طنز در

داستان زندگی است. عنوان آن گومی از این گفته شکسپیر در نمایشنامه مکبث گرفته شده: «زندگی داستانی است لبریز از خشم و هیاهو، که از زبان ابلهی حکایت میشود، و معنای آن هیچ است.» در قسمت اول کتاب، داستان از زبان ابلهی بنام بنجی کامپسون، سردیوانه و کور و لال خانواده حکایت می‌شود. وی از زندگی تنها قادر بگرفتن تأثیرات حسی آن است. این نیز قسمتی از سبک فاکنر است: خواننده را درون صحنه‌ای فرامیبرد، و او را در آنجا باقی می‌گذارد، تا خود در بیاید که هر کس در باره چه چیز حرف می‌زند. و در جایی مثل این کتاب که قهرمانان اسم‌های عوضی و گاهی چند اسم دارند، و اسم‌های اجدادی را بارت می‌برند، کشف اینکه درباره چه کسی و در چه نسلی گفتگو می‌شود، همیشه آسان نیست. وقایع بگذشته، که ریشه‌شان در آن است، باز می‌گردند. کوه‌تین اسم پسر بزرگ خانواده است. این اسم، پس از خودکشی او بدختر حرامزاده خواهرش میرسد. پدر خانواده و پسر کوچک او هر دو جاسن Jason نام دارند. و بالاخره موری Maury نامی است که سردیوانه خانواده و دائی او هر دو آن نامیده میشوند. اما مطلب اینجا ختم نمی‌شود و اسم پسر دیوانه از موری تبدیل به بنجامین Benjamin می‌شود؛ که در کتاب بیشتر بصورت مخفف بنجی Benjy و در فصل آخر بشکل مخفف تر بن Ben درمی‌آید. باین شکل ممکن است تا نزدیک با آخر کتاب روابط نامها و چهره‌ها برای خواننده روشن نشود. بگفته یکی از منتقدین امریکائی در این میان خواننده حکم قاضی بی تجربه‌ای را دارد که به شرح يك جرم قبیله‌ای گوش می‌دهد، که در آن مدارك بطور تصادفی عرضه میشوند، و بعضی از شهود از حرف زدن سر باز می‌زنند، و قاضی حس میکند که هیچ نوع قضایای عملی نیست، چون وسواس‌های اخلاقی طرفین دعوا با وسواس‌های اخلاقی خود او متفاوت است.»

گومی کتاب ابتدا مرتب شده و سپس بصورتی بی‌شیرازه و درهم ریخته بخواننده عرضه شده است. خود نویسنده تا حد امکان بمشکل کردن آن کمک می‌کند. در بسیاری از بندهای فصل دوم کتاب، که در مغز منشوش و گیج کوه‌تین حکایت می‌شود، از هر گونه غلامتگذاری در جملات پرهیز شده است، و جملات و عبارات دارای مرز و حد مشخصی نیستند. حتی بسیاری از کلمات و جملات که باید با حروف بزرگ شروع شوند چنین نشده‌اند. با بعبارت دیگر کوشی شده است تا جریانات، همان‌گونه که در مغزی منشوش و گیج رخ می‌دهد، عرضه شوند. جملات، بریده بریده و در میان جملات دیگر بیان می‌شوند. در بسیاری موارد ممکن است این شبهه برای خواننده پیش بیاید که حروف چاپ درهم ریخته شده. شاید بتوان گفت که قصد نویسنده از ایجاد این همه ابهام و گنگی، دادن احساس زندگی باشد. پیچیدگی، غیر منطقی بودن، عدم ارتباط،

با حسرت بملك خود که دستخوش شورش شده است ، میگرد ، و بدفاع از نجابت و اصلت جنوبی میپردازد. لحظه‌ای دیگر این نجابت و اصلت را چیز دروغی می‌خواند و بدفاع از سفیدپوستان بی‌سواد و بدبخت برمیخزد. زمانی حامی سیاهان است . زمانی دیگر حامی سرخپوستان است ، که پیش از آن که سیاه و سفید پا بآن سرزمین بگذارند ، آن را در دست داشتند . در حقیقت او حامی انسان است- انسانی که اکنون سرگشته و بی‌پناه است ، انسانی که مانند ادای بندرن در زمان *As I lay Dying* جلوی چشمش تابوتش را می‌سازند و در آن می‌خکوبش میکنند. انسانی که گوئی تقدیر برایش شکست را مسام کرده. این شکست موضوع آثار اغلب نویسندگان امریکایی معاصر فاکتر مانند همینگوی *Ernest Hemingway* و فیتر جرال *Fitzgerald* و دس پاسوس *Dos Passos* و فارل *T.S. Farrel* نیز هست ؛ اما قهرمانان فاکتر ، مانند قهرمانان آن دیگران ، کناره نمی‌گیرند. در حقیقت فاکتر بر این شکست مقدر شده ، چیز دیگری نیز افزوده است . و آن تحمل کردن این شکست، و پیر و زشدن بر آنست . سیاهان آثار او چنین میکنند. در د خشم و هیاو ، دیلسی ، زن سیاهی که به‌مراه او نفرین بر زمین راه یافته است ، خود نفرین شده نیست. او تحمل میکند و پیر و زمیشود .

سبک فاکتر پیچ در پیچ و مشکل است . خود وی آنرا «نگریستن غریب باشیاه از درون انعکاسها» نامیده است . کارش بیش از آنچه که حکایت کردن زندگی باشد بیان اثراتی است که زندگی بر انسان می‌گذارد . گوئی باین گفته ج ز ف کنراد *Josef Conrad* مؤمن است که : «زندگی در مغزهای ما حکایت نمی‌گوید بلکه اثر می‌گذارد . مانیز بنوبه خود ، اگر بخوایم اثری از زندگی خلق کنیم ، نباید حکایت بگوئیم ؛ بلکه بایستی تنها گفتنی را ارائه دهیم .» تمیز دادن خیال و حقیقت در زمانها و داستانهای کوتاهش بسیار مشکل است . بهتر از دیگر معاصرانش مناسبات عینی تجارب انسانی را مایه کار خود قرار می‌دهد و تمامیت و اصلت خود را بعنوان يك هنرمند حفظ می‌کند . خیال برایش حالت مجزی و کاملی از وجود است ، که از آنجا می‌تواند وجود دیگر و حقیقی خود را بطور عینی ، و با آزادی احساس و هیجان تماشا کند .

فاکتر پس از نوشتن یکی دو کتاب نخستینش موفق شد سبک گنگ و پرا بهامی را که پیش گرفته بود ، کاملاً در اختیار خود بگیرد . و با خشم و هیاو ، این سبک باوج خود رسید . سبک او در این کتاب ، حتی از کتابهای دیگرش مشکلتر ، و با این همه ، کامل تر است ؛ «دم» هایش جاندار تر از پیش نمایان میشوند . در این کتاب ، همانطور که خود او در مصاحبه‌ای گفته بود ، کوشیده است تا ببیند : «آیا نویسنده می‌تواند صرفاً تماشاچی باشد یا نه .» و در همین کتاب است که این ادعای او که «من مسؤل کارهای کارا کنرهایم نیستم» ، بیش از پیش واقعیت می‌یابد . این کتاب داستان نابودی خانواده کامپسون است ، ولی خیلی بیش از اینها ،

داستان هست که کتاب را ، حتی در نجیبانه‌ترین عبارات آن نیز نمی‌توان بعنوان تمثیلی از اصول و عقاید مسیحیت پذیرفت .

فاکنر در آثارش محیطی پر وحشت و هراس می‌آفریند و خود را نیز بدرون وحشت و خروش آفریده‌هایش می‌افکند . « گذشته ، چون کولباره‌ای بردوش قهرمانان فاکنر سنگینی می‌کند ؛ مدام گرفتار آتند ؛ و گوئی هیچگاه از آن خلاصی نمیابند . فاکنر می‌کوشد تا در گذشته‌ها ، بکاوش رازهای پنهان ضمیر انسان بپردازد . حماسه‌سرای جنوب است . حماسه‌سرای شکست جنوب و درماندگی انسان است . جنوب برای او منظر شکست يك رؤیای موهوم ، و منظر تنزل و فساد يك فرهنگ دموکراتیک و پیش از حد ایده‌آلی است .

فاکنر داستان‌پرداز عصر نوین است که مردم زمان خویش را تصویر میکند ؛ مردمی که ارزش‌ها و معیارهای خود را گم کرده‌اند . او از همان آغاز راه خویش ، حساسیت دردناکی نسبت باین پریشانی و گم‌کردگی ارزش‌ها و معیارها داشت . همین حساسیت به‌مراه اعتماد او به‌نرش ، با امکان نوشتن يك رشته کتاب داد که همه اجزاء یکدیگر بودند ، زیرا هر يك جزئی از يك دید حسی مداوم بودند . استان یوکنناپاتا فای او عکس برگردانی از همهٔ جنوب است . و آدمهای آن نمونه‌هایی از همهٔ انسان‌های پریشان قرن ما . سارتوریسها ، رهبران شریف و نجیب و شجاع ایالات جنوبی ، و خود ناتوانند ، و دامنه‌شان از اصل بگناه آلوده است ؛ زیرا هم اینان بودند که نفرین بردگی را بجنوب آوردند ؛ و ناتوانی و فساد همین‌ها جنوب را دچار شکست می‌سازد . جنوب در جنگ با شمال شکست می‌خورد . اسنو پزها ، زارعین مهاجر شریر و ظالم ، هم سارتوریسها و هم کامپسون‌ها را مقهور خویش می‌سازند . اما خود آنها نیز در امان نمی‌مانند ؛ آنها نیز نفرین شده‌اند . گوئی زمین است که نفرین میکند ، یا بقول قهرمان یکی از کتابهای فاکنر « زمین ارباب مردمه . مردم ارباب زمین نیستند . ، زمینی که پیش از آنکه سفید و سیاه پا بکاره بگذارند ، سرخپوستها را نفرین کرد ، چون خواستند بدویت و حقیقت خویش را رها کنند ؛ چون خواستند قانونی بجز آن قوانین بدوی ، بجز ، مهر و شرف و رحم و غیرت و رأفت و وفاداری بنا کنند ؛ چون دست از ادارهٔ کوچ‌نشین‌های خود برداشتند ، و بپرده‌کردن یکدیگر کوشیدند .

و فاکنر همهٔ این نفرین‌شده‌ها را دوست میدارد . حتی هنگامیکه آنها را با بسخره می‌گیرد و با آنها طعنه می‌زند ، در پس طعنه‌ها و کنایه‌هایش نوعی دلسوزی و محبت عمیق پنهان شده است . وقایع را از دیدگاه خود آنها ، می‌نگرد ، و غیر مستقیم ، بتوجیه اعمال‌شان می‌پردازد . لحظه‌ای يك اشرافی جنوبی است که

هر اس انگیز و خشم آور بودن بسیاری از اجزاء زندگی در قالب کلمات نمایانده شده است. این نیمه گاره بودن، و مشخص نبودن حدود جملات، و اشتراك کلمات سبب می شود که برای کلمه یا مجموعه ای از کلمات، یا حتی جمله ای، معانی و تعبیرات گوناگون ممکن شود. تنها کمکی که در این فصل و بخصوص در فصل اول کتاب شده است آنستکه پاره ای از کلمات و جملات با حروف خوانیده چاپ شده اند (در این ترجمه، این گونه کلمات و جملات با حروف سیاه بیچاپ رسیده). این حروف خوانیده، گاهی جملاتی هستند که بمیان يك جریان ذهنی رانده می شوند، و گاهی نشانه حد شدن دو مطلب پیش و بعد از خود هستند. و یا گاهی جریانی هستند که در گذشته اتفاق افتاده و بسبب جریانات یا گفته ها یا حتی کلمات دیگری بیاد شخص می آید.

فصل اول کتاب پر از تشبیهات غیر عادی است که تنها زائیده حواس آدم دیوانه ای می تواند باشد. مثلاً:

«از سرمای روشن سرمای تاریک رفتم»

«بوی سرما را می شنیدم»

«کدی يك تیر صورت مثل باد تابان انداخته بود»

«سوراخهای اریب پراز زردی چرخنده بودند.»

«کدی روی آب را شکست و جلوی صورت من نگهداشت. گفت، بیخ.

یعنی اینکه هوا جقدر سرده.»

و تازه خود فاکتر در مصاحبه ای خشم و هیاهو را «اثری ناتمام» نامیده.

و مدعی شده است که اگر وقت و حوصله داشت آن را ده بار مینوشت.

در ترجمه این کتاب تا آنجا که ممکن بوده دقت بکاررفته است. در

جائیکه معانی و تعبیرات گوناگون امکان داشته است آن معنی و تعبیری انتخاب

شده که به خصوصیات و سبک نویسنده نزدیکتر بنظر میرسد. البته امکان این

هست که در ترجمه برخی کلمات یا تکه های مبهم و گنگ که جز به حدس و گمان

قابل تعبیر نبوده اند، خطاهائی رفته باشد. ولی بی شك چنین مواردی فراوان

نیست؛ چون وقت و حوصله ای که برای «بیش از یکبار نوشتن این کتاب» فراهم

نبوده، برای «بیش از یک بار ترجمه و تنقیح آن» بکار رفته است. با این حال

دو جمله از مطالب کتاب - از آنجا که بیبج و تیره معنای مناسبی برای آنها بدست

نیامد - در ترجمه فارسی بناچار حذف شده است:

صفحه ۹۰، سطر ۲۱، پیش از حروف سیاه

Father said Uncle Maury was too poor a classicist to risk the blind immortal boy in person he should have chosen Jason because Jason would have made only the same kind of blunder Uncle Maury himself would have made not one to get him a black eye .

و برای یافتن معنای این جملات ، و نیز رفع خطاهایی که محتملاً در متن آن رفته است ، هر گونه مددی که از جانب خوانندگان برسد ، موجب سپاسگزاری خواهد بود .
منابعی که برای نوشتن این مقدمه مورد استفاده قرار گرفته :

Robert E. Spiller, «The Cycle of American Literature.»
Marcus Cunliffe, «The Literature of the United States.»

« درباره خشم و هیاهوی فاکتور ، از ح . رازی . جنگ هنر و ادب نو .
شماره دوم .

مترجم

خشم و هیاهو

هفتم آوریل ۱۹۲۸

ازلای نرده و لابای کلبای بیجاییچ میتوانستم زدن آنها را بینم داشتند بطرف جائی که پرچم قرار داشت پیش میآمدند و من از کنار نرده راه میرفتم. لاستر Luster کنار درخت گل نوی علفها را میگشت. آنها پرچم را بیرون آوردند و داشتند میزدند. بعد پرچم را زیر سر جایش گذاشتند و بطرف میز رفتند و او زد و آن یکی زد. بعد دیالش را گرفتند و من از کنار نرده راه رفتم. لاستر از کنار درخت گل آمد و ما بکنار نرده رفتم و آنها ایستادند و ما ایستادیم و من ازلای نرده نگاه کردم، و لاستر میان علفها را میگشت.

«بگیر، توپ جمع کن!» زد. آنها از جمرزار گذشتند و رفتند.

۱- Caddie، این لغت که آنرا توپ جمع کن ترجمه کرده ایم بمعنی کسی است که در بازی گلف توپها را جمع میکند و از لحاظ تلفظ مانند Cuddy است که در کتاب اسم دختر است و نویسنده از آوردن لفظ Caddie در اینجا قصد خاصی داشته است که در طی خواندن کتاب برای خواننده روشن خواهد شد. - ۴۰۰

من بنرده چسبیدم و رفتنشان را نماشا کردم .

لاستر گفت «حالا ننگاش کن . خجالت نمیکشی ، سی و سدسالته . بعد از اینکه من اینهمه را تا شهر رفتم که اون کیك و برات بخرم باز اینجوری میکنی . جلونق نقتو بیگیر . نمیخوای بامن کمک کنی این ربع دلاری رو پیداکنیم - تا بلکی امشب بتونم برم نمایش . »

آنطرف چمنزار آنها داشتند آهسته میزدند . من از کنار نرده با نجا که پرچم بود رفتم . پرچم بالای غلفهای روشن و درختها باد میخورد . لستر گفت « رادیفتم . اونجارو گشتهایم . دیگه هیچی توپ نیما . بیا بریم پائین سر نهر اون ربع دلاری رو تا کاکسیاها پیداش نکردن! پیداکنیم . »

پرچم سرخ بود زروی چمنزار باد میخورد . بعد يك پرند درویش کج و راست میشد . لستر پرت کرد . پرچم روی غلف روشن و درختها باد میخورد . من خودم را بنرده گرفتم .

لاستر گفت «صداتو بر . آگه خودشون نخوان بان من که نمیتونم مجبور شون کنم . میتونم . آگه ساکت نشی نن جون واست تولد نمیگیره . آگه نشی میدونی من چیکامیکنم . تمون اون کیك و میخورم . اون شمعارم میخورم . تمون اون سی و سد تا شمعو میخورم . رادیفتم ، بریم پائین سر نهر . من باهاس ربع دلاریمو پیداکنم . کاش بتونیم یکی از اون نوپارم پیداکنیم . آهان . اینهاشن ، بد خورده بالاتر از اونجا ، می بینی . »

۱- برای اینکه اختلافی بین ماضی نقلی و ماضی مطلق در نوشتن زبان محاوره قائل شویم «نکرده اند» را باین صورت «نکرده ن» و «نکردند» را باین صورت «نکردن» می نویسیم . در مورد سایر افعال نیز به همین ترتیب عمل شده است . . م .

کنار نرده آمد و بادستش نشان داد . «می بینشون ، دیگه اینجا نیان ،
را بیفت .»

از کنار نرده رفتیم و بنرده باغ ، آنجا که سایه همان بودند رسیدیم .
سایه من روی نرده از سایه لاستر بلندتر بود . بان قسمت شکسته
رسیدیم و نورفتیم .

لاستر گفت « یه دقیقه صبر کن . باز باون میخ گیر کردی . هیشوخ
نشده از این لایبری نو و باین میخ گیر نکنی .»

کدی مرا از میخ جدا کرد و تو رفتیم . کدی گفت دائی موری
Maury گفته نذاریم کسی ببینتمون . بهتره دولا بشیم . بنجی Benjy
دولاشو . اینطوری . بین دولا شدیم و از باغ گذشتیم . بجائی رفتیم که کلیها
وقتی بنا می خورند خس خس میکردند . زمین سخت بود . آنجا که خوکها
خروپ راه انداخته بودند از نرده بالا رفتیم . کدی گفت ، گمونم
غصه میخورن . چون امروز یکشونو کشتهن . زمین سخت و غلنبه و گرده دار
بود .

کدی گفت ، دستاتو بکن تو جیب و گمرنه بیخ میزنن . مگه میخوای
روز عید دستت بیخ زده باشه .

ورش Versh گفت « بیرون خیلی سرده . نمیخواد بیری بیرون .»
مادر گفت « باز چیه .»

ورش گفت « میخواد بره بیرون .»

دائی موری گفت « بذار بره .»

مادر گفت « خیلی سرده ، بهتره تو بمونه . دیگه بس کن بنجامین

Benjamin .»

دائی موری گفت « سرما کاریش نمیکنه .»

مادر گفت «او هوی بنجامین . اگه بجه خوبی نشی باید بری نوی مطبخ .»

ورش گفت «نن جونم میگه امروز نذارین این بیاد تو مطبخ . میگه باهاس یه عالم یخت و پز بکنه .»

دائی موری گفت «کارولین Caroline بذار بره . از غصه این خود- نو ناخوش میکنی .»

مادر گفت «میدونم . این کفاره ایست که باید پس بدم . گاهی وقتا بخودم میکم .»

دائی موری گفت «میدونم ، میدونم . تو باید خودتو قوی نگهداری ، الانه برات یه «تودی» درست میکنم .»

مادر گفت «اون حالمو بیشتر بیم میزنه . مگه نمی دونی حالمو بیم میزنه .»

دائی موری گفت «حالت بهتر میشه . پسر خوب بیوشونش ، یه دفتیه بیرش بیرون .»

دائی موری بیرون رفت . ورش هم رفت .

مادر گفت «ساکت شو . میخوایم زودتر بیریمت بیرون . تمیخوام که تو ناخوش بشی .»

ورش گالشبا و بانویم را بوشاند و کلاهم را برداشت و بیرون رفتیم . در تاهار خوری دائی موری داشت بطری را توی قفسه سر جایش میگذاشت . دائی موزی گفت «پسریه لیماعتی تو نیارش . حالا توی حیاط نکپش دار .»

ورش گفت «چشم . ماهیچوخ نمیذاریم از حیاط بره بیرون .
بیرون زقیم ، خورشید سرد و روشن بود .

ورش گفت «کجا را افتاده‌ی . خیال نداری که بری شهر ، هان ،
از وسط جرق جرق برگهارد شدیم . در باغ سرد بود . ورش گفت
«بیتره داستو تو جیبات بکنی . انقدباون در میگیشون که یخ بزفن .
بعد چیکا میکنی . چرا تو خونده منتظرشون نمیشی . «دستهای مرا در
جیبم کرد . صدای جرق جرق او را توی برگها می شنیدم . بوی سرما را
می شنیدم . در باغ سرد بود .

«اینجا چندتا درخ گردو هس . آهای . از اون درخ برو بالا ،
این سنجابه رونیکابنجی .

در باغ را هیچ حس نمی کردم ولی بوی سرمای روشن رامی شنیدم .
«بیتره باز داستو توجیبات بکنی .

کدی داشت راه می آمد بعد داشت میدوید و کیف مدرسه اش پشت
سرش تاب می خورد و بالاوپائین می پرید .

کدی گفت «سلام بنجی .» در باغ را باز کرد و آمد تو و دولا شد .
کدی بوی برگها را می داد . گفت «اومده‌ی منوبینی . اومده‌ی کدی
روبینی . ورش چرا گذاشتی بذاره انقدر دستاش یخ بکنه .

ورش گفت «من گفتم دسا شو بکنه تو جیباش . گرفته بود شون -
باون در .

کدی همانطور که دستهای مرا میمالید گفت «اومده‌ی کدی روبینی .
چی شده . بکدی چی میخوای بگی .» کدی بوی درختها و بوی آنوقت‌هایی
را میداد که میگفت خواب هستیم .

لاستر گفت ، واسه چی تق میزنی . وختی سر نهر رسیدیم دو باره
میثونی تنوشاون کنی . آهان به گل گلاب تر کوته ۱ واسه پیدا کردم .
گل را بمن داد . از لای نرد توی قطعه زمین رفتیم

کدی گفت «چی شده . چی میخوای بکدی بگی . ورش ، خودشون
فرستادش بیرون .»

ورش گفت «تو نسن توخونه نیکرش دارن . انقد گریه کرد تا گذاشتنش
بیاد بیرون . اولوخ بد راس اوهد اینجا و بنا کرد از لای نرده نیگا
کردن .»

کدی گفت «جیه ، خیال کردی وقتی من از مدرسه پیام عیده .
آره ، همینو خیال کردی . عید پس فرداست . بابا و نل نجی . بابا نونل .
بیا بریم خونده گرم شیم .» دست مرا گرفت و از میان خس خس برگهای
روشن دویدیم . از پله ها بالا دویدیم و از سرمای روشن سرمای تاریک
رفتیم . دائی موری داشت بطری را سر جایش در قفسه می گذاشت . کدی
را صدا کرد .

کدی گفت «ورش بیرش نوکنار آتش . با ورش برو . من بندقیقه
دیگه میام .»

ما بکنار آتش رفتیم . مادر گفت :

«سرد شد . ورش .»

ورش گفت «نه ، خانوم .»

مادر گفت «باتو و گالشو در یار . چند دفعه بیت بگم با گالش

۱- گل گاو تر کوته گل سفید بوقی شکل بزرگی است که ساقه ای سمی و

بدبو دارد و میگویند اگر گاو بخورد میترکد . - م

نیارش تو . «

ورش گفت «چشم خانوم .» گفت « ید دقه نکوم نخور .» گالشهایم
را بیرون آورد و دکمه‌کتم را باز کرد . کدی گفت :

«سبرکن ورش . مادر اجازه نمیدین دوباره بره بیرون . من میخوام
با خودم بیرمش .»

دائی موری گفت «بهره بذارش اینجا باشد . امروز بقدر کافی
بیرون بوده .»

مادر گفت «فکر میکنم بهتر باشد دو تائیتون همینجا بمونین . دیلسی
Dilsey میگه هوا دازه سردتر میشه .»
کدی گفت «ا ، مادر .»

دائی موری گفت «چه حرفها . صبح تا حالا توی مدرسه بوده .
بهوای آزاد احتیاج داره . بدو بیرون کانداس Canbace .»
کدی گفت «مادر بذارش بیاد . خواهش میکنم . میدونی که گریه
میکنه .»

مادر گفت «پس چرا جلوش اسمشو آوردی . چرا اومدی اینجا .
اومدی یک بهانه‌ای بدستش بدی که دوباره منو اذیت کنه . امروز بقدر
کافی بیرون بوده‌ی . فکر میکنم بهتر باشد همینجا بمونی باعاش بازی
کنی .»

دائی موری گفت «کارولین بذار برن . ید کمی سرما اذیتشون نمیکنه .
یادت باشد تو باید خودتو قوی نگهداری .»

مادر گفت «میدونم . هیشکی نمیدونه من از عید چقدر وحشت دارم .
هیشکی نمیدونه . من از اون زنا نیستم که بتونم تحمل کنم . کاش بخاطر

جانسون و بچه‌ها هم شده قوی تر بودم .

دائی موری گفت «تو باید» رچی از دستت بر میاد بکنی و نذاری اونو نصدات بدن . شما دو تا بدوین بیرون . اما دیگه زیاد بیرون نمونین .
مادز ترن جوش میزنه .

کدی گفت «چشم . یا الله بنجی . دوباره میریم بیرون .» دکمه های پالتویم را بست و بطرف در رفتیم .

مادر گفت «داری بچدرو بی گالش بیرون میری . میخوای باخونه بر از مهمون مریفتی کنی .»

کدی گفت «یادم رفت . خیال کردم باشه .»
برگشتم . مادر گفت «باید خودت فکر بکنی .» ورش گفت «یه دغه تکوم نخور گالشه ایم را بایم کرد .» بدوفتی میشه که من دیگه نیستم و تو باید فکر اینو بکنی .» ورش گفت حالا بانو یکوب زمین . «بنحامین بیا اینجا مادر ویوس .»

کدی مرا کنار صندلی مادر برد و مادر صورتم را در دستهایش گرفت و بعد مرا بخودش چسباند .

گفت «طنک بیجارم .» ولم کرد . «دختر کم توو ورش خوب ازش مواظبت کنین .»

کدی گفت «چشم .» بیرون رفتیم . کدی گفت :

«ورش ، تو نمیخواد بیای . من به دغه نگهش میدارم .»
ورش ، گفت «خیله خب . واسه من تفریحی نداره نومی این سرما بیام .» اورفت و ما در راهرو ایستادیم و کدی زانو زد و مرا بغل کرد و صورت سرد و روشنش را بهورتم چسباند . بوی درختها را میداد .

«کی می‌کند تو بچه بیچاره‌ای هستی . تو کدی نوداری . مکه نه.»
لاستر گفت ، اون نق نقو پیر . از خودت خجالت نمی‌کشی اینههه
سر و صدا را میندازی ، از درشکه خانه که درشکه تویش بود گذشتیم یک
جوخ نو بدرشکه انداخته بودند .

دیلسی گفت «برو تو آروم بیشین تا مادرت بیاد .» مرا نوبی درشکه
هل داد . تی پی . T. P . افسار را نگه‌داشتند بود . دیلسی گفت «پناه
بر خدا ، نمیدونم چی شده که جاسن به درشکه نومیخوره . این یکی
به روزی زیربای شو ماها خورد میشه . باون چرخانیکا کن .»
مادر در حالیکه تور صورتش را بائین می کشید بیرون آمد . چند تا
گل دستش بود .

گفت «روسکس Roskus کجاست .»

دیلسی گفت «روسکس امروز نم‌تونه از جاش تکوم بخوره . تی پی
خوب بلته پیره .»

مادر گفت «من می‌ترسم . بنظر شما هابتونین هفتدای یک دفعه برای
من یک درشکه چی گیر یارین . خدا میدونه این کار کوچیکه که ازتون
میخوام .»

دیلسی گفت «کارولین خانوم . خودتون بتر از من میدونین که
بادمفاصل روسکس خیلی سخت تر از اونیه که بتونه بیشتر از اونچی که
مجبوره کار کنه . حالا شوها ییا این سوار بشین . تی پی هم میتونه بهمون خوبی
روسکس بپردنون .»

مادر گفت «می‌ترسم . با این بچه کوچولو»

دیلسی از بله‌ها بالا رفت و گفت «اینوبش می‌کین بچه کوچولو .»

بازوی مادر را گرفت « به مرد به گندگی نی پی ، حالا اگه میرین
را بیفتین . »

مادر گفت « من میترسم . » از پلدها پائین آمدند و دیلسی بمادر کمک
کرد تا سوار شود .

مادر گفت « شاید این برای ما بهتر از هرچی باشه . »

دیلسی گفت « خجالت نمیکشین این حرفارو میزنین . نمیدونین
که یه کاکاسیای هیجده ساله نمیتونه کوئینی **Queenie** رورم بده . سن اون
و بنجی رو که روهم بذارین تازه بقدر سن کوئینی نمیشه . توام تی پی سربس
کوئینی نذر ، میشنفی ، اگه درشگه رو جووری نبری که کارولین خانوم
خوش بیاد ، من روسکاس و مینذارم بچونت . اونقد هام دیگه درمونده
نیس که تونه از پس تو بریاد . »

تی پی گفت « چشم . »

مادر گفت « خوب میدونم که یه چیزی پیش میاد ، بس کن
بنجامین . »

دیلسی گفت « به گل بدین دستش نیگرداره . همینو میخواد . » و
دستش را توی درشگه دراز کرد .

مادر گفت « نه ، نه . همه شونو برپر میکنی . »

دیلسی گفت « حالا اونارو نیگردارین من یکی از بیرون براش پیدا
میکنم ، » یک گل بمن داد و دستش رفت .

دیلسی گفت « حالا پیش از اینکه کوئین **Quentin** بیندتون
و مجبور بشین اونم بیرین را بیفتین . »

مادر گفت « اون کچاست ؟ »

دیلسی گفت «پائین توخونه داره بالاستربازی میکنه . یا الله ، تی پی ،
درشکدرو همونطوری که روسکاس بهت گفت بیرش .»

تی پی گفت «چشم ، یالاهاه کوئینی .»

مادرگفت «نذار کوتین -»

دیلسی گفت «بس چی من هتم .»

درشکه تلق و تلق میکرد وروی خیابان باغ بالا و پائین میپربد .

مادرگفت ، «میتروم برم و کوتین و بذارم . بهتره نرم . تی پی .» از درباغ
ردشدیم و دیگر درشکه صدا نمیداد . تی پی کوئینی را با شلاق زد .

مادرگفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت « باهاس راش بندازم . هوشیار نیگرش دارم تا وختی

که برگردیم بطویله .»

مادرگفت «دور بزن ، میتروم برم و کوتین رو بذارم .»

تی پی گفت «اینجا همیشه دور زد . بعد جاده پهن ترشد .»

مادرگفت «اینجا نمیتونی دور بزنی .»

تی پی گفت «خیله خب .» شروع بدورزدن کردیم .

مادر بمن جسید وگفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت «هر جور بشه که من باهاس دور بزنم ، هش کوئینی .»

ایستادیم .

مادرگفت «چه مون میکنی .»

تی پی گفت «بس چیکامیخواین بکنین .»

مادرگفت «وقتی تو میخوای دور بزنی من میتروم .»

تی پی گفت «برو بریم کوئینی .» راه افتادیم .

مادر گفت «میدونم که وقتی نیستم دیلسی به چیزی بسر کوتین
میاره . باید زود برگردیم .»

تی بی گفت « ده یالا» . و کوئینی را باشلاق زد .

مادر بمن جسید وگفت « وای ، تی بی . صدای پای کوئینی را
میشنیدم وشکلهای روشن وصاف ومرتب در دوطرف رد میشدند وساید -
هایشان روی پشت کوئینی میافتاد . مثل لبه روشن چرخها میگذاشتند .
بعد آن شکلهایی که در یکطرف بودند کنار پاسگاه سفید بلندی که يك
سرباز در آن بود ایستادند ولی در طرف دیگر همانطور صاف و مرتب ،
کمی آهسته تر میگذاشتند .

جاسن گفت «چی میخوای . دستهایش را در جیبش کرده بود و يك
مداد پشت گوشش بود .

مادر گفت «مادیریم قبرستون .»

جاسن گفت «خیلی خوب . مگه من میخوام جاوتونوبگیرم . همداش
همین کارو باهام داشتی ، که اینو بهم بگی .»

مادر گفت «من میدونم که تونمای . اگه میومدی خیالم راحت تر

بود .»

جاسن گفت «خیالت از چی راحت بود . پدرو کوتین که نمیتونن

اذیت کنن .»

مادر دستمالش را زیر نور صورتش برد . جاسن گفت «بس کن ، مادر .

میخوای جیغ و داد اون خل لعنتی رو وسط میدون بلند کنی . راه یفت تی بی .»

تی بی گفت «هی ، کوئینی .»

مادر گفت « این کفاردا یست که باید بس بندم . اما منم بهمین

زودبها رفتنی ام ،

جاسن گفت «حالا نگاه کن .»

تی پی گفت «هه .» جاسن گفت :

«دائی موری پنجاه دلار بحسابت کشیده . چیکار میکنی .»

مادر گفت «چرا از من میپرسی . من چیزی ندارم بگم . من سعی

میکنم توو دیلسی رو ناراحت نکنم . همین زودبها رفتنی ام . اونوقت تو .»

جاسن گفت «راه بیفت ، تی پی .»

تی پی گفت «برو بریم کوئینی .» شکلبا براه افتادند . آنها که در

طرف دیگر بودند دوباره روشن وتند وصاف شروع کردند . مثل آنوقتها

که کدی میگوید داریم خواب میریم .

لاستر گفت تی پی کوجولو . خجالت نمیکشی . رفتیم توی طویله .

تمام آخورها باز بودند . لاستر گفت ، حالادینگه اسب خالدارنداری که سوارش

بنی . زمین خشک و سرد و خاکی بود . سقف داشت پائین میریخت . سوراخهای

اریب پر از زردی بودند واسه چی میخوای از اونور بری . میخوای یکی از

اون تو پاسر تو بکنه ببره

کدی گفت «دستانوبکن توی جیبات وگر نه یخ میزنن . مگه میخوای

روز عید دستات یخ زده باشه .»

کنار طویله رفتیم . گاو بزرگه و گاو کوچکه توی درایستاده بودندو

ملا صدای سم کوبیدن برینس Prince وفانسی Fancy وکوئینی رانوی

طویله می شنیدیم . کدی گفت «اگه انقدر سرد نبود سوارفانسی میشدیم .

اما امروز انقدر سرده که همیشه خودمونو روی زین نگه داریم .» بعد ،

نهر را میدیدیم که از کنارش دود بلند میشد . کدی گفت «خوکو اونجا

دارن میکشن. میتونیم برگردیم اونجا تماشا شون کنیم. « از تپه پائین رفتیم. کدی گفت «میخوای کاغذ پیش تو باشه. میتونی نگهش داری.» کاغذ را از جیبش در آورد و در جیب من گذاشت. کدی گفت «این یه عیدیه. دائی موری میخواد خانم پاترسان Patterson و خوشحال کنه. باید یه جوروی اینوبیش بدیم که هیشکی نبینه. حالا دستاتو خوب بکن توی جیبت.» سر زهر رسیدیم.

کدی گفت «یخ بسته. نگاه کن.» روی آب را شکست و یک تکه از آن را جلوی صورت من نگهداشت. «یخ. یعنی اینکه هوا چقدر سرده.» بمن کمک کرد تا گذشتم و از تپه بالا رفتیم. «حتی بمادر و پدر هم نمیشه بگیریم. میدونی که من فکر میکنم هم مادرو پدرو خوشحال کنه هم آقای پاترسان رو، چون آقای پاترسان واسه تو یه کمی آب نبات فرستاد. یادت میآد اونوقت که پارسال تابستون آقای پاترسان برات آب نبات فرستاده بود.»

یک نرده بود. درخت موخشاک بود، و باد تویش ناقل تلق میکرد. کدی گفت «فقط نمی فهمم چرا دائی موری ورش و نفرستاد. ورش که نمیکه.» خانم پاترسان داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد. کدی گفت «تو همینجا بمون. حالا همین جا صبر کن. من یه دقیقه دیگه برمیگردم. کاغذوبده من.» کاغذ را از جیب من بیرون آورد. «دستاتو بکن توجیبت.» با کاغذ که در دستش بود از نرده بالا رفت و از میان جرقه جرق گلهای قهوه ای گذشت. خانم پاترسان دم در آمد و آنرا باز کرد و آنجا ایستاد.

آقای پاترسان داشت میان گلهای سبز هیزم خرد میکرد. از هیزم شکستن دست کشید و بمن نگاه کرد. خانم پاترسان از آنطرف باغ بدو آمد. وقتی من چشمهای او را دیدم بگریه افتادم. خانم پاترسان گفت، البته پیش منتم که ترا هیچوقت تنها اینجا قمرسته. بده بمن. زود باش. آقای پاترسان تند، با بیل آمد. خانم پاترسان رو، نرده خم شد و دستش را دراز کرد. سعی می کرد که از نرده بالا بیاید. گفت، بدهش بمن. بدهش بمن. آقای پاترسان از نرده بالا آمد و کاغذ را گرفت. لباس خانم پاترسان بنرده گیر کرده بود. من دوباره چشمهایش را دیدم و از تبه پائین دویدم.

لاسترگفت «اونجا بجز خونه چیز دیگه ای نیس. میریم سر نهر.» سر نهر داشتند لباس می شستند. یکیشان داشت آواز میخواند. من بوی لباسها را که آویزان کرده بودند و بوی دودی را که از آنطرف نهر بلند میشد می شنیدم.

لاسترگفت «تو همین پائین بمون، هیچ کوری اون بالا نداری. اون آدما حتماً میزننت.»

«چیکا میخواد بکنه.»

لاسترگفت «خودشم نمونده چیکا میخواد بکنه. فکر میکنه دلش میخواد بره اون بالا که دارن توب میزنن. اینجا بیشین با اون گلت بازی کن. اگه حتماً باهاس بنه به چیزی نیگا کنی باون بچه ها نیگا کن که دارن توی نهر بازی میکنن. چطور بده که تو نمونی مت آدم رفتار کنی.» من کنار نهر، آنجا که داشتند رخت می شستند و دود آبی بلند میشد، نشستم.

لاسترگفت «شوماها اینجا خبری از یربع دلاری نداری.»

«کدوم ربع دلاری.»

لاسترگفت «اونیکه امروز صب اینجا توی جییم بود . به جائی
گمش کردم . از این سولاخ توی جییم افتاد. اگد پیداش نکنم امشب نمتونم
برم نمایش .»

« پسر تو از کجا به ربع دلاری پیدا کردی . وختی سفید پوسا
چشون نباشد از جیبشون کش میری .»

لاسترگفت «از اونجائی که میدن گرفتم. اونجائی که این ازش اومده
ید عالمه دیگه هس . فقط من باهاس این یکی رو پیداکنم . شوهاها
پیداش کرده این .»

« من تونخ هیچ ربع دلاری نیسم . من باهاس بکار خودم برسم.»

لاسترگفت «بیا اینجا کمک کن دنبالش بگردیم .»

«این که اگدام ید ربع دلاری ببینه نمیشناسد.»

لاسترگفت «باشد . میتونه که کمک کنه بگردیم . شوهاها همه

امشب میرین نمایش .»

«هیچ حرف نمایشو بمن نزن . وختی من از سر این طشت باشم

انقد خسته‌م که نمتونم از جام تکوم بخورم.»

لاسترگفت «شرط می بندم که اونجا باشی . شرط می بندم دیشبم اونجا

بودی . شرط می بندم وختی پرده رو کنار بزنی همدتون اونجا باشین.»

«منم که نرم تازه اونقد که باهاس کاکاسیا اونجا هس . دیشبم بود.»

«گمون میکنم پول کاکاسیا هام بهمون خوبی بول سفید باشه.»

«سفید پوسا بکاکاسیاها پول میدن چون میدونن که اول از همه ید

مرد سفید پوست باید دسته میاد و تمام اون پولارو پس می گیره تا کاکاسیاها

بتونن دوباره کارکنن که کمی پول گیر بیان.»

« این که اگه ام یه ربع دلاری ببینند نمیشناسد. میشناسد. »
 لاستر گفت « باشه. میتونه که کمک کنه بگردیم. شوماها همه امشب
 میرین نمایش. »

« هیچ حرف نمایشو بمن نزن. وختی من از سر این طشت باشم
 اذند خسته‌م که نمتونم از جام تکوم بخورم. »
 لاستر گفت « شرط می‌بندم که اونجا باشی. شرط می‌بندم دیشبم
 اونجا بودی. شرط می‌بندم وختی پردرو کنار بزفن همه‌تون اونجا
 باشین. »

« منم که نرَم تازه اونقدکه باهاس کاکاسیا اونجاهس. دیشبم بود. »
 « گمون میکنم پول کاکاسیا هام بهمون خوبی بول سفیدا باشه. »
 « سفید پوسا بکاکاسیاها پول میدن چون میدونن که اول از همه
 یه مرد سفید پوست با یه دسته میاد و تمام اون پولارو پس میگیره تا کاکا-
 سیاها بتونن دوباره کارکنن که کمی پول گیر بیان. »
 « هیشکی وادارت نکرده بری باون نمایش. »
 « هنوز نه. گمونم هنوز فکرشو نکردهم. »
 « چه دشمنی با سفید پوسا داری. »

« هیچ دشمنی باهاشون ندارم. من کار خودمو میکنم اونارم
 میدارم کار خودشونو بکنن. هیچ توفخ اون نمایشم نیسم. »
 « یه یاروئی تونمایش هس که بااره یه آهنکی میزنه. مث بانجو
 باهانش آهنک میزنه. »

لاستر گفت « تو دیشب رفتی. من امشب میرم. فقط اگه سردریارم
 که اون ربع دلاری رو کجا گم کردم. »

«گمونم میخوای اینم باخودت بیری.»
 لاستر گفت «چی، خیال میکنی وختی غربده شو سر میده کسی
 میتونه منو پیش این پیدا کند.»
 «وختی غربده شو سر میده تو چیکا میکنی.»
 «کتکش میزنم.» روی زمین نشست و پاچه های لباس کارش را
 بالازد. آنها رفتند توی نهر بازی کردند.
 لاستر گفت «شوماها هنوز یه توپ پیدا نکردین.»
 «خیلی گنده گوزی میکنی. بتردنذاری مادر بزرگت بفهمه که داری
 اینجوزی صحبت میکنی.»
 لاستر توی نهر رفت، همانجائیکه آنها داشتند بازی میکردند.
 کنار نهر را توی آب گشت.
 لاستر گفت «امروز صب وختی این پائین بودیم تو جیبیم بود.»
 «از کجا افتادگم شد.»
 لاستر گفت «راست از این سولاخ نه جیبیم.» توی نهر را گشتند.
 بعد همدشان تند دست کشیدند و توی آب ایستادند. بعد آب بهم پاشیدند
 و توی نهر دغا کردند. لاستر گرش آورد و آنها توی آب چندک زدند
 و از پشت بندها بیالای تپه نگاه کردند.
 لاستر گفت «کجان.»
 «هنوز پیدا شون نیس.»
 لاستر آنها توی جیبش گذاشت. آنها از تپه پائین آمدند.
 «یه توپ اومد پائین اینجا.»
 «باید توی آب باشه. هیچکدوم از شما بچه ها ندیدینش یا صدا شو

نشیدین .»

لاسترگفت «هیچی نشیدیم بیاد اینجا . شنیدیم به چیزی خورد
باون درخ . نمودونیم کدوم ور رفت .»

آنها توی نهر را نگاه کردند .

«عه ، کنار نهر و نگاه کن ، اومد پائین همینجا . من دیدمش .»

کنار نهر را نگاه کردند . بعد برگشتند از تپه بالا رفتند .

پسره گفت «توبو تو پیدا کردی .»

لاسترگفت «میخوام چیکارش کنم . من تویی ندیدم .»

پسرفت توی آب . همانطور رفت . برگشت و دوباره به لستر نگاه

کرد . همانطور تا پائین رفت .

مرد از بالای تپه گفت «توب جمع کن» . پسر از آب بیرون آمد و

از تپه بالا رفت .

لاسترگفت «حالا نیکاش کن ها . ساکت باش دیگه .»

«باز واسه چی نق میزنه .»

لاسترگفت «خدا میدونه . همینجوری شروع کرد . از صب تا حالا

کارش همین بوده . گمونم واسه اینکه تولدشه .»

«چن سالشه .»

لاسترگفت «سی وسه ، امروز میشه سی وسه تا .»

«میخوای بگی سی ساله سه سالشه .»

لاسترگفت «من از روحرفای نن جون میگم . خودم نمودونم . خلاصه

امشب سی وسه تا شمع رو کیک میداریم . کیکشم کوچیکه . بزحمت

نیگرتون میداره . ساکت شو . برگرد بیا اینجا .» آمد بازوی مرا گرفت

وگفت «پیرخل ، دلت میخواد کتکت بزوم .»

«شرط میندم که میزیش .»

لاسترگفت «بیشتر از اینم زدمتش . دیگه ساکت شو . مگه بهت نگفتم که نمیشه بری اون بالا . باید دونه از اون تو پاکله توحسابی میکنن میرن .» مرا پس کشید «بیشین .» من نشستم و او کفشهایم را درآورد و شلوارم را بالا زد . حالا برونوی اون آب بازی کن . ببین میتونی دیگه نفونق نکنی .»

من ساکت شدم و توی آب رفتم . روسکاس آمد و گفت بیان شوم بخورین و کدی گفت ،

هنوز وقت شام نشده . من نمیرم .

کدی خیس بود . ما داشتیم توی نهر بازی میکردیم و کدی توی آب چندک زد و لباسش خیس شد و ورش گفت ،

«مامانت واسه اینکه لباستو خیس کرده ای کتکت میزنه .»

کدی گفت «هیچ همچی کاری نمیکند .»

کوتتین گفت «از کجا میدونی .»

کدی گفت «خوب میدونم . تو از کجا میدونی .»

کوتتین گفت «خودش گفتند که میکنه . تازه من از تو بزرگترم .»

کدی گفت «من هفت سالمه . گمونم انقدر دیگه میدونم .»

کوتتین گفت «من بیشتر از هفت سالمه . من مدرسه میرم . مگه

نیست ، ورش .»

کدی گفت «سال دیگه که بیاد منم مدرسه میرم . مگه نمیرم ورش .»

ورش گفت «میدونی که وقتی لباستو خیس کنی مامانت کتکت

میزنه .»

کدی گفت «خیس نیست .» توی آب ایستاد و به لباسش نگاه کرد.
گفت «درش میارم اونوقت خشک میشه .»

کوتین گفت «شرط می بندم که در نیاری .»

کدی گفت «شرط می بندم که در میارم .»

کوتین گفت «شرط می بندم که بهتر باشه در نیاری .»

کدی پیش من وورش آمد و پشتش را بجا کرد .

گفت «ورش دگمه هاشو وازکن .»

کوتین گفت «وازنکن وورش .»

ورش گفت «لباس من که نیس .»

کدی گفت «ورش وازش کن . وگرنه به دیلسی میکم دیروز چکار

کردی .» آنوقت وورش باز کرد .

کوتین گفت «توقف لباستو در بیار .» کدی لباس را در آورد و

کنار نهر انداخت آنوقت هیچ چیز جز کرسه و تنگه نش نبود و کوتین

با کف دستش به پشت او زد و او لغزید و توی آب افتاد . وقتی بلند شد بنا کرد

بکوتین آب پاشیدن ، و کوتین هم بنا کرد بکدی آب پاشیدن . کمی آب

بمن وورش پاشیده شد وورش مرا بلند کرد کنار نهر گذاشت . گفت که چغلی

کدی و کوتین را میکند و آنوقت کوتین و کدی بنا کردند آب پاشیدن

روی وورش . وورش رفت پشت يك بته .

ورش گفت چغلی همدتونو بنه چون میکنم .»

کوتین آمد بالا کنار نهر و خواست وورش را بگیرد ولی وورش فرار

کرد و کوتین نتوانست . وقتی کوتین برگشت وورش ایستاد و دادزد «میرم

میکم» . کدی بهش گفت «اگه نری بگی میذاریم برگردی» آنوقت وورش

گفت «خب نمیگم» و آنها گذاشتند برگردد .
 کونتین گفت «حالا راحت شدی . خب حالا هر دو کتک میخوریم.»
 کدی گفت «من عین خیالم نیست . فرار میکنم میرم.»
 کونتین گفت «آره فرار میکنی.»
 کدی گفت «فرار میکنم میرم دیگه هم بر نمیگردم.» من گریه را
 سردادم . کدی برگشت و گفت «هیس.» آنوقت من ساکت شدم . بعد آنها
 نوبی نهر بازی کردند . جاسن هم داشت بازی میکرد . تنهایی پائین نهر
 بود وورش از پشت بت آمد و مرا بلند کرد و دوباره نوبی آب گذاشت . تمام
 پشت کدی خیس و گلی بود و من گریه را سردادم و او آمد و نوبی آب
 چندان زد .

گفت «ساکت باش . دیگه فرار نمیکنم.» آنوقت من ساکت شدم .
 کدی بوی درختهای باران خورده را میداد .
 لاستر گفت ، چته نمیتونی اون فاله تو بیری و هت آدم تو نهر بازی کنی .
 چرا منزل نمیریش مگه بهت تکفمن نیاریش بیرون .
 لاستر گفت ، هنوز خیال میکنه این چمنزار مال اوناس . هیشکی
 هیچ جور نمتونه از توی خونه ایتجار و ببینه .
 ما که میتونیم . مردم نمبخوان به به خل نیگاکنن . هیچ شکوم نداره .
 روسکاس آمد و گفت بیاین شوم بخورین و کدی گفت هنوز وقت شام
 نشده .

روسکاس گفت «چرا شده . دیلسی میگه همدتون بیاین خونه وورش .
 و روشن دار بیار.» و از تبه ، آنجا که گو ماغ میکشید بالا رفت .
 کونتین گفت «شاید وقتی بخونه رسیدیم خشک شده باشیم.»
 کدی گفت «همهش تقصیر تو بود . خدا کنه کتک بخوریم.» لباسش

را تنش کرد وورش دکمه‌های آنرا بست .
 ورش گفت «نمی‌فهمن خیس شدین . اینجوری معلوم نیس . مگه
 اینکده من و جاسن بگیم .»
 کدی گفت «جاسن تو میگی .»
 جاسن گفت «مال کدوم یکی رو .»
 کونتین گفت «نمیگه . میگی جاسن .»
 کدی گفت «خدا میگه . بد بی بی جون میگه .»
 کونتین گفت «نمی‌تونند بوش بگه بی بی جون . ریضه . اگه یواش بریم
 انقدر ناریک میشه که نمی‌بینن .»
 کدی گفت «واسه من فرقش نداره بینن یا نه . من خودم میگم .
 ورش تو اونو از تپه بیر بالا .»
 کونتین گفت «جاسن نمیگه . جاسن اون تیر و کموونی رو کده واست
 درست کردم یادت میاد .»
 جاسن گفت «حالا شیکسه .»
 کدی گفت «بذار بگه . من عین خیالم نیست . ورش مودی رو از
 تپه بیر بالا .» ورش چندک زد و من پشتش پریدم .
 لاستر گفت ، امشب همه تونو تونایش بمینم . بما اینجا . باهاس اون
 ربعی رو پیدا کنیم .
 کونتین گفت «اگه یواش بریم وقتی اونجا میرسیم هوا تاریکه .»
 کدی گفت «من یواش نمیروم .» از تپه بالا رفتیم ولی کونتین نیامد .
 وقتی با نجائی رسیدیم که بوی خوک‌ها را می‌شنیدیم کونتین آن پائین سر
 نهر بود . خوک‌ها در آخور گوشه‌ای خرخر و فس و فس راه انداخته بودند .

جاسن دست در جیب، پشت ما آمد. روسکاس در طویله داشت گاوارا میدوشید.
 «گاوها جست و خیز کنان از در طویله برون آمدند.

تی‌پی گفت «یا الله. دوباره جیغ بزن. من خودم جیغ می‌زنم. وای.»
 کوتین دوباره تی‌پی را بالگنزد. اوتی‌پی را بالگد نوی آخوری انداخت که خوکه‌ها داشتند می‌خوردند. و تی‌پی همانجا دراز کشید و گفت «بی‌پیر. اما حسابی منوزد. دیدی چطو اون سفید پوسته منو بالگد زد. وای.»

من گریه نمی‌کردم، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. گریه نمی‌کردم اما زمین آرام نبود، و بعد داشتم گریه می‌کردم. زمین اریب بالا میرفت و گاوها از تپه بالا میدویدند. تی‌پی سعی کرد بلند شود و دوباره زمین خورد و گاوها از تپه پائین دویدند. کوتین بازوی مرا گرفت و بطرف طویله رفتیم. بعد طویله آنجا نبود و ما مجبور شدیم صبر کنیم تا برگردد. من برگشتنش را ندیدم. از پشت ما آمد و کوتین مرا در آخوری که گاوها می‌خوردند زمین گذاشت. من بان چسبیدم. آن هم داشت در میرفت، و من بهش چسبیدم. گاوها دوباره از تپه پائین دویدند. از جلوی در. نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. کوتین و تی‌پی از تپه بالا آمدند، داشتند دعوا میکردند. تی‌پی داشت از تپه پائین می‌افتاد و کوتین او را از تپه بالا کشید. کوتین تی‌پی را زد. من نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

کوتین گفت «باشو وایسا. همینجا بمون. تا من برنگشتم نرو.»

تی‌پی گفت «من و بنجی بر می‌گردیم عروسی. ووی.»

کوتین دوباره تی‌پی را زد. بعد بنا کرد تی‌پی را بدیوار کوبیدن.

تی‌پی داشت می‌خندید . هر دفعه که کونتین تی‌پی را بدیوار میکوبید او سعی میکرد بگوید وای . اما از زور خنده نمیتوانست . من گریه‌ها ول کردم ، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم . تی‌پی روی من افتاد و در طول آن رفت . از تپه‌بائین رفت و تی‌پی داشت با خودش می‌جنگید و دوباره زمین خورد . هنوز داشت می‌خندید و من نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خواستم که بلندشوم ولی افتادم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم . ورش گفت ، «حالا دیگه اونقد که باهاس گریه کردی . دیگه بس کن ، عرعر تو بر .»

تی‌پی هنوز داشت می‌خندید . روی در ول شد و خندید . گفت «ووی . من و بنجی بر میگردیم عروسی . ساسپریلو^۱»
 ورش گفت «هیس ، از کجا پیداش کردی .»
 تی‌پی گفت «از توی سرداب . ووی .»
 ورش گفت «ساکت باش . کجای سرداب .»
 تی‌پی گفت «هر جاش .» کمی دیگر خندید . «بیشتر از صد تا بطری هونده . بیشتر از يك کروور . بپاکاکاسیا ، میخوام جینغ بکشم .»
 کونتین گفت «بنجی رو بلند کن .»
 ورش بلندم کرد .
 کونتین گفت «بنجی اینو سربکش .» شیشه داغ بود . کونتین گفت «دیگه ساکت باش . سربکش .»
 تی‌پی گفت «ساسپریلو ، آقا کونتین بذام سربکشم .»

۱ - ساسپریلو Sassprilluh که در اصل سارساپاریلو Sarsaparillo

است نوعی نوشابه غیر الکلی لیموناد مانند است . م .

ورش گفت «تو در دهنتو بنذار . آفا کونین حسابتو میرسه .»

کونین گفت «نگرش دار ورش .»

آنها مرا نگه داشتند . روی چانه و پیراهنم داغ بود . کونین گفت «سربکش .» سر مرا نگه داشتند . تویم داغ بود و دوباره شروع کردم . حالا دیگر گریه بود و یک چیزی داشت نوی من اتفاق می افتاد و بیشتر گریه کردم و آنها مرا نگه داشتند تا وقتی که دیگر چیزی اتفاق نیفتاد . آنوقت ساکت شدم . هنوز داشت میچرخید و بعد شکلها شروع شدند . «ورش در کاهدونو واکن .» آهسته میرفتند . «کیسه های خالی رو روی زمین بین کن .» تندتر ، تقریباً بیمان تندی که باید ، میرفتند . «حالا باهاشو بلندکن .» همانطور نرم و روشن میرفتند . صدای خنده تویی را میشنیدم . با آنها از تبه روشن بالا رفتم .

ورش قله تبه مرا پالین گذاشت . برگشت یائین تبه نگاه کرد و صدا زد «کونین ، یا اینجا .» کونین هنوز کنار نهر ایستاده بود . داشت کنار نهر نوی سایدها برت میکرد .

کدی گفت «بنذار اکبیری عمونجا بمونده .» دست مرا گرفت و براه افتادیم و از جلوی طویلدواز در باغ بردشیم . روی آجرهای خیابان باغ یک قورباغه بود ، وسط آن جنبک زده بود . کدی لگدش کرد و مرا کشید و برد . گفت «یا ، موری .» قورباغه تا وقتی جاسن بانوک یا پیش زد همانجا جنبک زده بود .

ورش گفت «روی نن آدم زیگیل در میاره .» قورباغه جست زد

و رفت .

کدی گفت «راه بیفت موری .»

ورزش گفت «امشب مهمون دازن .»

کدی گفت «از کجا میدونی .»

ورزش گفت «ببین چند چراغ روشنه : نو تمام اطاقا چراغ روشنه .»

کدی گفت «کمونم اگه بخوابم میتونیم وقتی مهمون نداریم هم تمام چراغارو روشن کنیم .»

ورزش گفت «شرط می بندم مهمون اومده . شوماها بهتره برین اذرد پشتی تند برین بالا .»

کدی گفت «من عین خیالم نیست . راست میرم توهمون اطاقی که اوناهستن .»

ورزش گفت «شرط می بندم که اگه یری بابات کتکت یرنه .»

کدی گفت «عین خیالم نیست . راست میرم تو . راست میرم توی اطاق غذاخوری و شام میخورم .»

ورزش گفت «کجا می شینی .»

کدی گفت «روی سندلی بی بی جون می شینم . اون تو رختخواب غذا میخوره .»

جاسن گفت «من گشمنه .» از کنار ما گذشت و از خیابان باغ بالا دوید . دستهایش را توی جیبهایش کرده بود و زمین خورد . ورزش رفت بلندش کرد .

ورزش گفت «اگه اون دستاتو از جیب دریاری میتونی سر بات واسی .»

انقد جاقی که نمیتونی بموقع دستاتو دریاری تا خودتو نگهداری .»

پدر بای پلههای آشپزخانه ایستاده بود .

گفت «کوتین کجاست؟»

ورش گفت «همینجا، دارد میاد.» کوتین آهسته میآمد پیراهنش یک تکه سفید چرک بود.

پدرگفت «اوه.» از بالای پلهها نور رویش میتاد.

جاسن گفت «کدی و کوتین بد همدیگه آب بشیدن.»

ما منتظر شدیم.

پدرگفت «راستی.» کوتین آمد و پدرگفت «امشب میتونین شامو

توی مطبخ بخورین.» مکث کرد و مرا بغل کرد. نور از پلهها پائین میآمد

و زوی من هم می افتاد و من میتوانستم بیاین، بکدی و جاسن و کوتین و

ورش نگاه کنم. پدر بطرف پلهها جرخید. گفت «ولی باید ساکت باشین.»

کدی گفت «پدر چرا باید ساکت باشیم. مگه مهمون داریم.»

پدرگفت «بله.»

ورش گفت «بیت گفتم که مهمونه.»

کدی گفت «تو نگفتی. من گفتم مهمون داریم. من گفتم.»

پدرگفت «ساکت.» آنها ساکت شدند و پدر در را باز کرد و از ایوان

بشتی گذشتیم و توی مطبخ رفتیم. دیلسی آنجا بود و پدر مرا توی صندلی

گذاشت و پیش بندم را بست و صندلی را هل داد و بمیز که شام رویش بود

جسباند. شام داشت بخار می کرد.

پدرگفت «حالا حرف دیلسی رو گوش کنین. دیلسی نذار زیاد

سرو صدا کنن.»

دیلسی گفت «چشم آقا.» پدررفت.

بشت سرماگفت «یادتون باشد حرف دیلسی رو گوش بدین.» من

صورت‌م را روی آنجائی که شام بود ختم کردم . بخارش توی صورتم زد .

کدی گفت «پدر ، بذارین امشب حرف منو گوش بدن .»

جاسن گفت «من نمیدم . من بحرف دیلسی گوش میدم .»

کدی گفت «اگه پدر بگه مجبوری گوش بدی ، پدر بذار بحرف من

گوش بدن .»

جاسن گفت «من نمیدم . من بحرف تو گوش نمیدم .»

پدر گفت «ساکت . بس همدتون حرف کدی رو گوش بدین . دیلسی ،

وقتی شامشو نو خوردن . از پلدهای پشتی بیار شون بالا .»

دیلسی گفت «چشم آقا .»

کدی گفت «خب ، حالا گمونم حرف منو گوش میدین .»

دیلسی گفت «حالا همدتون ساکت بشین امشب باهاس سدانکنین .»

کدی یواش گفت «چرا باید امشب ساکت باشیم .»

دیلسی گفت «کاریت نباشد . وختش کهد شد خودت میفهمی .» کاسد مرا

آورد . بخار از رویش بلند میشد و صورتم را غلغلك میداد . دیلسی گفت

«بیا اینجا ، ورش .»

کدی گفت «وقتش کیه ، دیلسی .»

کوئتین گفت «بندشبه . تو هیچ خبر نداری .»

دیلسی گفت «خبس . مگه آقا جاسن نگفت که همه تون ساکت

باشین . حالا شومتونو بخورین ، بیا اینجا ورش . فاشقو وردار .» دست

ورش با فاشق توی کاسد رفت . فاشق بطرف دهن من بالا آمد . بخار توی

دهنم را غلغلك داد . بعد دست از خوردن کشیدیم و یکدیگر نگاه کردیم

و ساکت بودیم . وبعد دوباره آنرا شنیدیم و من گریه را سردادم .

کدی گفت «چی بود . دستش را روی دست من گذاشت .
 کوتین گفت «مادر بود . قاشق بالا آمد و من خوردم . بعد دوباره
 گریه کردم .

کدی گفت «هیس . ولی من ساکت نشدم و او آمد دستهایش را دور
 کمرم انداخت . دیلسی رفت و هر دو نا در را بست . و بعد دیگر آنرا
 نشنیدیم .

کدی گفت «دیگه ساکت باش . ساکت شدم و خوردم . کوتین
 نمیخورد ولی جاسن میخورد .

کوتین گفت «مادر بود . بلند شد .

دیلسی گفت «سرجات بیشین . مهمون دارن ، اونوخت تو با اون
 لباسای گلیت . کدی توهم بیشین شومتو تمون کن .»

کوتین گفت «داشت گریه میکرد .»

کدی گفت «یکی داشت آواز میخوند . مگه نبود دیلسی .»

دیلسی گفت «حالا همونطوریکه آقا جاسن بهتون گفت شومتون و
 بخورین . وختش که شد خودتون میفهمین . کدی بصندلیش برگشت .

گفت «بهتون گفتم که مهمونید .»

ورش گفت «این همه شوخورد .»

دیلسی گفت «کاسه شویبار اینجا . کاسه رفت .

کدی گفت «دیلسی کوتین شامشو نمیخوره . مگه نباید حرف منو
 گوش کنه .»

دیلسی گفت «شومتو بخور کوتین . همدنون باهاس شومتو نو تمون
 کنین و از مطبخ من برین بیرون .»

کوتین گفت «من دیگه شام نمیخورم.»

کدی گفت «اگه من بهت بگم باید بخوری، باید بخوری، مگه

نباید بخوره دیلسی.»

کاسه توی صورتتم بخار میکرد و دست ورش قاشق را در کاسه فرو میبرد

و بخار توی دهنم را غلغلك میداد.

کوتین گفت «من دیگه نمیخوام. چطور وقتی بی بی جون ناخوشه

میشه مہمونی داشته باشن.»

کدی گفت «مہمونی رو پائین دارن. بی بی جونم میتونه بیاد سر

پله ها تماشاکنه. این کاریه که منم وقتی لباس خوابمونم کردم میکنم.»

کوتین گفت «مادر داشت گریه میکرد. مگه نه دیلسی.»

دیلسی گفت «پسر انقد منو اذیت نکن. من باهاس تا شوهاها

شومند تو خوردین تمون شد واسه این همه آدم شوم درس کنم.»

کدی بعد حتی جاسن هم دست از خوردن کشید و گریه را سرداد.

دیلسی گفت «حالا نوبت تو شد.»

کدی گفت «از وقتی بی بی جون ناخوش شده و این نمیتونه پهلوش

بخوابه مرتب کارش همینه. نی نی کوچولو.»

جاسن گفت «چفلیتو میکنم.»

داشت گریه میکرد. کدی گفت «حالا که کرده ی، دیگه چیزی

نیست که بگی.»

دیلسی گفت «همه نون باهاس برین بخوابین.» آمد و مرا برداشت

و پائین گذاشت و صورت و دستهایم را بایک پارچه گرم پاک کرد. «ورش،

میتونی آروم از پله های بستی بیریشون بالا. جاسن توام اون گریه-

تو بیر .

کدی گفت « حالا واسه خوابیدن خیلی زوده . هیچوقت واجب نیست باین زودی بریم بخوابیم . »

دیلسی گفت « امشب واجبه برین . بابات گفت که تا شومتونو نمون کردین بیاین بالا . خودت شنیدی که گفت . »

کدی گفت « گفت بحرف من گوش کنین . »

جاسن گفت « من بحرف تو گوش نمیدم . »

کدی گفت « باید بدی . حالا راه بیفت . باید هر کاری من میگم بکنی . »

دیلسی گفت « ورش ساکت نیگرتون دار . همه تون ساکت میمونین

ها ، نیس . »

کدی گفت « واسه چی امشب باید ساکت باشیم . »

دیلسی گفت « مامان حالش خوب نیس . حالا همه تون با ورش برین . »

کوتین گفت « بهت گفتم که مادر داشت گریه میکرد . » ورش مرا

بلند کرد و دری را که بایوان پشتی میرفت باز کرد . بیرون رفتیم و ورش

در را بست . بوی ورش را میشنیدم و او را حس میکردم . « حالا همه تون

ساکت باشین . حالا بالا نمیریم . آقا جاسن گفت که همه تون ید راست

بیاین بالا . گفت که حرف منو گوش بدین . من حرف نورو گوش نمیدم .

اما اون گفت که همه گوش بدن ، مکه نگفت ، کوتین . « سروروش را

حس میکردم . صدای خودمان رامی شنیدم . « مکه نگفت ، ورش . بعله ،

درسه . خب من میگم ید کمی بریم بیرون . راه بیفتین . » ورش در را

باز کرد و بیرون رفتیم .

ازبلهها بائین رفتیم .

کدی گفت «بنظرم بهتر باشه بریم خونه ورش ، تاساكت باشيم .»
 ورش مرا زمين گذاشت و کدی دستم را گرفت و از خيابان باغ پائين رفتيم .
 کدی گفت «راديا ، قورباغه ره رفته . الان ديگه جست زده رفته
 نوي باغ . شايد يکي ديگه بينيم .» روسکاس با سطلهاي شير آمد و رد شد .
 کوتنين با ما نيامد . روي پله هاي مطبخ نشسته بود . پخانه ورش رفتيم .
 من دوست داشتم که خانه ورش را ببينم . آنجا يك آتش بود و تي پي
 پرهنش را روي شلوارش انداخته بود و جلوی آن چندين زده بود و سينخش
 ميزد تا شعله اش بلند شود .

بعد من بيدار شدم و تي پي لباس تنم کرد و بمطبخ رفتيم و غذا خورديم .
 ديلسي داشت آواز ميخواند و من گريه را سردادم و اوساكت شد .

ديلسي گفت «حالا از خونه برش بيرون نيكش دار .»

تي پي گفت «از اون طرف نمیشه بريم .»

نوي نهر بازي کرديم .

تي پي گفت «اون طرف تر نمیشه بريم . مگه نميدوني نژ جون ميگه

نمیشه .»

ديلسي نوي مطبخ داشت آواز ميخواند و من گريه را سردادم .

تي پي گفت «ساكت ، رايفت . بيا بريم نوي طويله .»

روسکاس داشت نوي طويله شير ميدوشيد بايک دست شير ميدوشيد

و غرغ ميکرد . چند تا پرنده روي در طويله نشسته بودند و او را مي پائيدند .

يکيشان پائين آمد و با گاوها خورد . همان وقت که تي پي به «کوئيني» و

«پرینس» غذا ميداد من شير دوشيدن روسکاس را تماشا کردم . گوساله

نوي طويله خوگها بود . پوزه اش را بسيم ميکشيد و نعره ميکشيد .

روسکاس گفت «نی بی»، نی بی نوی ضویله گفت «بعلد»، فانی سرش را بالای در نگهداشت چون نی بی هنوز بیش غذا ننداده بود. روسکاس گفت «کارنوتمون کن. باهاس شیرم بدوشی. من دیگه نمونم بادتس زاسم کارکنم.»

نی بی آمد و شیردوشید.

نی بی گفت «جرا دکترونیگی بیاد.»

روسکاس گفت «دکتر کاری از دستش برنمباد. نو اینجا کاری از دستش برنمباد.»

نی بی گفت «مکه اینجا جشه.»

روسکاس گفت «اینجا شکوم نداره. اکه کثرت نمون شده اون گوساله روجاکن.»

روسکاس گفت: اینجاشکوم نداره، آتش روی صورت او و ورش میلفزید و پشت سرشان بالا و پائین میرفت. دیلسی مرا برده و در رختخواب خواباند رختخواب بوی نی بی را میداد. از آن خوشم میامد.

دیلسی گفت «از روی چی میگگی. چه ماخولیائی بسرت زده.»

روسکاس گفت «هیچ ماخولیائی نمیخواه. میگه نشوندش تو اون رختخواب نخواییده. مکه الان پوتزه سال نیس که مردم دارن نشونده شو می بینن.»

دیلسی گفت «خیال کن باشه. بتوو خونوادهت که صدمه ای تزده، مکه زده. ورش کار میکنه. فرونی *Froney* بم عروسی کرده رفتدپی کارش. نی بی بم دازه افتدگنده میشه که وقتی باد مفاصل دخل تورو آورد جانو بیکیره.»

روسکاس گفت «تا حالا دونا شده. یکی دیگه ام میشه. من نشونده شو

دیدم. توام دیدی.»

تی بی گفت «من اونشب صدای یه جغد شنیدم. دان Duu ام نمیومد چیزی بخوره. از طولیک جلونر نمیومد. همچی که هوا تازیک شد شروع کرد بزوزه کشیدن. ورش صداشو شنیده.»

دیلسی گفت «پس حالا خیلی عقبه داره. پناه بر خدا، یکبو بمن نشون بده که نمیره.»

روسکاس گفت «فقط صحبت مردن نیس.»

دیلسی گفت «میدونم فکر چیو میکنی. گفتن اون اسمم هیچ شکوم نداره، مگه اینی که بخوای وختی گریه میکنه پهلوش بیشینی. روسکاس گفت «اینجا هیچ شکوم نداره. من اینو از اول دیدم بودم.»

ولی وختی اسم اونو عوض کرده من مطلب دستگیرم شد.»

دیلسی گفت «جلودهن تو بیگیر.» شمدهارا بالا کشید. بوی تی بی

را میدادند. «حالا همدنون خنده یشین تا این خوابش بیره.»

روسکاس گفت «من نشونه شو دیدم.»

دیلسی گفت «نشونهش ایندکه تی بی باهاس نمون کرای تورورات بکند. تی بی این وکونتین دیر خونه بذار بالاستر بازی کنن، که فرونی مواظبشون باشه. بعد برو بیابات کهک کن.»

خوردیم تمام شد. تی بی کونتین را بغل کرد و بخانه تی بی رفتیم. لاستر داشت نوی خاکها بازی میکرد. تی بی کونتین را زمین گذاشت و کدی هم نوی خاکها بازی کرد. لاستر چند تا قرقره داشت و او و کونتین دعا کردند و کونتین قرقره ها را گرفت. لاستر گریه کرد و فرونی آمد بلاستریک قوطی حلبی داد که باهاس بازی بکند و بعد قرقره ها دست من

بود. کونتین با من دعوا کرد و من گریه کردم.

فرونی گفت: «هیس، از خودت خجالت نمیکشی اسباب بازی به بچه کوچولو درو میگیری.»

فرقه‌ها را از من گرفت و دوباره بکونتین داد.

گفت: «ساکت باش دیگه، بیست میگم ساکت باش.»

«ساکت شو، کتک دلت میخواد، آره فقط همینو میخوای.»

لاستر و کونتین را بغل کرد و گفت: «بیاین اینجا.» رفتیم بطویله، تی‌پی داشت گاوها را میدوشید. روسکاس روی جعبه نشسته بود.

روسکاس گفت: «بازچشمه.»

فرونی گفت: «باهاش اینجا تیگرش داری، دوباره با این کوچولوا

کتک کاری میکنه. اسباب بازیاشونو میگیره. حالا اینجا پیش تی‌پی بمون، ببین میتونی به خورده ساکت بشی.»

روسکاس گفت: «اون پسونو خوب پالکن، زمون پیش اون گاو

چون نهرو همچی دوشیدی که شیرش خشک شد. اگه این یکی رم همونچو درو بدوشی، دیگه شیر خبری نیس.»

دیلسی داشت آواز میخواند.

تی‌پی گفت: «اون طرف نه، نمدونن نن چون میگه همیشه اون -

طرف بری.»

داشتند آواز میخواندند.

تی‌پی گفت: «بیا بریم بریم با کونتین و لاستر بازی کنیم، بیا بریم.»

کونتین و لاستر داشتند جلوی خانه تی‌پی نوی خاکها بازی میکردند.

يك آتش توی خانه بود که بالا و پائین میرفت و روسکاس مقابلش سیاه نشسته بود.

روسکاس گفت «سه تا شد، شکر خدا. دو سال پیش بهت گفتم.

اینجا شکوم نداره.»

دیلسی گفت «پس چرا از اینجا نمیری.» داشت لباس مرا میکند.

«انقد حرف بد شکومی زدی که ورش حرفای «مفیسسی ها Memphis»

باورش شد، حالا خیالت راحت شده.»

روسکاس گفت «اگه بد بیاری ورش همش همین باشه، من

حرفی ندارم.»

فرونی آمد تو.

دیلسی گفت «همه تون شو متونو خوردین.»

فرونی گفت «نی بی داره تمون میکنه. کارولین خانم میگه کونتینو

بیری بخوابونی.»

دیلسی گفت «تا دستم خالی شد میرم. تا حالا باهاس فهمیده باشه

که من بال ندارم.»

روسکاس گفت «همینو س که گفتم. جائی که اسم به دونه از بچه ها

شونو هیچ وخت بزبون نیاورده باشن هیچ شکوم نداره.»

دیلسی گفت «هیس. دلت میخواد باز شروع کنه.»

روسکاس گفت «بد بچه بزرگ کردن که اسم مادر خودشم بلت نیس.»

دیلسی گفت «تو غصه مادر اونو نخور. من همه شونو بزرگ

کردم گمون میکنم این یکی رم بتونم بزرگ کنم، حالا ساکت باش،

بذا اگه میخواد بخوابه.»

فرونی گفت «فقط اسم به ن فرو بگه، اسم هیشکی و بلت نیس.»

دیلسی گفت «تو بگو ببین بلته یا نه. وختی که خوابیده بهش بگو

شرط می‌بندم صداتو بشنغه .»

روسکاس گفت «خیلی بیشتر از اونی که مردم فکر میکنند میدونس که اجل اوناکیه . مثل اون سگ نازی . اگه بلت بود حرف بزنه میتونس بگه که اجل خودش ، بانو ، یامن کی میرسه .»
فرونی گهت «نن جون . لاسترو از اون رختخواب بیار بیرون . اون پسره جادوش می‌کنه .»

دیلسی گفت «دم دهنشو بگیر . شعورت بیشتر از این نمیرسه . چرا میخوای بحرفهای روسکاس گوش بندی . برو تو پنجه .»

دیلسی هلم داد و من توی رختخواب رفتم . لاستر آنجا بود . خواب بود . دیلسی يك تکه چوب دراز برداشت و میان من و لاستر گذاشته . گفت «حالا طرف خودت بمون . لاستر کوچولو ، لباس صدمنش بزنی .»
تی پی گهت «هنوز نمیشه بری . صبح کن .»

سریچ جلوی خانه را نگاه کردیم و درشکه‌ها را پائیدیم تا رو شدند .

تی پی گفت «آهان . اوناهاش .» کونین را بغل کرد و بگوشه رده دویدیم و ردشدنشان را نماشا کردیم . تی پی گفت «اوناهاش داره میره ، اون یکی رو می‌بینی که شیشه نوش داره . نیکاش کن . اون تو خوابیده . می‌بینیش .»

لاستر گهت ، بیا بریم ، میخوام این توپو بیرم خونه بذارم که گمش نکنم . نه قریون . بهت نمیدم . اگه اون مرده اینو دست تو بینن میگن دزدیدیش . ساکت باش . خب . نمیدمش . چیکارش میخوای بکنی . تو که نمیتونی توپ بازی کنی .

۱- pointer نوعی سگ است که با بوکشیدن رد هر چیزی رامیگیرد

و آنرا پیدا میکند . م .

فرونی و تی پی داشتند جلوی در توی خاکها بازی میکردند. تی پی یک شیشه داشت که تویش مگسهای شب تاب بود .

فرونی گفت « چطوری همه تون برگشتین اومدین بیرون . »
 کدی گفت « مهمون داریم . پدر بهمه گفت که امشب بحرف من گوش بدن . بنظرم توو تی پی هم باید حرفمو گوش بدین . »
 جاسن گفت « من حرف تورو گوش نمیدم . فرونی و تی پی هم مجبور نیستن . »

کدی گفت « اگه بگم گوش میکنن . شاید من بهشون نگم . »
 فرونی گفت « تی پی بحرف هیشکی گوش نمیده . تشییع جنازه رو شروع کردند یا نه . »

جاسن گفت « تشییع جنازه چیه . »
 ورش گفت « مگه نن جون نکفت بهشون نکگی . »
 فرونی گفت « اونید که توش گریه زاری میکنن . موقع تشییع جنازه خواهر^۱ (مقدس) بولاه کلی Sis Beulah Clay دو روز گریه زاری کردن . »

توی خانه دیلسی گریه زاری کردند . دیلسی داشت گریه زاری می کرد . وقتی دیلسی گریه زاری میکرد لاستر گفت ، هیس ، و ما ساکت شدیم و بعد من گریه را سردادم و بلو Blue زیر پله ها زوزه می کشید . بعد دیلسی ساکت شد و ما هم ساکت شدیم .

کدی گفت « اه ، اون مال کاکا سیاهاست ، سفید پوستا تشییع جنازه ندارن . »

۱ - Sis مخفف Sister بمعنی خواهر در زبان انگلیسی عنوان راهبه‌ها است و کلمه مقدس را برای روشن نمودن مطلب بمن اضافه کرده‌ام . - م .

ورش گفت «فرونی، مگه نن جون نگفت بهشون نگیم.»

کدی گفت «چی رونگین.»

دیلسی گریه زاری کرد و وقتی بخانه رسیدیم من گریه را سردادم و بلوزیر پله‌ها زوزه می‌کشید. فرونی از توی پنجره گفت، لاستر بیرشون توی طویله. با این سرو صدا من نمیتونم پخت و پز کنم. اون تازی رم ببر. از اینجا بیرشون بیرون.

لاستر گفت من اون پائین نمیرم. ممکنه به بابا بر بخورم. دیشب دیدمش. داشت توی طویله دست تکوم میداد.

فرونی گفت «دلَم میخواد بدونم چرا ندارن. سفید بوستام میمیرن.

مادر بزرگ توام همونقد مرده‌س کدکاکسیاها میتونن بمیرن.»

کدی گفت «سگا مرددن، نانسی هم وقتی افتاد توی راه آب و

روسکاس بانیر زدش و لاشخورا اومدن و لباسش و در آوردن مرده بود.»

از توی راه آب سیاه که پیچکهای تیره در آن بود استخوانها چرخ میخوردند و زیر مهتاب بیرون میامدند، مثل آنکه چند تا از شکلها ایستاده بودند. بعد همد آنها ایستادند و تاریک بود، و وقتی من جلوی گریه‌ام را گرفتم که دوباره شروع بکنم صدای مادر و صدای پاهائی را که تند دور میشدند شنیدم و بویش را هم میتوانستم بشنوم. بعد اطاق آمد، ولی چشمهای من به هم رفتند. بس نکردم. بویش را می‌شنیدم. تی‌پی سنجاقهای ملافدها را باز کرد.

گفت «ساکت سس.»

اما بویش را می‌شنیدم. تی‌پی بلندم کرد و تند لباسهایم را بوشاند.

گفت «ساکت بنجی. داریم میریم خونه‌مون. دلت میخواد بری

خوندا، اونجا که فرونی هس. هیس. سس.»

بند کفشهایم را بست و کلاه‌م را سرم گذاشت و بیرون رفتم. يك

چراغ توی راهرو بود . از آنطرف راهرو صدای مادرا می شنیدیم .
 تی بی گفت «س . بنجی . یه دقه دیگه میریم بیرون .»
 دری باز شد و بوی آنرا بیشتر از همیشه می شنیدم ، و یک سر بیرون
 آمد . بدر نبود . پدر آن تو مریض بود .
 « میتونی از خونه بیریش بیرون .»
 تی بی گفت « داریم میریم بیرون دیگه .» دیلسی از پلدها بالا آمد .
 گفت « هیس . هیس . بیرش پائین خونه خودمون . فرونی داره
 براش رختخواب درس میکنه . همدتون مواظبش باشین . هیس ، بنجی .
 با تی بی برو .»

رفت آنجائی که صدای مادر را می شنیدیم .
 « بهتره همونجا نگهش داری .» صدای پدر نبود . در را بست
 ولی هنوز بوی آنرا می شنیدم .
 از پلدها پائین رفتیم . پلدها در تاریکی فرو میرفتند و تی بی دستم را
 گرفت ، و از در و از تاریکی بیرون رفتیم . دان توی حیات خلوت نشسته
 بود و زوزه میکشید .

تی بی گفت « بوشو میشنغه . راسی توام از بوش فهمیدی .»
 از پلدها پائین رفتیم ، با آنجائی رفتیم که سایه هایمان بودند .
 تی بی گفت « کت یادم رفت . باهاس تنت میکردم اما من
 بر نمیکردم .»
 دان زوزه کشید .

تی بی گفت « اینجور که تو عربده میکشی نمتونم بیرمت خونه . پیش
 از اینکه این صدای نکره رو بهم بزنی مصیبت بودی ، وای بحالا . بیا بریم .»

همراه سایه‌هایمان از خیابان باغ‌گذشتیم . خوگدانی بوی خوگها را میداد . گاو ایستاده بود و بما میجوید . دان زوزه میکشید .

تی‌بی گفت «نمون شبرو بیدار میکنی . نموننی ساکت بشی .»
فانسی را دیدیم که داشت کنار نهر آب میخورد . وقتی با آنجا رسیدیم ماه روی آب میدرخشید .

تی‌بی گفت «ند قربون اینجا خیلی نزدیکه . نمیشه اینجا بمونیم . بیا بریم . ببین چیکا کرده ی . نمون بانو خیس کرده ی . بیا بریم . ازا اینجا .»
دان زوزه کشید .

راه آب از میان علف‌هایی که وزوز میکردند بیرون می‌آمد . استخوانها چرخ میخوردند و از درون پیچکهای سیاه بیرون می‌آمدند .

تی‌بی گفت «حالا اگه میخوای انقد عربده بزنی ناجونت در آد . یه تیکه چراگاه بیس جریبی داری که تاصب توش عربده بزنی .»

تی‌بی توی راه آب دراز کشید و من نشستم و استخوانها را پائیدم که آنجا که لاشخورها نانسی را خوردند ، سیاه و کند و سنگین چرخ میخوردند و از راه آب بیرون می‌آمدند .

لاستر گفت ، دفا پیش که اینجا بودیم هنوز دم بود . بهت نشونش دادم ، ندیدیش همینجا از جیبم در آوردم بهت ننون دادم .

کدی گفت «فکر میکنی لاشخورا لباس بی‌بی جونم از تنش در بیارن .
تو دیونه‌های .»

جاسن گفت «اکبیری .» گریه را سرداد .

کدی گفت «نکبت .» جاسن گریه‌هی کرد . دستهایش در جیبش بود .
ورش گفت «جاسن آدم پولداری میشه . همیشه پولاشونو میگره میداره .»

جاسن گریه می کرد .

کدی گفت دحالا صدای اونم در آوردهی . ساکت شو جاسن . لاشخورا چطور میتونن برن اونجائیکه بی بی جون هست . بدر نمیداردشون . تومیداری يك لاشخور لباسو از تنت در بیاره . ساکت شو دیگه .

جاسن ساکت شد . گفت « فرونی گفت که تشییع جنازه است . »

کدی گفت « خب ، نیست . مهمونید . فرونی هیچ خبر نداره . اون

مگسای شب تاب تورو میخواد ، تی پی . یه دقیقه بده دستش . »

تی پی شیشه مگسهای شب تاب را بمن داد .

کدی گفت « شرط می بندم که اگه نزدیک پنجره اطاق بریم میتونیم

یه چیزی ببینیم . اونوقت تو حرف منو باور میکنی . »

فرونی گفت « من میدونم ، نمیخواد ببینم . »

ورش گفت « فرونی بتره جلو دهنو بگیر . نون جون کتکت

میزنه . »

کدی گفت « چی رو میدونی . »

فرونی گفت « هرچی رو میدونم ، میدونم . »

کدی گفت « باشین . بریم جلوی خونه . »

راه افتادیم .

فرونی گفت « تی پی مگسای شب تابشو میخواد . »

کدی گفت « تی پی . بذار یه دقیقه دیگه دستش باشه . برش میگردونیم . »

فرونی گفت « شوها که نگرقتیشنون . »

کدی گفت « اگه بگم توو تی پی هم میتونن بیان اونوقت میداری

دستش باشه . »

فرونی گفت « هیشکی ننگفته من و تی بی باعاس حرف نورو
گوش بدیم . »

کدی گفت « اگه بگم که مجبور نیستین حرف منو گوش بدین ،
میداری دستش باشه . »

فرونی گفت « خیله خب . تی بی بذار دستش باشه . مامیریم گریه-
زاری شونو تموشامی کنیم . »

کدی گفت « گریه زاری نمیکنن . بهت میگم مهمونه . ورش ،
مگه دارن گریه زاری میکنن . »

ورش گفت « اینجا که ما واسادیم که نمی فهمیم دارن چیکار میکنن . »
کدی گفت « راد بیفتین . تی بی و فرونی مجبور نیستن حرف منو گوش
بدن ولی بقیه چرا . بهتره بغلش کنی . داره تاریک میسه . »

ورش بغلم کرد و نا نزدیک مطبخ رفتیم .

وقتی سرپیچ را نگاه کردیم چراغها را دیدیم که از خیابان باغ بالا
میآمدند . تی بی بطرف درسرداب برگشت و بازش کرد .

گفت ، میدونی اون پائین چیه . سوداس . خودم دیدم که آفاجاسن
با بغل پر از مده بالا . یه دونه اینجا و اسا .

تی بی رفت و توی مطبخ را نگاه کرد . دیلسی گفت ، واسه چی اینجا سرک
میکنی ، بنجی کجاس .

تی بی گفت . همین بیرونه .

دیلسی گفت ، برو مواظبش باش . توی خونه نیارش .

تی بی گفت ، چشم . شروع کردن یا هنوز نه .

دیلسی گفت ، برو اون پردرو از جلو چشم ببر کنار . خودم اونقد که
باعاس کار دارم .

یک مار از زیر خانه بیرون خرید ، جاسن گفت ازهار نمیترسد و

کدی گفت جاسن میترسد ولی خود اون میترسد و ورش گفت ، که پردرو آنها

میترسند و کدی گفت بدرگفته ساکت باشند .

تی پی گفت ، حالا دیگه باهاس عربده تو را بندازی . کمی از این ساسپریلوه میخوای .

ساسپریلوه چشمها و بینی امرا غلغلك میداد .

تی پی گفت : اگه نمی خوریش بذنا من کلکتهو بکنم . خپله خب . بیگیرش ، حالاکه کسی کارمون نداره بپتوره به بطردیگه ورداریم . حالا توساکت باش .

زیر درخت کنار پنجره اطاق نشیمن ایستادیم . ورش مرا روی

علفهای خیس گذاشت . سرد بود . توی تمام پنجرهها چراغ روشن بود .

کدی گفت «بی بی جون اونجاست . حالادیگه هرروز مریضه . وقتی

خوب بشه ، به بیک نیک میریم .»

فرونی گفت «من اونچی رو که باهاس بدونم میدونم .»

درخها وزوز میگردند و علفها .

کدی گفت «پهلوش اونه که توش سرخک در میاریم فرونی تو و

تی پی کجا سرخک در میارین .»

فرونی گفت «ای ، هر جا باشیم .»

کدی گفت «هنوز شروع نکردن .»

تی پی گفت ، دارن شروع میکنن . حالا توهمینجا واساتا من اون جعبه

روگیر بیارم که بتونیم از پنجره نیگما کنیم . بیا ، بذنا این ساسپریلوه رو بخوریم

تمون شه . به جوریم میکنه که حس میکنم توشیکمم هت جغد شده .

ساسپریلوه را خوردیم و تی پی بطری را توی شبکه زیر خاند هل داد

و رفت . صدایشان را در اطاق نشیمن می شنیدم و با دستهایم دیوار را چنگ

زدم . تی پی جعبه را کشید . خورد زمین و بنا کرد خندیدن . همانجا

دراز کشیده بود و توی علفها می خندید . بلند شد و در حالیکه سعی میکرد

نخندد جعبه را زیر پنجره کشید .

گفت «ترسیدم جیغم بلندشده. بروروی جمعبه بیبین شروع کرددن یانده.»

کدی گفت «شروع نکردهن چون هنوز دسته موزیک نیومده.»

فرونی گفت «دسه موزیکی تو بساط نیس.»

کدی گفت «از کجا میدونی.»

فرونی گفت «اونی رو که باهاس بدونم میدونم.»

کدی گفت «تو هیچی رونمیدونی.» بطرف درخت رفت. «ورش،

منو هل بده بالا.»

ورش گفت «بابات گفته بالا اون درخت نری.»

کدی گفت «اون خیلی وقت پیش بود. بنظرم اصلا یادش رفته باشه.»

تازه گفت امشب حرف منو گوش بدین. مگه نگفت حرف منو گوش

بدین.»

جاسن گفت «من حرف تورو گوش نمیدم، فرونی وتی پی هم گوش

نمیدن.»

کدی گفت «ورش، منو هل بده بالا.»

ورش گفت «خیله خب. خودت کتکشو میخوری. من که نمیخورم.»

رفت و کدی را تا اولین شاخه بالا هل داد. ماخشتک گلی تنکه کدی را

تماشا کردیم. بعد اورا نمیدیدیم.

صدای تاب خوردن درخت را می شنیدیم.

ورش گفت «آقا جاسن گفت اگه اون درختو بشکنی کتکت

میزنه.»

جاسن گفت «منم چغلیشو میکنم.»

درخت دیگه تاب نخورد و ما بیالا بمیان شاخه های بیحرکت

نگاه کردیم .

فرونی یواش گفت «چی می بینی .»

دیدمشان . بعد کدی را دیدم که چند تا گل لای موهاش بود و یک تور صورت مثل باد تابان انداخته بود . کدی کدی .

تی پی گفت «ساکت . صداتو میشنن . تندیا بائین .» مرا کشید . کدی . با هر دو دست دیوار را چنگ زدیم کدی . تی پی مرا کشید .

گفت «ساکت . ساکت . زودیا اینجا .» همانطور مرا میکشید . کدی «ساکت شو بنجی . میخوای صداتو بشنن . بیابیم ، بدایه کم دیگه ساسپریلوه بخوریم بعد اگه ساکت بشی میتونیم برگردیم . بتره ید بطر دیگه ورداریم ، یا اینکه هر دو نا جیغ بکشیم . میشد بگیم دان خوردنش . آقا کونتین همیشه میگداون خیلی زرنگه . میتونیم بیگیم سگ ساسپریلوه خورم هس .»

مهتاب از بله های آشپزخانه بائین آمد . کمی دیگه ساسپریلوه خوردیم .

تی پی گفت «میدونی دلم چی میخواد . دلم میخواد بنه خرس از در سرداب بیاد تو . میدونی چیکا میکنم . راس میرم طرفش تو صورتش تف میکنم . تا جیغ نکشیده ام اون بطری رو بند من کد جلوه دهنمو بیگیرم .» تی پی زمین خورد . بنا کرد خندیدن ، و در سرداب و مهتاب پریدند و رفتند و یک چیزی مرا زد .

تی پی گفت «ساکت .» سعی میکرد نخندد . گفت «ای داد بیداد ، همدشون صداهونو میشنن . باشو .» گفت «باشو بنجی ، زود .» داشت با بنظر و آنطرف تاب میخورد و میخندید و من سعی کردم بلند بشوم .

پله‌های سرداب زیر میناب از تپه بالا دویدند و تی‌پی بالای تپه توی میناب افتاد و من مقابل زده‌هایم دویدم و تی‌پی دنبالم میدوید و میگفت «ساکت شو ساکت شو» بعد همانطور که میخندید توی گلها افتاد و من توی جعبه دویدم. ولی وقتی سعی کردم بالای آن بروم جعبه در رفت و بیست سرم خورد و گلویم يك صدایی کرد. دوباره آن صدا را کرد و دیگر سعی نکردم بلند بشوم و دوباره آن صدا را کرد و گریه را سردادم. ولی گلویم همانطور آن صدا را میکرد و تی‌پی داشت مرا میکشید. همانطور آن صدا را میداد و نمیتوانستم بگویم که گریه میکردم یا نه، تی‌پی در حالیکه میخندید روی من افتاد و گلویم همانطور آن صدا را میداد. کوتین تی‌پی را بالکندزد و کدی مرا در بازوهایش گرفت و آن تورتا بان صورتش و دیگر بوی درختها را نمی‌شنیدم و گریه را سردادم.

کدی گفت، بنجی، بنجی، دوباره مرا در بازوهایش گرفت ولی من رفتم. گفت «چیه، بنجی. مال این کلاهه.» کلاهش را برداشت و دوباره آمد، و من رفتم.

گفت «بنجی، چیه بنجی. کدی چیکار کرده.»

جاسن گفت، «این لباس قرنی واری و دوست نداره، تو خیال میکنی

بزرگ شده، نیست. خیال میکنی از همه بهتری. نیست. قرنی.»

کدی گفت «نود هنتو سیند. چونور کثیف. بنجی.»

جاسن گفت «فقط چون جبارده ساله خیال میکنی به کسی هستی

نیست.»

کدی گفت «ساکت بنجی. مادرو ناراحت میکنی. ساکت.»

ولی من ساکت نشدم و وقتی او رفت من هم دنبالش رفتم و او سر پله‌ها

ایستاد و صبر کرد و من هم ایستادم .

کدی گفت « چیه بنجی . بکدی بگو . هر کاری بخوای واست
میکنه . سعی کن بگی . »

مادر گفت « کانداس . »

کدی گفت « بله . »

مادر گفت « چرا اذیتش میکنی . بیارش اینجا . »

باطاق مادر رفتم . مادرخوایده بود و ناخوشی روی یک پارچه
روی سرش بود .

مادر گفت « باز چی شده بنجامین . »

کدی گفت « بنجی . » دوباره آمد ولی من رفتم .

مادر گفت « باید یک کاریش کرده باشی چرا ولش نمیکنی که من
بتونم یک خرده راحتی داشته باشم . جعبه رو بده بهش و ترو خدا ولش
کن . »

کدی جعبه را گرفت و کف اطاق گذاشت و آنرا باز کرد . پرازستاره
بود . وقتی من آرام بودم آنها هم آرام بودند . وقتی تکان میخوردم ،
میدرخشیدند و برق برق میزدند . ساکت شدم .

بعد صدای راه رفتن کدی را شنیدم و دوباره شروع کردم .

مادر گفت « بنجامین . بیا اینجا . » بطرف در رفتم . مادر گفت « اوی
بنجامین . »

پدر گفت « باز چیه . کجا داری میری . »

مادر گفت « جاسن ، بیرش پائین بند یکنفر مواظبت باشه . میدونی

که مریضم ، اما بازم . »

بدر در را پشت سره ان بست .
گفت « نی بی . »
نی بی از پائین بلنداها گفت . « بعد آقا . »
بدر گفت « بنجی داره میاد پائین . باتی بی پرو . »
بطرف حمام رفتم . صدای آب را می شنیدم .
نی بی از پائین گفت « بنجی . »
صدای آب را می شنیدم . بآن گوش دادم .
نی بی از پائین گفت « بنجی . »
بآب گوش دادم .
صدای آب را نمی شنیدم و کدی در را باز کرد .
گفت « چی ، بنجی . » نگاهم کرد و من رفتم و او دست بکمرم
انداخت . گفت « دوباره کدی رو پیدا کردی . فکر میکردی کدی فرار
کرده . » کدی بوی درختها را میداد .
باطاق کدی رفتم . او جلوی آئینه نشست . دستهایش را نگهداشت
و بمن نگاه کرد .
گفت « چید . بنجی . چی شده . تو نباید گریه کنی . کدی نمیره .
اینجا رویین . » شیشه را برداشت . سرش را بلند کرد و آنرا جلوی بینی
من نگهداشت . « خوشبوه . بوکن . خوبه . »
من پس رفتم و ساکت نشدم ، و او شیشه را در دستش نگهداشت و
مرا نگاه کرد .
گفت « آه . » شیشه را پائین گذاشت و آمد و دست بکمرم انداخت
« پس این بود . و توهی میخواستی بکدی بگی و نسبتی بهش بگی .

میخواستی، ولی نمی‌نوستی. می‌نوستی. البته کدکدی نمی‌کنه. البته که کدی نمی‌کنه. فقط صبر کن تا لباسم بپوشم.»

کدی لباس پوشید و دوباره شیشه را برداشت و بمطبخ رفتیم. کدی گفت «دیلسی بنجی برات به هدیه آورده.» دولاشد و شیشه را در دست من گذاشت. «حالا بدعش بدیلسی.» کدی دستم را دراز کرد و دیلسی آنرا گرفت.

دیلسی گفت «خدا جون بچم به شیشه عطر واسه دیلسی آورده. اینجارو نیگا، روسکس.»

کدی بوی درختها را میداد. گفت «ما خودمون عطر دوست نداریم.» بوی درختها را میداد.

دیلسی گفت «حالا بیا. تو خیلی گنده تر از اونیه کدیش کسی بخوابی. یگه به پسر گنده ای. سیزده سالته. انقدر گنده شده ای که خودت تنها نوبی اطاق دائی موری بخوابی.»

دائی موری مریض بود. چشمش و دهنش مریض بود. و درش شامش را توی سینی برایش برد.

پدر گفت «موری میگه بیشتر فوایر میزنم. بهش گفتم بهتره اول پیش با ترسان اسم نیاره» و سرکشید. مادر گفت «جاسن.»

کوتین گفت «کیو با تیر بزنده پدر. دائی موری واسه چی میخواد با تیر بزندهش.»

پدر گفت «واسه اینکه به شوخی کوچکو تونسته تحمل بکنه.» مادر گفت «جاسن، چطور میتونی. تو اونجا بنشین و ببینی که موری

توی کمینگاد تیر بخوره ، و بخندی .

بدرگفت « بس بهتره موری توی کمینگاد تیره . »

کو تن گفت « بدر کیوبا تیر زنه . دائی موری کیو میخواد بانیر بزنه »

بدرگفت « هیشکی رو . من هفت تیر ندارم . »

مادر گریه را سرداد . « اگه میل نداری نون موری رو بدی چرا

مردش نیستی توی روش بگی . پشت سرش جاوی بجه هام - خردش میکنی . »

بدرگفت « البته که نمیکنم . من موری رو تحسین میکنم . هیچکس

بهتر از اون حس برتری نرادی رو در من ارضاء نمیکنه . من موری رو با

يك جفت اسب خوب عوض نمیکنم . و میدونی چرا ، کوتین . »

کو تن گفت « نخیر . »

بدرگفت « Et ego in arcadia » ، کلمه لاتین علف خشک بادام

رفته . خوب ، غیب نداده . همین داشتم شوخی میکردم . » سرکشید و گیلاس

را زمین گذاشت و رفت و دستش را روی شانه مادر گذاشت .

مادرگفت « این شوخی نیست . اصل و سب قوم و خویشهای من

هم بهمون خوبی قوم و خویشهای تود . این فقط برای اینکه مزاج موری

سالم نیست . »

بدرگفت « البته . ناسلامتی علت بدوی تمام زندگیه . از ناخوشی

بوجود میادد و بعدش گند بدگیده و بعدش پوسیدگی . ورزش . »

ورزش پشت سندی من گفت « بعله آقا . »

« تنگ شراب و بیر پرکن . »

مادرگفت « بدیلی هم بگو بیاد بنجامینو بیرد بخوابوند . »

دیلسی گفت « تو به پسر گندای . کدی بسکه با تو خوابید خنه

شد. حالا ساکت باش تا خوابت بیره، اطاق رفت ولی من ساکت نشدم و اطاق برگشت و دیلسی آمد و روی نخت خواب نشست و بمن نگاه کرد.

گفت « نمخوای پسر خوبی باشی و ساکت بشی . نمخوای بشی ،
مبخوای . پس ببین میتونی یه دقه طاقت یاری . »
رفت . توی درجیزی نبود . بعد کدی نوش بود .
کدی گفت « ساکت باش . دارم میام . »

ساکت شدم و دیلسی رو نختی را پس زد و کدی لای رو نختی و بتو آمد . رو بدشامبرش را در نیاورد .

گفت « دیگه من اینجام . » دیلسی با یک پتو آمد و بتو را روی او انداخت و دورش کیپ کرد .

دیلسی گفت « یه دقه دیگه خوابت مییره . چراغ اطاقو روشن
میدارم . »

کدی گفت « خیلی خوب . » سرش را روی بالش کنار سر من گذاشت .
« شب بخیر ، دیلسی »

دیلسی گفت « شب بخیر ، جون . » اطاق سیاه شد . کدی بوی درختها
را میداد .

بیالای درخت آنجا که او بود نگاه کردیم .

فرونی یواش گفت « ورس ، چی داره می بیند . »

کدی توی درخت گفت « سس . » دیلسی گفت .

« بیان اینجا . » سر پیچ جلوی خانه بود . « چرا جای اینکه تا

سر منو دور دیدن فرار کنین بیان بیرون نمیرین بالا ، مگه باباتون

نکفت . کدی و کوتین کجان . »

جاسن گفت «بیش گفتم کد از اون درخت بالا نره. چغایشو می‌کنم.»
 دیلسی گفت «کی، بالای کدوم درخ.» آمد و بی‌الای درخت نگاه
 کرد. گفت «کدی.» شاخه‌ها دوباره بتکان افتادند.

دیلسی گفت «اوی شیطون. از اونجا بیا پائین.»

کدی گفت «ساکت. مگه نمیدونی که پدر گفت ساکت باشین.»
 پاهاش پیدا شد و دیلسی دست دراز کرد و او را از درخت پائین آورد.

دیلسی گفت «شعورت انقد نمیره که نذاری اینا بیان اینجا.»
 ورش گفت «هیچ کاری نمیتونستم بکنم.»

دیلسی گفت «شوما دونا اینجا چیکا می‌کنین. کی ببتون گفت بیان
 توخوند.»

فرونی گفت «کدی گفت گفت بیایم اینجا.»

دیلسی گفت «کی ببتون گفت کد باهاس هر چی اون میگه گوش
 بدین. حالا برین خوندمون.» فرونی و تی‌پی راه افتادند. وقتی هنوز
 هم داشتند میرفتند ما نمیتوانستیم آنها را ببینیم.

دیلسی گفت «نصب شبی اومدن بیرون.» مرا بغل کرد و بمطبخ
 رفتم.

دیلسی گفت «تا چشم منو دور دیدین دویدین بیرون. میدونسن
 کد موقع خوابتون گذشته.»

کدی گفت «سس. انقدر بلند حرف نزن. باید ساکت باشیم.»

دیلسی گفت «بس دم دهن‌تو بیگیر ساکت باش. کوتین کجاس.»

کدی گفت «کوتین اوقاتش تلخه. چون امشب مجبور بوده حرف

منو گوش کنه. هنوز شیشه مگسای شب تاب تی‌پی دستشه.»

دیلسی گفت «گدونم تی پی بدون اونام بتونه سرکنه . ورش ، برو
کوئینو پیداکن . روسکاس میگه دبدتش که داشته میرفته طرف طوبله . »
ورش رفت . نمیتوانستیم او را ببینیم .

کدی گفت « اونجا کاری نمیکنن . فقط روی صدایا نشستن نگا
میکنن . »

دیلسی گفت « واسد این کار هیچ کمک شو ماهارو لازم ندارن . »
بمطبخ رفتیم .

لاستر گفت ، حالا کجا میخوای بری ، داری باز ، بیری توپ بازی
اونارو تموشا کنی . اونجا رو غمشتهیم . بیا . به دقه صبح کن . همینجا بمون تا
من برگردم اون توپو بیارم . به فکری برسم زده .

مطبخ تاریک بود . درختها زوی آسمان سیاه بودند . دان از زیر
بلدها بیرون آمد و قوزک پای مرا جوید . رفتم بمطبخ ، آنجا که ماه بود .
خودش را همراه من کشید و آمد توی ماد .

تی پی از توی خانه گفت « بنجی . »

درخت گل زیر پنجره اطاق نشیمن تاریک نبود ، ولی درختهای کلفت
تاریک بودند . آنجا که سایه من روی علفباراه میرفت علفها وزوز میکردند .
تی پی از توی خانه گفت « بنجی . کجا قایم شدی . در میری ،
میدونم . »

لاستر برگشت گفت ، صبح کن ، بیا ، اونجا نرو کوننن خانوم و رفیقش
اونجا روی تاب نشستن . از اینطرف بیا . برگرد اینجا بنجی .
زیر درختها تاریک بود . دان نیامد . توی مهتاب ماند . بعدتاب
را دیدم و گریه را سردادم .

لاستر گفت ، از اونجا بیاکنار بنجی . میدونی که کوننتین خانوم اوقانش
 تلخ میشه .

حالا توی تاب دو نفر بودند و بعد یکی بود . کدی تند آمد . سفید
 توی تاریکی .

گفت « بنجی : چطوری اومدی بیرون . ورش کجاست . »
 مرا در بغل گرفت و من ساکت شدم و لباس را جسیبیم وسی کردم
 او را بکشم بیرون .

گفت « چیه بنجی . » صدا زد « چی شده تی پی . »
 آنیکی که روی تاب بود بلند شد آمد و من جیغ زدم و لباس کدی
 را کشیدم .

کدی گفت « بنجی کسی نیست ، چارلیه . چارلی رو نمیشناسی . »
 چارلی گفت « الله سیاش کجاست . واسه چی میذارن فرار کنه بیاد
 بیرون . »

کدی گفت « ساکت بنجی . چارلی برو ، تو رو دوست نداره . »
 چارلی رفت و من ساکت شدم . لباس کدی را کشیدم .

کدی گفت « چیه بنجی . نمیخواهی بذاری من اینجا بمونم به کمی
 با چارلی حرف بزنم . »

چارلی گفت « اون کاکا سیارو صدا کن . » برگشت . من بلندتر گریه
 کردم و لباس کدی را کشیدم .

کدی گفت « برو بی کت ، چارلی . » چارلی آمد و دستپایش را روی
 شانه های کدی گذاشت و من بیشتر گریه کردم . بلند گریه میکردم .

کدی گفت « نه . نه . نه . نه . »

چارلی گفت «کدی . اون نمیتونه حرف بزنه .»
 کدی گفت «مگه دیوونه‌ای .» شروع کرد بتند نفس کشیدن .
 «میتونه که بیینه . نکن . نکن .» کدی جنگید . هر دو تند نفس کشیدند .
 کدی یواش گفت «خواهش میکنم . خواهش میکنم .»
 چارلی گفت «بفرستش بره .»
 کدی گفت «میفرستمش . ولم کن .»
 چارلی گفت «میفرستیش بره .»
 کدی گفت «آره . ولم کن .» چارلی رفت . کدی گفت «ساکت ،
 رفته .» من ساکت شدم . صدای کدی را می‌شنیدم و بالا و پائین رفتن
 سینه‌اش را حس میکردم .
 گفت «مجبورم بیرمش خونه .» دستمرا گرفت و یواش گفت «همین
 الان میام .»

چارلی گفت «مبرکن . کاکاسیارو صداکن .»
 کدی گفت «نه . برمیکردم . رایفت ، بنجی .»
 چارلی یواش فریاد زد «کدی .» ما رقتیم . «بهره برگردی .
 برمیکردی یا نه .» کدی ومن داشتیم میدویدیم . چارلی گفت «کدی .»
 دویدیم رقتیم توی مهتاب طرف مطبخ .
 چارلی گفت «کدی .»
 کدی ومن دویدیم . از پله‌های مطبخ بالا دویدیم و بایوان رقتیم و
 کدی توی تاریکی زانو زد و مرا نگاهداشت . صدایش را می‌شنیدم و سینه‌اش
 را حس میکردم . گفت «نمیرم . دیگه هیچوقت نمیرم . بنجی . بنجی .»
 بعد داشت گریه میکرد ، ومن گریه کردم و همدیگر را بغل کردیم . گفت

«ساکت . ساکت . دیگه نمیرم .» آنوقت ساکت شدم و کدی بلند شد و رفتیم نوی مطبخ و چراغ را روشن کردیم و کدی صابون مطبخ را برداشت و دهنش را سخت در روشویی شست . کدی بوی درختها را میداد .

لاستر گفت ، من که همی بهت گفتم نزدیک اونجایی . تند بلند شدند و روی تاپ نشستند . کونتین دستهاش را روی موهاش گذاشته بود . پسره کراوات سرخ زده بود .

کونتین گفت ، اهوی خل دیوونه . بدیلسی میگویم که چطور گذاشتیش هر جا من میرم دنبالم بیاد . وادارش میکنم خوب ، کتکت بزنه .

لاستر گفت «نمیتونسم جاوشو بیگیرم ، بیا اینجا ، بنجی .»

کونتین گفت «خوبم میتونستی . نمیخواستی ، دوتائیمون ساید بسابه من میومدین . مادر بزرگ شماهارو فرستاد اینجا که مواظب کارای من باشین ، آهان .» از تاپ پائین پرید . «اگه همین الان ورش نداری ببری اونطرفا نگهش داری جاسن ووادار میکنم کتکت بزنه .»

لاستر گفت «من هیچ کارش نمیتونم بکنم . اگه شوها خیال میکنی میتونی امتحان کن .»

کونتین گفت «جلوی دهنشو بیگیر . ورش میداری ببری یانه .» پسره گفت «اه ، بذار بمونه .» کراوات سرخ زده بود . خورشید وقتی روی آن میفتاد سرخ بود .

«یارو ، اینجارو نگاه کن .» یک کبریت زد و در دهانش گذاشت . بعد کبریت را از دهنش در آورد . هنوز داشت میسوخت گفت «میخواهی توام امتحان کنی .» بآنجا رفتم . گفت «دهنتو واکن .» دهنم را باز کردم . کونتین بادستش کبریت را زد و کبریت رفت .

کونتین گفت «لعنتی ، میخواهی سروصدا شودر یاری . نمیدونی

- صبح تا شوم عربده میزنه . چغلیتو بدیلسی میکنم . « و دوید و رفت .
- پسره گفت « بین ، طفلک بر کرد ، دیگه سر بسرش نمیدارم . »
- کونتین بخانه دوید و به مطبخ رفت .
- پسره گفت « خب ، یارو . بین جیشری درست کردی .
- لاسترگفت « نمی فهمه چی میکنی . هم کره هم لال . »
- پسره گفت « راستی ، چند وقته اینطوره . »
- لاسترگفت « امروز سی و سه ساله که اینطوره . خل مادرزاده .
- شما از اون آدمای نمایش هسین . »
- پسره گفت « جطور مگه . »
- لاسترگفت « بادم نمیداد که پیش تر از این اینطرفا دیده باشتون . »
- پسره گفت « خب ، چید مگه . »
- لاسترگفت « هیچی . من امشب میرم . »
- پسره بمن نگاه کرد .
- لاسترگفت « شما اونی نیسین که با اره ساز میزنه که . هسین . »
- پسره گفت « به ربع دلاری واست خرج ورمیداره تا بفهمی . »
- بمن نگاه کرد . گفت « چرا به جایی جیش نمیکنین . واسه چی آوردینش بیرون . »
- لاسترگفت « چرا بمن میکنین . من هیچ کلریش نمتونم بکنم . فقط اومدم اینجا دنبال اون ربهی که گم کردم بگردم تا بلکه امشب بتونم برم نمایش . حالا انگار که بنانیس برم . روی زمین راکت بعدگفت :
- شما به ربع دلاری زیادی ندارین ، هان . »
- پسره گفت « نه ، ندارم . »

لاستر گفت « پس گمونم مجبور باشم همون یکی رو پیداکنم . »
دستهایش را در جیبش کرد و گفت « راستی دلتون نمیخواهید توپ گلف
بخارین . »

پسره گفت « چند جور توپی . »

لاستر گفت « توپ گلف . من ربع دلار بیشتر نمخوام . »

پسره گفت « واسدچی . میخوام چیکارش کنم . »

لاستر گفت « منم فکر نمیکردم بخواین . بیا اینجا کله خر . بیا
توپ بازی شو نو تموشاکن . نیگا . اینجا به چیزی هست که باهات بازی کنی .
این گل گاب تو کوئک . » لستر آنرا برداشت و بمن داد . روشن بود .
پسره گفت « از کجا پیداش کردی . » وقتی راه میرفت کراواتش زیر خورشید
سرخ میزد .

لاستر گفت « اینجا زیر این بونه پیداش کردم . اول خیال کردم اون
ربع دلاری ابرس که کم کردم . »
پسره آمد و توپ را گرفت .

لاستر گفت « ساکت . وقتی نیگاش کرد بهت بس مید . »

پسره گفت « آگنس می بل بکی Agnes Mabel Becky » بطرف
خانه نگاه کرد .

لاستر گفت « ساکت . دازه بست مید . »

پسره آنرا بمن داد و من ساکت شدم .

گفت « دیشب کی اومد کوئتین و بیینه . »

لاستر گفت « من نمدونم . هر شبی که بتونه از اون درخ بیاد پائین

میان . من رد شو نو نمیگیرم . »

پسره گفت «لغنتی‌ها مگه رد میذارن .» و بخانه نگاه کرد . بعد رفت و روی تاب دراز کشید . گفت «از اینجا برین . مزاحم من نشین .»

لاستر گفت «بیا اینجا . دیگه آتیش و روشن کردی . الانه کوتین خانم چفلیتو کرده .»

بطرف نرده رفتیم و از لابلای گلپای، پیچاپیچ نگاه کردیم . لاستر نوبی علفها را میگشت .

گفت «اینجا که بودیم پیشم بود .» پرچم را میدیدم که باد میخورد و آفتاب اریب روی چمنزار پهن میتابید .

لاستر گفت «الان دیگه چن تاشون میان . همین الانهم چن تا عمن، ولی اونادارن میرن . بیا کمک کن دنبال این بگردیم .» کنار نرده راه میرفتیم .

لاستر گفت «ساکت . اگه خودشون نیان من چطور میتونم وادارشون کنم بیان . صب کن . یه دقه دیگه چند تاشون میان . اونجارو نیگا . دارن میان .»

از کنار نرده تا درباغ . آنجا که دخترها با کیف‌های مدرسه‌ایشان می‌گذشتند رفتیم . لاستر گفت «اوی بنجی . برگرد اینجا .»
 تی‌پی‌گفت ، هیچ فایده نداره که از لای در نیگاکنی ، کدی خانوم الان به عالمه از اینجا دوره . عروسی کرده از پشت رفته . هیچ فایده نداره دستو بدر بیگیری و سر به کنی . صدا تو نیمیشنه .
 مادر گفت ، تی‌پی . چی میخواد . نمیتونی باهاس بازی کنی ساک نگاهش داری .

تی‌پی‌گفت ، میخواد بره اونجا از لای در نیگاکنه .
 مادر گفت ، خب نمیشه بره . داره بارون میاد . فقط باهاس بازی ساکت نگاهش دار . او هوی بنجامین .

نی پی گفت ، هیچی نمونه ساکش بکنه . خیال میکنه اسم دم دربره ،
کدی خانوم برمیگرده .

مادر گفت ، چه حرفها

صدای حرف زدیشان را می شنیدم . از در بیرون رفتم و دیگر
صدایشان را نمی شنیدم . کنار در باغ رفتم آنجا که دخترها با کیفهای مدرسده
ایشان میگذشتند . در حالیکه تند راه میرفتند ، سرهایشان را برگردانده
بودند و مرا نگاه میکردند . می خواستم بگویم ولی آنها همانطور میرفتند
و من از کنار زده میرفتم و میخواستم بگویم و آنها تندتر میرفتند . بعد
داشتند میدوبدند و من بگوشه زده رسیدم و دیگر نتوانستم بروم و دستم
را بنرده گرفتم و بانگاه دنبالشان کردم و میخواستم بگویم .

نی پی گفت «اوی بنجی . چیکا میکنی ، سر تو میندازی بائین میری .
نمدونی دیلی کتکت میزنه .»

نی پی گفت «هرچی از لای زده نیکاکانی ونق ونق را بندازی هیچ
فایده نداره . تو اون بچه هارو ترسوندهی . نیکاشون کن ، از اونطرف
خیابون میرن .»

پدر گفت ، چطور رفت بیرون ، جاسن ، توی وقتی تو اومدی گلون
درو انداختی .

جاسن گفت ، پس چی که انداختم ، فکر نمیکنین عقلم اقدر برسه که
اینکارو بکنم . خیال میکنین دلم میخواسته همچی اتفاقی بیفته . خدا میدونه که
این خونواده بقدر کافی بد هست . من همیشه میتونستم این حرفو بزنم . گمونم
حالا بفرستینش به جاکسن Jackson اسم مادام بورگس Burgess همون
اول تاثیر تر نش .

پدر گفت ، ساکت .

جاسن گفت ، همیشه میتونستم اینو بهتون بگم .

وقتی بهش دست زدم باز بود و در آن هوای تاریک و روشن دستم را

بآن گرفتم . گریه نمیکردم . وهی میخواستم جلوی خودم را بگیرم . و دختر ها را می‌بائیدم که در آن هوای تاریک و روشن می‌آمدند . گریه نمیکردم .

« او ناهاش . »

ایستادند .

« نمیتونه بیاد بیرون . بپر جت بکسی صدمه نمیزنه ، بیاین . »

« من میترسم . من میترسم . من میرم اونطرف خیابون . »

« نمیتونه بیاد بیرون . »

گریه نمیکردم .

« گریه ترسو نشو ، بیا . »

در هوای تاریک و روشن آمدند . گریه نمیکردم و دستم را بدرباغ

کرفته بودم . آهسته می‌آمدند .

« من میترسم . »

« کاریت نداره . من هر روز از جلوش رد میشم . فقط کنار زرد

میدوه . »

آمدند . درباغ را باز کردم و آنها ایستادند و برگشتند ، هی میخواستم

بگویم ، و او را گرفتم ، وهی میخواستم بگویم . و او جیغ کشید و من هی

میخواستم بگویم ، و شکلهای روشن شروع بایستادن کردند و من خواستم

بیرون بیایم . خواستم از صورتم بیرونش بیاورم ولی شکلهای روشن

دوباره داشتند میرفتند . داشتند از تپه طرف آنجائی که آن چیز افتاد

بالا میرفتند و من خواستم گریه کنم . ولی وقتی نفسم را نوکشیدم نتوانستم

دوباره بیرونش بدهم تا گریه کنم و خواستم نگذارم از بالای تپه بیقتم و از بالای تپه میان شکلهای روشن افنادم که داشتند چرخ میخوردند .
لاستر گفت «نیگاکن خل . چند تا خون دارن میان . حالا دیگه اون تو -
هتو بس کن .

بطرف پرچم آمدند . او بیرونش آورد و زدند . بعد پرچم را
سرجایش گذاشت .

لاستر گفت «آقا.»

او دور و برش را نگاه کرد و گفت «چید.»

لاستر گفت «یده توپ گلف میخرین.»

او گفت «بینمش.» آمد پشت نرده و لستر توپ را از لای نرده دراز کرد.

او گفت «از کجا آوردیش.»

لاستر گفت «پیداش کردم.»

او گفت «میدونم کجا ، توی کیف گلف کسی.»

لاستر گفت «اینجا توی حیاط پیداش کردم . ربع دلار میفروشمش.»

او گفت «روجه حسابی فکر میکنی مال تو.»

لاستر گفت «پیداش کردم.»

او گفت «بس یکی دیگه واسه خودت بیدا کن.» توپ را در جیش

گذاشت و رفت .

لاستر گفت «من امشب باهاش برم باون نمایش.»

او گفت «عجب.» رفت سر میز . گفت «توپ جمع کن بگیر.» و زد.

لاستر گفت «میگم ها ، وختی می بینیشون سروصدا را میندازی ،

وختی نمی بینیشون سروصدا راه میندازی . چرا نمونی ساکت باشی . فکر

نمکنی مردم بسکه صدای تو رو میشننن خسه میشن . ببین گاب تر کونکتو

انداختی زمین: « آنرا برداشت و دوباره بمن داد. » به تازه شو لازم داری. او نیکی رو خراب کرده‌ی . « کنار نرده ایستادیم تماشاشان کردیم.

لاستر گفت « با اون سفید پوسه نمیشد را اومد. دیدیش توپ منو گرفت. » آنها ادامه دادند ما هم همانطور از کنار نرده رفتیم. بی‌اخر رسیدیم و دیگر نتوانستیم جلوتر برویم. دستم را بنرده گرفتم و از لابلای گلها تماشا کردم. آنها رفتند.

لاستر گفت « حالا چیزی نداری که برایش گریه‌زاری کنی. ساکت شو، این منم که به چیزی دارم برایش گریه زاری بکنم، تونیسی، ببین. چرا اون گل و دست نیگر نداشتی. به دقه دیگه واسش عربده را میندازی. » گل را بمن داد. « حالا کجا می‌خوای بری. »

سایدها یمان روی علفها بودند. پیش از ما بدرختها رسیدند. مال من اول رسید. بعد خودمان رسیدیم و بعد سایدها رفتند. یک گل توی شیشه بود، من آنیکی را هم توش گذاشتم.

لاستر گفت « نیگا، خرس گنده، هنوز دو تا گل و توی به شیشه میذاره باهاش بازی میکنه. میدونی وقتی کارولین خانم بیمیره باهات چیکا میکنن. میفرستنت جاکنن. همونجائی که جانته. آقا جاسن همچی میگه. اونجا میتونی صب تا شوم با دیووندهای دیگه دستو بسیلدها بیگیری و زر زر بکنی. خوست میاد. »

لاستر با دستش روی گلها زد. « این کاریس که تو جاکن وقتی عربده بزنی باهات میکنن. »

خواستم گلها را بردارم، لستر آنها را برداشت و گلها رفتند. من گریه را سردادم. لستر گفت « عربده بزنی. تو به بهانه‌ای می‌خوای که

عربده بزنی . خب پس عربده بزنی . کدی . حالا عربده بزنی . کدی .
 دیلسی از نوی مطبخ گفت «لاستر»
 گلها برگشتند .

لاستر گفت «ساکت . ایناهاشن . نیگا . همونجوری شده که اولش
 بود . حالا ساکت باش .»

دیلسی گفت «اوی ، لاستر» .

لاستر گفت «بعله ، داریم میایم . شر درس کردی ، باشو . دستم را
 کشید و من بلندشدم . از درختها بیرون رفتم . سایه هایمان رفتند بودند .
 لاستر گفت «ساکت . نیگا باون آدماکن که دارن تموشات میکنن
 ساکت .»

دیلسی گفت «ورش دار بیار اینجا .» از پله ها آمد پائین .

گفت «چیکارش کردی .»

لاستر گفت «هیچکارش نکردم . همینجوری بنا کرد عربده کشیدن .»

دیلسی گفت «آرد کردی . یه کارش کردی . کجا بوده یی .»

لاستر گفت «اونجا زیر اون درختای سرو .»

دیلسی گفت «کوتین و پاک از کوزه در کردی . چرا میذار می بره

دور و ور کوتین ، مگه نمیدونی کوتین خوش نداره این دور وورش باشه .»

لاستر گفت «واسد منم همونقد درد سرداره که واسد اون ، اونوخ

تازه دائی اونده ند مال من .»

دیلسی گفت «با من یکی بدو نکن سیابچه .»

لاستر گفت «من هیچ کارش نکردم ، داشت بازی میکرد یهو عربده

شو سرداد .»

دیلسی گفت « داشتی قبر سونشو انگوک میکردی . »

لاستر گفت « دس بقبر سونش نزدم . »

دیلسی گفت « بمن دروغ نگو ، پسر . » از بلدها بالا رفتیم و بمطبخ رسیدیم .

دیلسی در آتش را باز کرد و یک صندلی جلوی آتش کشید و من نشستم . ساکت شدم .

دیلسی گفت ، واسه چی میخواین صدای مادر تونو در بیارین . چرا بیرون نیگرش نمیدارین .

کدی گفت ، کاری نمیکرد ، داشت به آتش نگاه میکرد . مادر داشت اسم تازه شو بهش میگفت . نمیخواستیم که صدای مارو در بیاریم .

دیلسی گفت ، میدونم نمیخواستی . این به طرف خونه ، اون به طرف دیگه . حالا بچی زای من کار نداشته باشین . تا من برگردم بهیچی دس نزنین .

دیلسی گفت « از خودت خجالت نمیکنی سربرش میداری . » و یک را روی میز گذاشت .

لاستر گفت « من سربرش نذاشتم . داشت با اون شیشه پرازگلش بازی میکرد که یهو عریده شو سرداد . صداشو که شنیدین . »

دیلسی گفت « هیچ کاری بگلاش نکردی . »

لاستر گفت « دس بقبر سونش نزدم . آت و آشغالای اینو میخوام چیکا . فقط داشتم دنبال اون ربمی میگشتم . »

دیلسی گفت « گمش کردی ، آره . » و شمعیهای روی یک را روشن کرد . چند تا از شمعیها کوچک بودند . چندناشان بزرگ بودند که بتکه های کوچک بریده شده بودند . « بهت گفتم که بیر به جایی بذارش . حالا لابد میخوای یکی دیگه از فرونی برات بگیریم . »

لاستر گفت « بنجی بی بنجی ، من باهاس برم باون نمایش . نمتونم

که هم روز دنبالش باشم هم شب. »

دیلسی گفت «سیاپسر، هر کاری این میخواد باهاش بکنی، میشنی.»
لاستر گفت «مگه همیشه نکردم. مگه همیشه هر کاری بخواد
نمیکم. مگه نه، بنجی.»

دیلسی گفت «پس بازم همین کار و بکن. میاریش اینجا که داد و
فریاد کنه؛ سر و صدای کوتینم در میاری. حالا تا جاسن نیومده، شوهاها
زود باشین این کیکو بخورین. نمیخوام واسد خاطر کیککی که از پول خودم
خریدم جاسن بهم بپرد. من اینجا کیک بیزم اونوخ اون تخم مرغائی
که میاد تو مطبخ دوند دونه بشمره. بین حالا میتونی کار بکارش نداشته
باشی، مگه اینکه امشب خیال نمایشو از کلدات در کنی.»

دیلسی رفت.

لاستر گفت «تو شمع بلد نیستی خاموش کنی. تموشاکن تا من فوت
کنم خاموش بشن.»

بجلو خم شد و صورتش را باد کرد. شمعا رفتند. من گریه را سر
دادم. لستر گفت «ساکت. ببین. تا من دارم این کیکو میبرم بآتش نیگا
کن.»

صدای ساعت را می شنیدم و صدای کدی را می شنیدم که پشتم ایستاده
بود و صدای پست بام را می شنیدم. کدی گفت، هنوز دازه بارون میاد. من
از بارون بدم میاد. از همه چی بدم میاد. بعد سرش توی دامن من آمد و
مرا نگهداشته بود و گریه میکرد و من گریه را سر دادم. بعد دو باره بآتش
نگاه کردم و شکل های صاف و روشن دوباره رفتند. صدای ساعت و پست بام
و کدی را می شنیدم.

کمی کیک خوردم. دست لستر آمد و یک تکه دیگر برداشت.

صدای خوردش را می شنیدم. با آتش نگاه کردم.

يك نكه دراز سيم روی شاندام آمد. بطرف در رفت و بعد آتش رفت. من گریه را سردادم.

لاستر گفت « حالا ديگه واسه چي زوزه میکشي. اونجا رو نيگا. »
آتش آنجا بود. من ساکت شدم. لاستر گفت « نموني ساکت بيشيني و با آتش نيگا کنی. مگه نن جون بهت نگفت خجالت داره. بيا. بيا اينم يه تيكه ديگه. »

ديلسي گفت « باز چيكلش كرده ي. شد يه دفته راحتش بذري. »
لاستر گفت « فقط ميخواسم يه كاريش كنم كه ساكت بشو و مزاحم كارولين خانوم نشو. نمدونم چطوشد كه دوباره شروع كرد. »

ديلسي گفت « من ميدونم چطوشد. وقتي ورزش خونداومد و اميدارمش با يه جوب خدمتت برسه. رو كه بهت بدن ميخواي زمين و زمون و بيم بيريزي. »
« صب تا حالا كارت همين بود. لب نهبر برديش يا نه. »

لاستر گفت « نخير. صب تا حالا همينجا تو حياط بوديم. شوها خودت گفتي. »

دستش آمد تا يك تكه ديگر كياش بردارد. ديلسي دستش را زد.
گفت « يه دفته ديگه درازش كن تا با اين كارد فصايي قلمش كنم. شرط مي بندم كه خودش يه تيكه ام از اين نخورده باشه. »

لاستر گفت « چرا خورده. درس دو تاي من خورده. ميخواي از خودش بيرس. »

ديلسي گفت « يه دفته ديگر درازش كن. دراز كن تا بهت بگم. »
ديلسي گفت ، درسه ، لابد بعدش نوبت منه كه گريه كنم. گمونم موري يم

میداره یه خورده جلوش اشک بیریزم .

کدی گفت ، حالا اسمش بنجیه .

دیلسی گفت ، چطور شده که بنجیه . هنوز اسمی رو که وختی زائیده شد بهش دادن کهنه تکرده ، مگه نه .

کدی گفت ، بنجامین توی کتاب مقدس بوده . این اسم براش از موری بهتره .

دیلسی گفت ، چی شده که بپتره .

کدی گفت ، مادر میگه که بپتره .

دیلسی گفت ، ساکت . اسم کاری واسش نمیکنه . صدمه‌ای یم بش نمیزنه . اسم عوض کردن واسه هیشکی شکوم نداره . اسم هن پیش از اونو ختی که یادم میآد دیلسی بوده و بعد اونیم که از یاد همه برم بازم دیلسیه .

کدی گفت . دیلسی ، وقتی یادشون رفته باشه دیگه از کجا میفهمن اسمت دیلسیه .

دیلسی گفت . از تو کتاب جونئی . تو کتاب مینویسنش .

کدی گفت . میتونی بخونیش .

دیلسی گفت . مجبور نیسم . واسم میخوننش . تنها چیزی که من باهاس بگم اینه که الانه اینجام .

سیم دراز روی شانه‌های من آمد و آتش رفت . من گریه‌را سردادم .

دیلسی و لاستر کتک کاری کردند .

دیلسی گفت « من دیدمت . اوهو ، من دیدمت . » لاستر را از گوشه

اطاق بیرون کشید و تکان داد « حالا که دیگه باکیش نبود . فقط صب کن

تا بابات بیاد خوند . کاش مت اونو ختام جوون بودم . اون گوشاتو از بیخ

میکندم . شیطونده میگد توی اون سرداب حبست کنم که امشب نری نمایش ،

آره والله .

لاستر گفت «وای نن جون وای نن جون».

من دستم را بطرف آنجائی که بیشتر آتش بود دراز کردم .

دیلسی گفت « بیگیرش، بکشش عقب. »

دستم عقب پرید و آنرا توی دهنم گذاشتم و دیلسی مرا گرفت. هنوز

میان صدای خودم صدای ساعت را می شنیدم دیلسی بعقب برگشت و توی سرلاستر زد . صدای من هر بار بلندتر میشد.

دیلسی گفت « اون سودارو بیار. » و دستم را از دهنم بیرون کشید.

آنوقت صدایم بلندتر شد و دستم خواست بدهنم برگردد ولی دیلسی نگهش داشت . صدایم بلندتر شد. دیلسی سودا روی دستم ریخت.

گفت « برو توی صندوقخونه، یه تیکه از اون کپنه که گل میخد

پاره کن بیار، ساکت باش دیگه . مگه دلت میخواد دوباره مامانتو ناخوش

کنی. بیا بآتش نیگا کن. دیلسی یه کاری میکنه که تا یه دقه دیگه دست

خوب بشه. بآتش نیگا کن. » در آتش را باز کرد . من بآتش نگاه کردم

ولی دستم خوب نشد و من هم ساکت نشدم . دستم میخواست بدهنم برود

ولی دیلسی نگهش میداشت.

پارچه را دور آن پیچید. مادر گفت،

« بازچید. وقتی ناخوش هم هستم نمیتونم راحتی داشته باشم. دوتا

سیاهگنده مواظبتن تازه من باید از زخمت خواب بلندشم بیام پیشش. »

دیلسی گفت « دیگه باکیش نیس. الانه ساکت میشه. فقط دوش یه

کمی سوخته. »

مادر گفت « دوتا سیاهگنده پیشش ، تازه وقتی داد و فریاد میکنه

میانش توی خونه. مخصراً صداشو در آوردین چون میدونین من ناخوشم، »

آمد و کنار من ایستاد . گفت «زود ساکت شو . از این کیک پیش دادین .»
 دیلسی گفت «خریده‌امش . از توی صندوقونه جاسن که بیرون
 بیومده . براتش تولد گرفته‌م .»

مادر گفت «میخواین با این کیک های ارزون درد کون مسمومش
 کنین . خیالتون اینده . نباید من ید دقیقه راحت باشم .»
 دیلسی گفت «شوما برگرد بالا دراز بکش . ید دقه دیگه سوزشش
 بند میاد ، اونوخ ساکت میشه . حالا بیاین بریم .»

مادر گفت «برم بالا اینو بذارم اینجا پیش شما که یک بلای دیگه
 سرش بیارین . وقتی این اینجا دازه جیغ میکشه من جطور میتونم اونجا
 دراز بکشم . بنجامین زود باش ساکت شو .»

دیلسی گفت «هیچ جای دیگه نیس که بشه بردش . دیگه کد مت
 بیش براتش ید اطاق نداریم . توی حیاطم که همیشه بمونه گریه کنه
 تا منون همسایدها بیننش .»

مادر گفت «میدونم ، میدونم . همدش تقصیر منه . من بهمین زود بیا
 رفتنی‌ام ، اونوقت بتو و جاسن هر دو خوشتر میگذره .» گریه راسر داد .
 دیلسی گفت «حالا ساکت باشین . دوباره خودتونو ناخوش میکنین .
 برگردین بیاین بالا . تا من شومشو درس کنم لاستر میردش توی کتابخونه
 باهاش بازی میکنه .»

دیلسی و مادر بیرون رفتند .

لاستر گفت «ساکت باش . ساکت باش . دلتم میخواد اون یکی دستم
 برات بسوزونم . طوریت نشده که . ساکت باش .»

دیلسی گفت «ببین . گریه تو بس کن دیگه .» دم‌پائی را بهم داد

ومن ساکت شدم . گفت «بیرش کتابخونه ، اگه دوباره صداشو بشنم خودم کتکت میزنم .»

رفتم بکتابخانه . لاستر چراغ را روشن کرد . پنجره‌ها سیاه شدند و آن جای تاریک بلند روی دیوار ، آمد ومن رفتم وآن دست زدم . مثل یک در بود فقط در نبود . آتش پشت من آمد ومن بطرف آتش رفتم وکف اطاق نشستم ودم پائی را نگه داشتم . آتش بلندتر شد . بطرف نازبالشی که روی صندلی مادر بود رفت .

لاستر گفت « ساکت شو . شدی دقه خفخون بیگیری . من اینجا واست آتیش درس کردم اونوخ تو نیگاشم نمیکنی .»
 کدی گفت ، اسم تو بنجیه ، میشنوی ، بنجی . بنجی .
 مادر گفت ، بهش تگو . بیارش اینجا .
 کدی زیر بغلم را گرفت وبلندم کرد .
 گفت پاشومو ... مقصودم بنجیه .
 مادر گفت ، سعی نکن بغلش کنی . نمیتونی دستشو بگیر بیاریش اینجا .
 اینم چیزیه که عقلمت بهش نرسه .
 کدی گفت ، میتونم بغلش کنم « دیلسی بذار من بغاش کنم بیرمش بالا .»

دیلسی گفت « برو ، فلستلی . هنوز تو انقد بزرگ نشده‌ی کدی بد بشدرو بغل کنی . مگه آقا جاسن بهت نگفت بری پی کارت سروصدا را نندازی .»

یک چراغ نوك پله‌ها روشن بود . پدر با پیراهن آنجا بود .
 آنطوریکه نگاه میکرد میگفت ساکت باش . کدی گفت :
 «مگه مادر مریضه .»

ورش مرا پالین گذاشت و باطاق مادر رفتیم . يك آتش آنجا بود .
روی دیوارها بالا میرفت و پائین میآمد . يك آتش دیگر در آئینه بود .
من بوی ناخوشی را می شنیدم يك پارچه بود که روی سر مادر تا کرده بودند .
گیس مادر روی بالش بود . آتش بآن نمی رسید ، اما روی دستش که انگشتر
هایش میپیدند ، میدرخشید .

کدی گفت : « بیا بمادر شب بخیر بگو . » رفتیم کنار تخت خواب .
آتش از آئینه بیرون رفت . پدر از روی تخت خواب بلند شد و مرا بلند
کرد و مادر دستش را روی سر من گذاشت .

مادر گفت « ساعت چنده . » چشمهایش بسته بود .

پدر گفت « ده دقیقه بد هفت . »

مادر گفت « هنوز خیلی بوقت خوابش مونده . سحر بیدار میشه ،

منم دیگه نمیتونم يك روز مثل امروزو تحمل بکنم . »

پدر گفت « آروم باش . آروم باش ، دستش را بصورت مادر گذاشت .

مادر گفت « میدونم که جز دردسر چیزی برای شماها نیستم . اما

بهمین زودیها رفتنی ام . اونوقت شماها از شرم خلاص میشین . »

پدر گفت « آروم . من یه دقیقه میبرمش پائین . » مرا بغل کرد .

« بیا بریم داداش . یه دقه بریم پائین . تا وقتی کوتین درس میخونه باید

ساکت باشیم . »

کدی رفت و صورتش را روی رخت خواب خم کرد و دست مادر آمد

توی نور آتش . انگشترهایش روی پشت کدی میپیدند .

پدر گفت « مادر مریضه . دیلسی تورو میبره میخوابونه . کوتین کجاست .

دیلسی گفت ، ورش رفته دنبالش .

پدر ایستاد و وردشدن مارا تماشا کرد . ماصدای مادر را در اطافش

می شنیدیم . کدی گفت « هیس . » جاسن هنوز داشت از پله ها بالا میرفت .

دستپایش در جیبهایش بود .

پدر گفت «همه تون باید امشب خوب باشین و ساکت بمونین که مادرو ناراحت نکنین . کدی گفت «ساکت میمونیم . جاسن دیگه باید ساکت باشی .» بانوک پنجه راد رفتیم .
صدای پشت بام را می شنیدیم . من آتش را در آئینه هم میدیدم .
کدی دوباره بلندم کرد .

گفت «حالا بیا بعد میتونی برگردی ییش آتش . حالا ساکت باش.»
مادر گفت «کانداس .»

کدی گفت «هیس ، بنجی ، مادریه دقد کارت دارد . مثل ید پسر خوب ، بعد میتونی برگردی ، بنجی .» کدی مرا زمین گذاشت و من ساکت شدم .

«مادر بذارین اینجا بمونه . وقتی خوب با آتش نگا کرد اونوقت میتونین بهش بگین .» مادر گفت «کانداس .» کدی دولا شد و مرا بلند کرد .
تلوتلو خوردیم . مادر گفت «کانداس .»

کدی گفت «هیس ، هنوزم میتونی آتسو بینی . هیس .»
مادر گفت «بیارش اینجا . واسه تو خیلی گنده است که بغلت کنی .
باید دست از این کارور داری . کمرت عیب میکنه . تمام زنه‌های ما بقدر و قامتشون افتخار کردهن . دلت میخواد شکل رختشورا بشی .»

کدی گفت «زیاد سنگین نیست . میتونم بغلت کنم .»
مادر گفت «خب ، پس من نمیخوام کسی بغلت کنه . یه بچه بنج
ساله . نه ، نه ، توی دامن من نه . بذارش سرپا وایسه .»

کدی گفت «اگه شما نگهش دارین ، ساکت میشه.» گفت «هیس .»

میتونی یگراست برگردی بری ، نگاه کن . این نازبالشته . بین .
 کدی گفت . « بذارین نگاهش کنه ، ساکت میشد . یه دقیقه صبر
 کن تادرش بیارم . بیا بنجی . نکاکن .
 بآتش نگاه کردم وساکت شدم .

مادرگفت «خیلی روبهش میدین . توو پدرت هردو . نمی فهمین منم
 که باید مکافاتشو پس بدم . بی بی جون جاسن وا ونظور لوس کرد ، اونوقت
 دوسال طول کشید تا عادت از سرش بیفته ، منم اونقدر چون ندارم که
 همین کاروبا بنجامین بکنم .»

کدی گفت « شما لازم نیست زحمتشو بکشین . من خوشم میاد
 مواظبتش کنم . مگه ند بنجی .»

مادرگفت « کانداس بهت گفتم که باین اسم صداش نکنی . همون
 بس بود که پدرت اصرار داشت تورو باون اسم عوضی احمقونه صداکنه ،
 من نمیذارم که روی این هم ازاین اسمها بذارین . اینجور اسمها مبتذله .
 فقط بدرد عوام میخوره . بنجامین .»

مادرگفت «منو نکاکن .»

گفت «بنجامین .» صورت مرا در دستهایش گرفت و بطرف صورت
 خودش گرداند .

گفت «بنجامین . اون نازبالشو بیر بیرون کانداس .»

کدی گفت « گریه میفته .»

مادرگفت « بهت گفتم اون نازبالشو بیر بیرون . باید دیگه حرف

گوش کنه .»

نازبالش رفت .

کدی گفت «ساکت بنجی .»

مادر گفت «بنجامین، برو اونجا بنشین.» صورت مرا مقابل صورت خودش نگه داشت.

گفت «بس. بس کن.»

ولی من بس نکردم و مادر مرا در بازویش گرفت و گریه را سرداد. من هم گریه کردم. بعد ناز بالش برگشت و کدی آنرا روی سر مادر نگه داشت. مادر را روی صندلی عقب کشید و مادر گریه کنان به ناز بالش زرد و سرخ تکیه داد.

کدی گفت «ساکت مادر. برین بالا دراز بکشین تا بشه گفت ناخوشین

من میروم دنبال دیلسی.»

پدر گفت «کدی.»

مرا بطرف آتش برد و من بشکلهای روشن و صاف نگاه کردم. صدای

آتش و بشت بام را میشنیدم.

پدر بغلم کرد. بوی باران میداد.

گفت «خب بنجی. امروز کد پسر خوبی بوده.»

کدی و جاسن داشتند ذر آئینه کتک کاری میکردند.

پدر گفت «اوی، کدی.»

آنها کتک کاری کردند. جاسن گریه را سرداد.

پدر گفت «کدی.» جاسن داشت گریه میکرد. دیگر کتک کاری

نمیکرد ولی ما کدی را میدیدیم که در آئینه کتک کاری میکرد و پدر مرا

زمین گذاشت و توی آئینه رفت و او هم کتک کاری کرد. کدی را بلند کرد.

کدی کتک کاری کرد. جاسن کف اطاق خوابیده بود و گریه میکرد.

قیچی در دستش بود. پدر کدی را نگه داشت.

کدی گفت «تمام عروسکای بنجی رو قیچی کرد. شیکمشو

جرمیدم .»

پدر گفت «کانداس .»

کدی گفت «جرمیدم. جرمیدم. وکتک کاری کرد. پدر نکبش داشت. کدی بجاسن لگدزد. جاسن بگوشه آئینه غلطید و از آن بیرون رفت. پدر کدی را آورد کنار آتش. آنها همه بیرون آئینه بودند. تنها آتش توی آئینه بود. مثل آنکه توی یاک در بود.»

پدر گفت «بس کن. میخوای حال مادر توی اطافش بهم بخوره.»
کدی بس کرد. کدی گفت «تمام عروسکهای رو که مو... بنجی و من درست کرده بودیم قیچی کرد. فقط از روی بدجنسی این کارو کرد.»
جاسن گفت «نه.» نشسته بود و گریه میکرد «نمیدونستم مال او نه خیال کردم چندتا روز نامه کهنه است.»

کدی گفت «حتماً میدونستی: توفقط از روی.»

پدر گفت «هیس.» گفت «جاسن.»

کدی گفت «فردا چندتا برات درست میکنم. یکعالمه درست میکنیم. ببین. بدناز بالشم میتونی نگاه کنی.»
جاسن آمد تو.

لاستر گفت «من هی بهت میدم ساکت باش.
جاسن گفت «باز چیه.»

لاستر گفت «هیچی. وختی چیزی بهش نگو میخواد خونخوره رو سرش بذاره. صب ناحالاکارش همین بوده.»

جاسن گفت «بس چرا ولش نمیکنی. اگه نمیتونی ساکتش کنی بایدد بیریش توی مطبخ. همه نمیتونن مثل ماسدر خودشونو تویه اطاق حبس کنن.»

لاستر گفت: «نن جون میگه از مطبخ بیرمش بیرون تا شوم و درس کنه.»

جاسن گفت: «پس باعاش بازی کن ساکت نگهش دار. من باید صبح تا شوم کار کنم تازه شب پیام تویده دیره و نه خونده.» روزنامه را باز کرد و آنرا خواند.

کدی گفت: «میتونی بآتش و آئینه و نازبالش هم نگاه کنی مجبور نیستی واسه اینکه بنازبالش نگاه کنی منتظر شام بئی. صدای پشت بام را می شنیدیم. صدای جاسن راهم می شنیدیم که پشت دیوار، بلند همزیه میکرد.»

دیلسی گفت: «بیا جاسن، حالا دیگه راحتش میداری هان.»

لاستر گفت: «بعله.»

دیلسی گفت: «کوتتین کجاس. شوم داره حاضر میشه.»

لاستر گفت: «من نمدونم. ندیدمش.»^۱

دیلسی رفت. توی راه رو گفت: «کوتتین^۲. کوتتین، شوم حاضره.»

صدای پشت بام را می شنیدیم. کوتتین هم بوی باران میداد.

گفت: جاسن چکار کرده.

کدی گفت: تمام عروسکای بنجی رو قیچی کرده.

کوتتین گفت: مادر گفته بنجی صداش تکنیم روی قالیچه کنار ما

نست. گفت: کاش بارون نمیومد. هیچ کاری نمیشه کرد.

کدی گفت: دعوا کرده، نیست.

کوتتین گفت: چیزی نبود.

کدی گفت: معلومه، پدر میفهمه.

کوتتین گفت: بفهمه. کاش بارون نمیومد.

۱ - در اینجا ضمیر سوم شخص، کوتتین دختر حرامزده کدی است که در

متن انگلیسی برایش ضمیر مفعولی مؤنث her آورده شده و در فارسی معادل

آنان داریم - م.

۲ - در اینجا کوتتین برادر بزرگ کدی است و این مطلب در متن انگلیسی

با آوردن ضمیر مذکر he روشن شده است - م.

کوئین گفت «مگه دیلسی نکفت شام حاضره .
لاسترگفت «چرا .» جاسن بکوئین نگاه کرد . بعد دوباره روزنامه
را خواند . کوئین آمد تو .لاسترگفت . «گفت داره حاضر میشه .» کوئین
پرید توی صندلی مادر .لاسترگفت « آقا جاسن .»

جاسن گفت «چیه .»

لاسترگفت « بیس و پنج سنت بدین من .»

جاسن گفت واسدچی .»

لاسترگفت «که امشب برم نمایش .»

جاسن گفت «فکر میکنم دیلسی یه ربع دلاری از فرونی برات

میکیره .»

لاسترگفت ، حرفت سمعش کردم . من و بنجی صب تا حالا دنبالش هستیم
میخوان این ازش پیرسین .

جاسن گفت «پس یه دونه ازش قرض کن . من پول مفت ندارم .»

روزنامه درازا خواند . کوئین بآتش نگاه کرد . آتش توی چشمها

وروی دهنش بود . دهنش سرخ بود .

لاسترگفت « هی خواستم نذارمش بیاد اونجا .»

کوئینگفت «خفتشو .» جاسن بهش نگاه کرد .

جاسن گفت «بهت گفتم اگه یه دغد دیگه با اون یارو نمایش چیه

بینمت جیکار میکنم .» کوئین بآتش نگاه کرد . جاسن گفت « شنیدی

چی گفتم .»

کوئین گفت «شنیدم ، پس چرا نمیکنی .»

جاسن گفت «غصه نخور .»

کوئین گفت «نمی خورم .» جاسن دوباره روزنامه را خواند .

صدای پشت بام را می شنیدم . پدر بجلو خم شد و بکوتنن نگاه کرد .
گفت ، سلام . کی بود .

کوتنن گفت « هیشکی . نداشتن نموم کنیم . معلما نداشتن . »

پدر گفت « باکی بود . میگی . »

کوتنن گفت « چیزی نبود . پسره هم قد خودم بود . »

پدر گفت « خوبه . میشد بگی سرچی بود . »

کوتنن گفت « اون گفت که یه قور باغده توی کشوی خانم معلم میندازه

اونم جرأت نمیکند ککش بزند . »

پدر گفت « اوه . خانوم معلم . خوب بعد چی . »

کوتنن گفت « بله . و بعد منم ای یدجوری زدمش . »

صدای پشت بام و آتش و يك صدای فرت فرت از بیرون می شنیدیم .

پدر گفت « توماه توامبر از کجا میخواست قور باغده پیداکنه . »

کوتنن گفت « من نمیدونم . »

صدایشان را می شنیدیم .

پدر گفت « جاسن . » صدای جاسن را می شنیدیم .

پدر گفت « جاسن بیا اینجا . بس کن دیگه . »

صدای پشت بام و آتش و جاسن را می شنیدیم .

پدر گفت « بس کن دیگه . دلت میخواد دوباره کتکت بزنم . » پدر

جاسن را بلند کرد و روی صندلی کنار خودش نشاند . جاسن فرت فرت

میکرد . صدای آتش و پشت بام را می شنیدیم . جاسن کمی بلندتر فرت

فرت کرد .

پدر گفت « یه دفعه دیگه . » صدای پشت بام و آتش را میشنیدیم .

دیلی گفت، خيله خب ، همه تون بياين شوم بخورين.
ورش بوی باران میداد. بوی سگ هم میداد. صدای پست بام و آتش
را می شنیدیم .

صدای راه رفتن تندکدی را می شنیدیم. پدر و مادر بندر نگاه کردند.
کدی تند از جلوی در گذشت. نگاه نکرد. تند راه میرفت .

مادر گفت « کانداس. » کدی ایستاد.

گفت « بله، مادر. »

پدر گفت « هیس، کارولین. »

مادر گفت « بیا اینجا . »

پدر گفت « هیس کارولین . کارش نداشته باش. »

کدی آمد دم در و آنجا ایستاد و بینر و مادر نگاه کرد. چشمهایش
بمن افتاد و رد شد. من گریه را سردادم. صدای گریه ام بلند شد و بلند
شدم. کدی آمد تو پشت دیوار ایستاد و بمن نگاه کرد گریه کنان بطرفش
رفتم و او جلوی دیوار کز کرد و من چشمهایش را دیدم و بلندتر گریه کردم
و دامنش را چنگ زد. او دستهایش را دراز کرد اما من دامنش را چنگ
زدم. چشمهایش دویدند.

ورش گفت ، حالا دیگه سمت بنجامینه . میدونی چطو شده اسمت
بنجامینه. میخوان سق سیا از آب دربیای. نن جون میگه اونوختا بابا بز سمت
اسم به کاکا سیا رو عوض کرد اونوخ یارو کشیش شد . وختی نگاهش کردن
دیدن اونم سق سیا از آب دراومده. با اینکه پیشترش سق سیا نبود. اونوخ

۱- Bluegum که بفارسی سق سیا ترجمه کرده ایم در فولکلور سیاهان
امریکا نشان مشخصه یک جادوگر است . میگویند گزش سیا پوست سق سیا
باعث مرگ میشود. -م.

به شب زیر مهتاب زنش تو چشاش نیگا کرد و بجه اش سق سیا در او مد. اونوخ به شب که بجه اش که خف هاش تا سق سیا بودن داشتن دورخونه اش میدویدن دیگه اون برنگشت. شکارچیا استق و ناشو توی جنگل پیدا کردن. میدونی کیا خورده بودنش. همون بجه های سق سیا.

توی راهرو بودیم. کدی هنوز داشت بمن نگاه میکرد. دستش جلوی دهنش بود. ومن چشمهایش را دیدم و گریه کردم. از بله ها بالا رفتیم. و دوباره جلوی دیوار ایستاد، بمن نگاه کرد و من گریه کردم. باز رفت، من هم گریه کنان رفتم و او جلوی دیوار کز کرد و بمن نگاه کرد. در اطاقش را باز کرد ولی من دامنش را چنگ زدم و بجمام رفتم و او جلوی در ایستاد و بمن نگاه کرد. بعد بازویش را جلوی صورتش گذاشت و من هاش دادم و گریه کردم.

جاسن گفت، چیکارش داری. نینونی راحتش بذاری. لاستر گفت، کاریش ندارم. صب تا حالا کارش همین بوده. کتک میخواد. کونتین گفت، دلش میخواد بفرستش جاکسن. چطور کسی میتونه تو به همچی خونه ای زندگی کنه

جاسن گفت، خانوم کوچو او، اگه از اینجا خوشت نیاد بهتره بزنی بچاک.

کونتین گفت، غصه نخور، همین کارو میکنم.

ورش گفت «یه کم بکش عقب که من بتونم باهامو خوش کنم.» کمی مرا بعقب زور داد. «حالا عریده توستند.» هنوز می تونی ببینیش. جز این کاری نداری بکنی. تو که مٹ من مجبور بودی زیر بارون بری بیرون، خوشبخت بدنیا اومده ای خودتم نمیدونی.» جلوی آتش به پشت دراز کشید.

ورش گفت «میدونی چطو شده که حالا اسمت بنجامینه. مامانت

خیلی بتو مینازه، نن جون میگه .

ورش گفت « همونجا آروم باش بذا من پاهامو خش کنم . وگرنه میدونی که چیکا میکنم . پوس ازسرت میکنم . »

صدای آتش و پشت بام و ورش را می شنیدیم .

ورش فرز بلند شد و پاهایش را جمع کرد . پدرگفت « راحت باش ،

ورش . »

کدی گفت « امشب غذاشو من میدم . بعضی وقتا کد ورش غذاشو میدند
گریه میکند . »

دیلسی گفت « این سینی رو بیر بالا زود برگرد غذای بنجی رو بده . »
کدی گفت « نمیخواهی کدی غذا تو بده . »

کوننتین گفت ، حتماً باید اون دم بانی کثیف رووی میز بذاره چرا غذا شو
تو مطبخ بهش نمیدین بخوره . مثل اینه که آدم با خوک همخوارک باشه .
جاسن گفت ، اگه از غذا خوردن ما خوشت نییاد ، بهتره سر میز نیای .
از روسکاس بخار بیرون میامد . جلوی اجاق نشسته بود . در فر باز
بود و روسکاس پاهایش را در آن گذاشته بود . از کاسد بخار بیرون میامد .
کدی راحت فاشق را توی دهن من گذاشت . طرف توی کاسد يك لکه
سیاه بود .

دیلسی گفت ، خوب ، دیگه اسباب زحمتتون نمیشه .

از نشاندن باین تر رفت ، بعد کاسد خالی شد . کاسد رفت . کدی گفت
« امشب گشند شد . » کاسد برگشت و من لکه را ندیدم . بعد دیدم . کدی گفت
« امشب داشت از گشنگی هلاک میشد . بین چقدر خورده . »

کوننتین گفت ، آره ، همینه که گفتم ، شماها میفرستینش بیرون که زاغ

سیاه منو چوب بزنه. من از این خونه بیزارم. فرار میکنم میرم .

روسکاس گفت « تا سب میخواد بارون بیاد. »

جاسن گفت ، خیلی از این فرارا کرده‌ی . ولی اقدر دور نرفته‌ی که بشام نرسی.

کونتین گفت ، بسین اگه فرار نکردم برم.

دیلسی گفت « بعد نمدونم چیکا میخوام بکنم. حالا چونون تو کفام گرفته که نمیتونم تکوم بخورم . سر شب تا حالا از اون پله‌ها بالا و بائین رفتام . »

جاسن گفت ، اگه بکنی بی من تعجب نمیکنم . هر کاری تو بکنی واسه من تعجب نداره.

کونتین دستمال پا سفره‌اش را روی میز انداخت.

دیلسی گفت ، جلو دهننو بگیر جاسن رفت و دست بگردن کونتین انداخت . گفت ، بیشین عزیزجون باهاس از خودش خجالت بکنه که چیزائی رو که تقصیر تونیس بگردنت مبدازه .

روسکاس گفت « باز دیلسی داره بد دهنی میکنه. آره . »

دیلسی گفت « دهننو بیند. »

کونتین دیلسی را هل داد و بجاسن نگاه کرد . دهنش سرخ بود . همانطور که بجاسن نگاه میکرد لیوان آبش را برداشت و دستش را عقب برد . دیلسی دستش را گرفت با هم کلنجار رفتند . لیوان روی میز شکست و آب رفت توی میز . کونتین داشت میدوید .

کدی گفت « مادر دوباره حاشی بهم خورده. »

دیلسی گفت « معلومه که بهم میخوره . این هوا همدر و ناخوش میکنه .

بسر ، کی میخوای دس از خوردن بکشی . »

کونتین گفت ، ذلیل بشی ، ذلیل بشی ، صدای دویدلش را روی پله‌های شنیدیم .

کدی ناز بانس را بمن داد و من میتوانستم بناز بانس و آئینه و آتش نگاه کنم .

پدر گفت : تا وقتی کوفتین درش شو میخونه باید ساکت باشیم . چکار

میکنی ، جاسن .

جاسن گفت « هیچکار . »

پدر گفت « پس همونو بیا اینجا بکن . »

جاسن از گوشه بیرون آمد .

پدر گفت « چی میجوی . »

جاسن گفت « هیچی . »

کدی گفت « باز داره کاغذ میجو . »

پدر گفت « بیا اینجا جاسن . »

جاسن انداخت توی آتش . کاغذ جز کرد ، از هم باز شد ، سیاه شد . بعد خاکستری بود . بعد دیگر نبود . کدی و پدر و جاسن روی صندلی مادر بودند . چشمهای جاسن بسته و باد کرده بود و دهانش تکان میخورد ، سر کدی روی شان پدر بود . موهایش مثل آتش بود و نقطه‌های کوچک آتش در چشمش بودند . و من رفتم و پدر مرا هم بلند کرد و روی صندلی گذاشت و کدی مرا نگه داشت . بوی درخت‌ها را میداد .

بوی درخت‌ها را میداد توی گوشه تاریک بود ولی من پنجره را میدیدم . آنجا چندک زدم ، دم‌پائی دستم بود ، من آنرا نمیدیدم ، ولی دستهایم آنرا میدیدند ، و صدای شب شدن را می‌شنیدم و دستهایم دم‌پائی را میدیدند ، اما من خودم را نمیدیدم ، اما دستهایم دم‌پائی را میدیدند و من آنجا چندک زده بودم و صدای تاریک شدن را می‌شنیدم .

لاستر گفت، بفرما. ببین چی دارم. بمن نشانش داد. میدونی از کجا آوردمش. کونترین خانوم بهم داد. میدونسم نمتونن جلومو بیگیرن. اینجا چیکا میکنی. فکر کردم در رفتی رفتی بیرون. امسروز کم زار زده‌ی که حالا اومده‌ی تو این اطاق خالی قایم شده‌ی که من و من کنی وزر زرا بندازی. بیا برو تو رختخواب تا من بتونم هنوز شروع نشده برسم اونجا. امشب دیگه نمتونم تا صب خودمو مسخرد تو بکنم همچی که اون بوقا جیغ اول و بزین من رفته‌م

باطاقمان نرفتم.

کدی گفت « اینجا سرخک در میاریم. چرا باید امشب اینجا

بخوابیم. »

دیلسی گفت « واست چه توفیر میکنه کجا بخوابی. » دررا بست و

شروع بکندن لباس من کرد. جاسن گریه را سرداد. دیلسی گفت « ساکت. »

جاسن گفت « من میخوام پیش بی بی جون بخوابم. »

کدی گفت « بی بی جون مریضه. وقتی خوب شد میتونی پهلوش بخوابی. »

مکه نه، دیلسی. »

دیلسی گفت « دیگه بسد. » جاسن ساکت شد.

کدی گفت « لباس مباسای خوابمون اینجا ست. انگار اسباب کشی

کردیم. »

دیلسی گفت « بهتره تنت کنی. دگمه‌های جاسن و واکن. »

کدی دگمه‌های جاسن را باز کرد. جاسن گریه را سرداد.

دیلسی گفت « مگد کتک دلت میخواد. » جاسن ساکت شد.

مادر توی راهرو گفت، کونترین.

کونترین پشت دیوار گفت، جیه. شنیدیم که مادر دررا قفل کرد. سرش

را از در اطاق نو آورد و روی تخرخواب دولاشد و پیشانی مرا بوسید.
 مادر گمت ، وقتی خوابوندیش برو از دبلی بیس این به کبه آب
 داغ من بر اش خبلی زحمت داره. بیش بگواگه خبلی زحمت دازه سعی میکنم
 از خیر . بگذرم . بیش بگو فقط میخوام بدونم.
 لاستر گمت ، چنم . بیا . شلوار تو در آرز.

کوتین دورش نو آمدند . کوتین سرش را برگردانده بود . کدی
 گفت « واسه چه گریه میکنی . »

دبلی گفت « ساکت . حالا همه تون لخ شین . ورش ، توام میخوای
 برو خونه . »

من لباسم را در آوردم . بخودم نگاه کردم و گریه را سر دادم . لاستر
 گمت ، ساکت ، فایده نداره دنباشون بگردی . رفتن . اگه اینجوری بکنی
 دیگه واست تولد نمیگیریم . لباس خوابم را تنم کرد . من ساکت شدم ، بعد
 لاستر دست کشید ، و سرش بطرف پنجره بود . بعد لب پنجره رفت و به بیرون نگاه
 کرد . برگشت و بازوی مرا گرفت . گمت ، اینهاش ، داره میاد دیگه ساکت
 باش .

رفتیم کنار پنجره و به بیرون نگاه کردیم . چیز از پنجره اطاق کوتین
 بیرون آمد و رفت لای درخت . تکان خوردن درخت را تماشا کردیم . تکان از
 درخت پالین رفت . بعد بیرون آمد و رفت آنطرف چمن و ما رفتنش را تماشا
 کردیم . بعد نمیدیدیش . لاستر گمت ، بیا بریم . اینم صدای بوقا حالا تا
 حوصله واسادن دازم برو نورختخواب بخواب

دو نارختخواب بود . کوتین نوی آبیکی رفت . صورتش را بطرف
 دیوار برگرداند . دبلی جاسن را هم بپلویش خوابانده . کدی لباس را
 در آورد .

دبلی گفت « دیدیگا به تنکات بکن . باهاس خوشحال باشی که
 مامانت ندیده ت . »

جاسن گفت « من که چغلیشو کردم »

دیلسی گفت « میدونسم که میکنی . »

کدی گفت « خوب ، از این کارچی گیرت اومد . فصولباشی . »

جاسن گفت « چی گیرم اومد . »

دیلسی گفت « چرا لباس خوابتو نبوشیده‌ی . رفت و کمک کرد تا

کدی کمرست و تنکه‌اش را درآورد .

گفت « نیگاش کن . » تنکه را مجاله کرد و محکم به پشت کدی

مالید . گفت « پاك به تنت خیس شد . اما امشب حموم خبری نیس . بیا . »

لباس خواب کدی را تنش کرد و کدی از تخت بالا رفت و داخل رختخواب

شد و دیلسی بطرف دررفت و ایستاد و دستش را روی چراغ گذاشت . گفت

« حالا همتون ساکت باشین . میشنفین . »

کدی گفت « خیلی خب . مادر امشب هم نیما . پس هنوزم باید حرف

منو گوش کنین . »

دیلسی گفت « آره . حالا بخواب . »

کدی گفت « مادر ناخوشه . اون و بی بی جون هر دو ناخوشن . »

دیلسی گفت « هیس . بخواب . »

اطاق سیاه شد بجز در . بعد در سیاه شد . کدی دستش را روی من

گذاشت و گفت « هیس . موری . » آنوقت من ساکت ماندم . خودمان را

می شنیدیم . تاریکی را می شنیدیم .

تاریکی رفت و پدر بما نگاه کرد . بکوتین و جاسن نگاه کرد بعد

آمد و کدی را بوسید و دستش را روی سر من گذاشت .

کدی گفت « مادر خیلی حالش بده . »

پدر گفت « نه. از موری مواظبت میکنی . »

کدی گفت « بله. »

پدر بطرف دررفت و دوباره بیا نگاه کرد. بعد تاریکی برگشت و پدر سیاه نوی در ایستاد و بعد در دوباره سیاه شد. کدی مرا نگهبان داشت و من همدمان را و تاریکی را و یک چیزی را که بوبش بنماغم میخورد می شنیدم . و بعد بنجردها را میدیدم، آنجا که درختها وزوز میکردند . بعد تاریکی داشت میرفت نوی شکلهای صاف و روشن ، همانطور که همیشه میرود، حتی وقتی کدی میگوید که من خواب بوده‌ام.

دوم فصل

دوم ژوئن ۱۹۱۰

وقتی سایه پنجره روی برده‌ها افتاد ساعت بین هفت و هشت بود و من دوباره پابند زمان بودم و صدای ساعت را می‌شنیدم. این ساعت پدر بزرگ بود و وقتی پدر آنرا بمن دادگفت، کوتین من بقیه همه امیدها و آرزوها را بتومیدهم. بطرز عذاب دهنده‌ای شایسته است که آنرا برای تحصیل پوچی تجارت بشری بکاربیری که همانقدر بدرد احتیاجات شخصیت بخورد که بدرد احتیاجات پدرت یا پدر پدرت خورد. من اینرا بتومیدهم نه برای اینکه بیاد زمان باشی بلکه برای آنکه بتوانی گاه و بیگاه زمان را فراموش کنی و تمام نفست را برای فتح آن حرام نکنی. گفت چون هیچ نبردی فتح نمیشود حتی درهم نمیگیری. میدان نبرد تنها ابله‌ی و نومیدی بشر را برخش میکشاند و پیروزی خیال باطل فیلسوفها و احمقها است.

ساعت بجعبه قابش تکیه داشت و من دراز کشیده بودم و بان گوش میدادم. یعنی صدای آنرا می‌شنیدم. گمان نمیکنم هیچوقت کسی عمداً

يك ساعت مچی یا دیواری گوش بدهد . کسی مجبور نیست . ممکن است مدت درازی از صدای آن غافل باشی ، بعد يك ثانیه يك و تاك میتواند بدون وقفه درز هنت رژه طولانی و روز و ال زمانی را که نمی شنیدی بوجود بیاورد . آنطور که پدر میگفت ، میشود مسیح را دید که روی شعاع های دور و دراز و تنهای نور راه میرود . و فرانسس قدیس که میگفت ، مرگ ای خواهر کوچک ، که هرگز خواهر هم نداشت .

از پشت دیوار صدای فترهای نخت خواب شریو Shreve و بعد صدای کشیده شدن کفشهای دم پائیش را بکف اطاق شنیدم . بلند شدم و بطرف جالباسی رفتم و دستم را در طول آن لغزاندم و ساعت را لمس کردم و دمر و کردم و دوباره بر خن خواب برگشتم . ولی سایه پنجره هنوز بود و من یسار گرفتم بودم که وقت را تقریباً تا دقیقه اش هم بگویم . بنا بر این مجبور میشدم پشتم را بآن بکنم ، در حالیکه چشمهایی را که حیوانات پشت سرشان داشتند حس میکردم و تنم میخارید . ناسف آدم همیشه از عادت های بیهوده ای است که دچار آنها میشود . این حرف پدر بود . میگفت ، مسیح معلوب نشد : با تق و تق ناچیز جرخهای کوچک خورده شد . این هم خواهر نداشت .

و تا فهمیدم که دیگر آن را نمی بینم بنا کردم از خودم پرسیدن که چه ساعتی است . پدر میگفت این تفکر دائم درباره وضعیت غرق به های مکانیکی روی يك صفتحه تحمیلی است که علامتی از خاصیت ذهن است . پدر میگفت مدفوع عرق تن است . و من میگفتم باشد حیران باش . همینطور حیران باش . اگر هوا ابری بود و من میتوانستم به پنجره نگاه کنم و فکر بکنم که درباره عادات بیهوده او چه میگفت . فکر کنم که برای

آنهایی که در نیولندن New London بودند خوب بود اگر هوا همینطور
 میماند . چرا خوب نباشد . دهن غروها ، صدائی که میدمید ، اوراست
 از آئینه بیرون دوید از کپه بو بیرون دوید . گل سرخها ، گل سرخها ، آقا و
 خانم جاسن ریچموند کامپسون اعلام میکنند ازدواج . گل سرخ ها . مثل
 مهر گیاه یا شیر گیاه با کره نیستند . من گفتم پدر من زنی با محارم کرد نام
 من گفتم . گل های سرخ . آرام و حیلند گر . اگر آدم یکسال دانشگاه هاروارد
 را بگذرانند ولی یک مسابقه فایز رانی را ببینند باید یولش را بس بدهند .
 بگذار مال جاسن باشد . یکسال جاسن را به هاروارد بفرست .
 شریو در آستانه در ایستاده بود و یقینش را می بست . عینکش مثل
 گل سرخ میدرخشید انگار آنرا با صورتش شسته بود . « امروز میخوای
 به غایب بگیری ؟ »

« انقدر دیر شده ؟ »

« ساعتش نگاه کرد » دو دقیقه دیگه زنگ میخورد .

« نمیدونستم انقدر دیر شده . »

هنوز داشت ساعتش نگاه میکرد و دهانش شکل میگرفت . من
 مجبورم عجله کنم . نمیتونم به غایب دیگه بگیرم . ناظم دانشکده هفتد
 پیش بهم گفت . « ساعتش را دوباره در جیبش گذاشت . بعد من حرفم
 را بریدم .

گفت « بهتره شلوار توپات کنی و بدوی . » و بیرون رفت .

من بلند شدم . دور اطراف راه میرفتم و از پشت دیوار باو گوش میدادم .

داخل اتاق نشیمن شد و بطرف در رفت .

« هنوز حاضر نشدهی ؟ »

«د هئوز ، توبدو پرو . من میرسم .»

او بیرون رفت . در بسته شد . از راهرو گذشت . بعد من دوباره صدای ساعت را می شنیدم . از چرخ زدن دور اطاف دست برداشتم ، رفتم طرف بنجره ، برده ها را کنار زدم و دویدن آنها را بطرف نمازخانه تماشا کردم . همان آدمها همیشه با همان آستین های پف کرده کلنجار می رفتند ، همان کتاها و عمان یقه های دراز که باد زیرشان میزد مثل آشغالهای روی سبیل تندزد می شدند و اسپود Spode . میگفت شربو شوهر من است . شربو بوگت ، و لشر کن اگه شعورش از این بیشتره که دنبال جنده شاشو ها بیفته بکسی چه . در جنوب باکره بودن خجالت دارد . پسرها ، مردها ، همدشان از این بابت دروغ میگویند . بند میگفت . چون این برای آنها اهمیتش کتوره . میگفت ، بکارت زومردها اختراع کردند نه زنها . بند میگفت مثل مرگه . فقط حالتی که دیگران در آن باقی میمانند و من گفتم اما اینکه برای آدم مهم نباشد و او گفت نه تنها بکارت بلکه غم انگیزی هر چیزی در همینه . و من گفتم ، چرا بجای بکارت او بکارت من برداشته شده بود و او گفت ، برای همینه که این هم غم انگیزه ؛ هیچ چیز حتی ارزش عوص کردن رو هم نداره . و شربو بوگت اگه شعورش از این بیشتره که دنبال جنده شاشو ها بیفته و من گفتم هیچوقت خواهر داشتمی ؟ هیچوقت داشتمی ؟ هیچوقت داشتمی ؟

اسپود در میان آنها بود مثل یک لاله بست که در خیابانی پر از برکهای مرده تندگذر باشد . یقه اش زاروی گوشش کشیده بود و با همان گامهای عادی و بی شتابش حرکت میکرد . او از کلرو لینای جنوبی South Carolina آمده بود و شاگرد ارشد بود . افتخار کلوشش این بود که او هیچوقت بطرف

نمازخانه نمیدوید و هرگز سر وقت بآنجا نرسیده بود و مدت چهار سال غایب نشده بود و هیچوقت نشده بود که در عبادت یا سخنرانی اول روز پیراهن بتن یا جوراب بپا داشته باشد. نزدیک ساعت ده بکافه تامپسون Thompson میامد و دوتا فنجان قهوه میخورد و می نشست و جورابهایش را از جیبش درمیآورد و کفشهایش را میکند و جورابها را می پوشید و در همانحال قهوه سرد میشد. نزدیک ظهر او را میدیدید که مانند بقیه پیراهنش را پوشیده بود و بقیه اش را زده بود. بقیه دوان دوان از کنارش میگذشتند ولی او ابدأ بسرعتش نمیفزود. بعد از مدتی محوطه خالی شده بود.

يك گنجشك زیر آفتاب يكبر شد و روی لبه پنجره نشست و سرش را بطرف من كج کرد. چشمش گرد و درخشان بود.

اول مرا با يك چشم می پائید، بعد سرش را میچرخاند و با چشم دیگرش می پائید و گلویش از هر نبضی تندتر میزد. زنگ ساعت شروع بزدن کرد. گنجشك دیگر چشمهایش را عوض نکرد و با همان چشمش مرا بطور یکنواخت پائید تا طنینهای زنگ باز ایستادند، انگار او هم دست گوش میکرد. بعد از روی پنجره پرید و ناپدید شد.

مدتی طول کشید تا آخرین ضربه از ارتعاش ایستاد. ضربه مدت درازی در هوا ماند. بیش از آنکه شنیده شود حس شد. انگار تمام زنگهایی که تا آنوقت صدا آمده بودند هنوز در شعاعهای دراز با بمرک نور صدا میکردند و مسیح و سنت فرانسیس از خواهر او حرف میزدند. چون اگر همینقدر شد بدرک حوالداش کرد؛ اگر همه اش همین بود. تمام شد.

اگر فقط هر چیزی خودش را تمام میکرد. فقط من و تو دیگر هیچکس اگر همینقدر توانسته بودیم کاری بکنیم، آنقدر وحشتناک، که همه شان جهنم

میشدند بجز ما. گفتم من زنا با محارم کرده‌ام پدر من بودم نه دالتون ایبز
 Dalton Ames وقتی دالتون ایبز را گذاشت دالتون ایبز. دالتون ایبز
 وقتی هفت تیر را توی دستم گذاشت نکردم. برای این بود که نکردم. او آنجا
 میبود و کدی میبود و من میبودم. دالتون ایبز. دالتون ایبز. دالتون ایبز.
 اگر همینقدر توانسته بودیم کاری بکنیم انقدر وحشتناک. آنوقت پدر
 گفت اینم غم انگیزه مردم نمیتوانند کاری انقدر وحشتناک بکنند. اصلاً
 نمیتوانند کاری بکنند که زیاد وحشتناک باشد حتی چیزی که امروز
 بنظرشان وحشتناک بوده فردا بدشان نیست. آنوقت من گفتم، آدم می‌تواند
 از همه چیز طغره برود و او گفت عجب که اینجور و من بیاین نگاه خواهم
 کرد و استخوانهای نجواگرم را و آب عمیق را خواهم دید چون باد،
 چون بامی از یاد، و پس از زمان درازی آنها حتی استخوانها را بر ماسه‌های
 یکس و دور افتاده باز نخواهند شناخت. تا آنکه روز محشر وقتیکه خدا
 میگوید برخیز تنها اطوبنرمی بالا خواهد آمد. آنوقت نیست که میفهمی
 هیچ چیز نمیتواند کمکت کند. نه مذهب، نه فرور، نه هیچ چیز دیگری.
 آنوقت است که میفهمی بهیچ کمکی احتیاج نداری. دالتون ایبز. دالتون
 ایبز. دالتون ایبز. اگر توانسته بودم مادرش باشم و با تن عربان دراز کشیده
 باشم طاق میزدم و می‌خندیدم و با دستم پدرش را نگاه میداشتم خودداری
 میکردم، میدیدم، بیش از اینکه زندگی کند مردش را تماشا میکردم
 يك لحظه کدی میان در ایستاده بود.

بطرف جالباسی رفتم و ساعت را که هنوز دمرو بود برداشتم. شیشه‌اش
 را بکوشه جالباسی زدم و خرده‌های آن را در دستم گرفتم و در زیر سیکاری
 ریختم و عقربه‌ها را بیجاندم و بیرون آوردم و در زیر سیکاری انداختم.

ساعت همانطور تیک و تاک می‌کرد. آن را رویبالا برگرداندم، صفحه سفید با چرخ‌های کوچکی که پشتش تق و تق می‌کردند و کازبتری از دستشان ساخته نبود. مسیح روی دریای طبرید قدم می‌زد و واشینگتن دروغ نمی‌گفت. پندریک زنجیر ساعت از بازار مکاره سنت لوئیز Saint Lewis برای جاسن آورد؛ یک دوربین اپرای کوچک سرش بود که با چشم تویش نگاه می‌کردی و یک آسمان خراش و یک چرخ و فلک اسباب بازی مثل عنکبوت میدیدی، آبخار نیاگارا سربک سوزن. یک لکه قرمز روی صفحه ساعت بود. وقتی آنرا دیدم ششم شروع بسوزش کرد. ساعت را باتین گذاشتم و باطاق شریو رفتم وید را برداشتم و بریدگی را رنگ کردم. باقیمانده شیشه را با حوله از لبه ساعت در آوردم.

دو دست لباس زیر، جوراب، پیراهن، یقه و کراوات بیرون گذاشتم و چمدانم را بستم. همه چیز را جز لباس نوویک دست لباس کهنه و دو دست کفش و دو کلاه و کتابهایم را در آن گذاشتم. کتابها را باطاق نشیمن بردم و روی میز کبه کردم. آنهایی را که خودم از خانه آورده بودم و آنهایی را پدر می‌گفت یک زمانی بود که آدم را از روی کتابهایش می‌شناختند؛ حالا او را از روی آن کتابهایی می‌شناسند که برنگردانده است و چمدان را بستم و رویش آدرس نوشتم. ساعت زنگ ربع را زد. مکث کردم و آتقدر بآن گوش دادم تا حینین‌ها ایستادند.

حمام و اصلاح کردم. آب انگشتم را کمی بسوزش انداخت، این بود که دوباره آنرا رنگ کردم. لباس نوم را پوشیدم و ساعت را بستم

ولباس دیگر ولو از مبدکی و ریش ترانی و بر سها هم از در کیف دستیم گذاشتم و کلید چمدان را در یک ورق کاغذ پیچیدم و در یک پاکت گذاشتم و آدرس پدر را روی پاکت نوشتم و دونا یادداشت را نوشتم و در پاکت گذاشتم و در پاکت ها را چسبدم .

سایه کاملاً از ایوان نرفتند بود . در آستانه در ایستادم و حرکت سایه را تماشا کردم . حرکتش تقریباً محسوس بود . بطرف در میخیزید و سایه را بدرون در فشار میداد . فقط وقتی آنرا شنیدم کدی دیگر داشت میدوید . پیش از آنکه بدانم چه خبر شده داشت نوبی آئینه میدوید . آنقدر تند، دنباله لباسش را روی بازویش گرفته بود مثل یک تکه ابراز آئینه بیرون دوید نور صورتش با برق های دراز چرخ میخورد پاشنه هایش ترد و تند با دست دیگر لباسش را در روی شانه اش در چنگ گرفته بود ، از آئینه بیرون میدوید بوها گلنای سرخ گلنای سرخ صدائی که بر فراز باغ عدن می دمید . بعد آنطرف ایوان بود صدای پاشنه هایش را نمی شنیدم آنوقت زیر میتاب ، مثل یک تکه ابر بود . سایه مواج نور صورتش روی چمن میدوید ، بسوی عربده . از لباس بیرون دوید ، مال عروسیش را در چنگ گرفته بود . میان عربده کشیدن دوید آنجا که تپیی در شبنم ، وویی ساسپریلوه بنجی زبر جعبه عربده میکشید . پدر یک زره تفره بشکل ۷ روی سینه دوانش داشت .

شریو گفت «خب ، تو . تو ... عروسیده یا عزاست ؟»

من گفتم «نرسیدم .»

«با این جور خود درست کردن معلومه نمیرسی . چه خبره . فکر میکنی

امروز یکشنبه است ؟»

من گفتم «گمون نمیکنم بایس بخاطر اینسکه یکبار لباس نومو پوشیدم

منوبگیره .»

«من داشتم فکر محصلهای اسکویئر Square زومیکردم . خیلی

مغرورتر از اون شدی که سر کلاسایای .»

« اول میخوام غذا بخورم . » سایه روی ایوان رفته بود . میاز : آفتاب قدم گذاشتم و دوباره سایه‌ام را پیدا کرد درست در جلوی آن از پلدها بائین رفتم . زنک نمیساخت زده شد . بعد طنین‌ها ایستادند و محوشدند . دیکن Deacon در بستخانه هم نبود . هر دو پاکت را تمبر کردم و مال پدر را به پست انداختم و کاغذ شریو را در جیب بغلم گذاشتم و بعد یادم آمد که آخرین بار دیکن را در کجا دیده بودم (روز یاد بود) بود ، در اونفورم ارتش بزرگ جمهوری در وسط صف . اگر در هر گوشه کسی بقدر کافی میایستاد او را در هر صفتی که پیش میامد میدید . باربیش او را در روز تولد کریستف کلمب^۱ یا گاریبالدی^۲ یا کس دیگری دیدم بودم ، در قسمت رفتگرها بود ، کلاه سیلندری سرش بود و یک پرچم دوا اینچی ایتالیادر دست داشت و در لابلای جاروها و خاک اندازه‌ها سیگار برگ میکشید . ولی بار آخر همان روز ارتش بزرگ جمهوری بود ، چون شریو گفت :

« بفرما . ببین پدر بزرگت چی بسر کاکا سیاه بدبخت آورده . »

من گفتم « آره ، حالا میتونه هر روز توی رژه‌ها قدم بره . اگه بخاطر پدر بزرگم نبود اونم مجبور بود مثل سفید پوستا کار بکنه . » هیچ کجا ندیدمش . ولی من تا حالا حتی یک سیاه کارکنم را هم ندیده‌ام که آدم بتواند وقتی میخواد پیدایش کند ، تا چه رسد بآنها ایسکه مفت میخورند مفت راه میروند . یک تراموا آمد . رفتم شهر ، برستوران

۱- Decoration Day یا Memorial Day جشنی است که هر ساله روز سیام ماه مه بیاد سربازان شهید ارتش در امریکا برگزار میشود .

۲- Columbus دریانورد ایتالیائی که امریکا را کشف کرد .

۳- Garibaldi میهن پرست ایتالیائی .

بار گرفتیم و صبحانه خوبی خوردیم. وقتی داشتم صبحانه ام را میخوردم صدای يك ساعت را شنیدم که زنگ ساعت تمام را میزد. لابد وقت تلف کردن هم خودش يك ساعتی وقت میخواهد یکساعتی کند بیشتر از تاریخ طول دارد تا وارد سیر ماشینی اش بشود.

وقتی صبحانه را تمام کردم يك سیکار برگ خریدیم. دختر فروشنده گفت سیکار برگ پنجاه سنتی بهتر از همدست و من هم یکی گرفتم و روشن کردم و بخیا بان رفتم. آنجا ایستادم و دوتا بوك زدیم، بعد سیکار را در دستم گرفتم و بطرف پیچ خیابان رفتم. از جلوی يك ساعت فروشی گذشتم ولی بموقع رویم را گرداندم. سر پیچ دوتا بجه واکسی خرم را گرفتند، یکی از اینطرف یکی از آنطرف، با صدای تیز و نا هنجار، مثل دوتا ترفه. سیکار برگ را یکی و يك پنج سنتی بد دیگری دادم. آنوقت دست از سرم برداشتند. آنیکی که سیکار را گرفته بود سعی میکرد آنرا پنج سنت بد دیگری بفروشد.

يك ساعت دیواری در ارتفاع زیاد زیر آفتاب بود و من فکر کردم که چطور می توانم آدم نمیخواهد کاری را بکند، جنداش سعی میکند يك جور ناغافل با حقه بازی بگردن آن کار وادارش کند. عضلات بس گردنم را حس میکردم و آنوقت صدای ساعت را می شنیدم که در جیبم تك تك میکرد و بعد از مدتی برایم تمام صداها از میان رفته بودند و تنها ساعت را در جیبم باقی گذاشته بودند. برگشتم و بطرف ویرین رفتم. داشت پشت پنجره سر میز کار میکرد. سرش داشت طاس میشد. يك تده بین بچشمش بود. يك لوله فلزی که بصورتش پیچ شده بود. رقم نو.

مغازه پر از صدای تیک و تاك بود، مثل جیر جیر کهای علفهای ماه

سپتامبر ، و من صدای ساعت بزرگی را که بر دیوار بالای سر او بود می شنیدم .
او بالا نگاه کرد ، چشم درشت و تاروش پشت ذره بین دو دو میزد . مال خودم
را بیرون آوردم و باو دادم .

« ساعت شکسته . »

آنرا کف دستش اینرو و آنرو کرد . « مثل اینکه . حتماً لگدش

کردین . »

« بله قربون . نوبی تاریکی از روی جالباسی انداختمش باین و

لگدش کردم . ولی هنوز کار میکند . »

با اهرم پشت ساعت را برداشت و توی آن نگاه کرد . « بنظری

غیب میاد . گرچه تا وقتی امتحانش نکنم نمیتونم بگم . امروز بعد از

شهر دست میگیرمش . »

من گفتم « بعداً برش میگردونم . ممکنه بفرمایین هیچکدوم از اون

ساعتای پشت و پترین درسته بانه . »

او ساعت مرا کف دستش نگه داشت و با چشم تار و دو دوزنش بمن

نگاه کرد .

من گفتم « امروز صبح بایکی شرط بستم یادم رفت عینکم رو بردارم »

او گفت « خوب باشه . » و ساعت را زمین گذاشت و روی چهار پایه

نیم خیز شد و بالای پیشخوان نگاه کرد . بعد نگاهی بندیوار انداخت

« یست دو . »

من گفتم « نه قربون نمیخوام ساعتو بیم بگیرین . فقط بگیرین هیچکدوم

از اونا درست هست بانه . »

او دوباره بمن نگاه کرد . روی چهار پایه راست نشست و ذره بین

را بیالای پیشانیش هل داد . یاک دایره قرمز دورچشمش باقی ماند و رفتی
ازین رفت تمام چهره اش لخت بنظر آمد .

گفت « امروز چه جشنی گرفتدی ؟ مسابقه قایق رونی هفته دیگه است
مگه نیست ؟ »

« نه قریون این به جشن خصوصیه . جشن تولده . هیچ کدوم از اونا
درسته ؟ »

« نه . ولی هنوز اونا رو سوار و میزون نکرده ایم . اگه خیال دارین
یکیشونو بخرین - »

« نه قریون . بساعت احتیاج ندارم . یه ساعت دیواری توی اطاق
نشیمن خونه مون داریم . وقتی فرصت کنم هم این یکی رو میدم درست
کنین . » دستم را دراز کردم .

« بهتره همین حالا بذارین باشه . »

« بعد برش میگردونم . » ساعت را بمن داد . آنرا در جیبم گذاشتم
حالا دیگه با آنهمه صدای آنرا نمیشنیدم . « خیلی ازتون ممنوم .
امیدوارم وقتتونو نگرفتم باشم . »

« عیبی نداره . هر وقت دلتون خواست بیارینش . بهتره این جشنم
بذارین واسه وقتیکه اون مسابقه قایق رونی رو بردیم . »

« بله قریون . گمونم بهتر باشه . »

بیرون رفتم و در را بروی نیک و تانک بستم . برگشتم و به ویتترین
نگاه کردم . داشت از آن طرف پیشخوان مرامیپا ئید . هفت هشت تا ساعت
پشت ویتترین بود که عمر به نداشتمند و هفت هشت ساعت مختلف را نشان
میدادند و همه آنها همان اعتماد بنفس قطعی و متناقضی را داشتند که ساعت

من داشت. ضد و نقیض یکدیگر بودند من صدای ساعت خود رامی شنیدم که در جیبم تیک و تانک می‌کرد، گرچه هیچکس آنرا نمیدید، گرچه حتی اگر کسی هم میدید ساعت دستگیرش نمیشد.

و برای همین بخودم گفتم که آنیکی را بردارم. چون پدر میگفت ساعتای دیواری وقت رامیکشند، میگفت زه‌مان تا وقتیکه بانق تق چرخهای کوچک خورده میشود مرده است؛ تنها وقتی ساعت دیواری مایستد، زمان زنده میشود. عمرها از هم باز شده بودند، باز او به کوچکی از افق منحرف بودند مثل يك مرغ دریائی که در باد کج شده باشد. کاکاسیاهها می‌گویند تمام آنچه را که یک وقتی افسوسش را می‌خوردم نگه‌داشته‌بودم مثل هلال اول ماد که آب را در خودش نگه‌میدارد. ساعت ساز دوباره کار میکرد، روی نیمکتش خم شده بود و لوله در صورتش يك تونل درست کرده بود. فرقس را از وسط باز کرده بود فرقس بنقطه طاس میرسید که مثل باطلاق خشکی در ماه دسامبر بود.

فروشگاه فلز آلات را در آن طرف خیابان دیدم. نمیدانستم که اطو را کشیمنی می‌خرند.

فروشنده گفت «اینها وزنشون ده پونده. فقط از آنچه فکر میکردم بزرگتر بودند. بنابراین دواطوی کوچک شش پوندی برداشتم چون مثل يك جفت کفش بنظر می‌آمدند که کنار هم پیچیده باشند. رویهم بقدر کافی سنگین بودند ولی دوباره یادم آمد که پدر در باره بوچی نجارب بشری حرف زده بود، در حالیکه فکر میکردم انگار تنها فرصتی بوده که برای برگردن تقاضا نامه‌ها روارد داشتم. شاید سال دیگر؛ فکر میکردم شاید دو سال در مدرسه طول میکشد تا بشود راه این کار را درست یاد گرفت.

ولی درهرا بقدر کافی سنگین بودند . يك تراموا آمد . سوار شدم .
تابلوی جلوش را ندیدم .

پر بود ، بیشتر از مردم خوشبخت منظری که روزنامه میخواندند .
تنها صندلی خالی کنار يك کاکاسیاد بود . کلاهی نمدی بسر و کفشهای واکس
زد بها داشت و يك نه سیگار برگ خاموش در دست گرفته بود .

من عادت کرده بودم فکر کنم که يك جنوبی همیشه باید از کاکاسیاهها
احتیاط کند . فکر میکردم که شمالیها این توقع را از او داشتند . وقتی اولین
بار بمشرق آمدم مرتب فکر میکردم آدم باید یادش باشد که آنها را رنگی
فکر بکنند نه کاکاسیاد . و اگر اینطور اتفاق نیفتاده بود که مرا با بسیاری از
آنها بیندازند وقت و زحمت زیادی را تلف میکردم تا یاد بگیرم که بهترین
راه رو برو شدن با مردم سیاه یاسفید اینست که آدم همانطور قبولشان کند که
خیال میکنند هستند و بعد ولشان کند . فهمیدم که يك کاکاسیاد آنقدر که
يك طرز رفتار است يك آدم نیست؛ عکس برگردانی از نمید پوستهائی است
که در میانشان زندگی میکند ، ولی اول فکرمی کردم که از اینکه تعداد
زیادی از آنها اطراهم نبودند باید دلم تنگ میشد چون فکرمی کردم که
شمالیها فکرمی کردند که دلم تنگ میشد ، ولی تا آنروز صبح که در ویرجینیا
بودم نمیدانستم که راستی دلم برای روسکار و دیلسی و آنهای دیگر تنگ
شده بود . وقتی بیدار شدم قطار ایستاده بود ، و پشت دری را بالا زدم و به بیرون
نگاه کردم . تراموا جائیکه دوزده سفید از يك نهد پائین میآمدند و بعد
چون قسمتی از اسکلت يك شاخ بخارج و پائین گسترده میشدند ، چهار
راه راست کرده بود ، و يك کاکاسیاد سوار يك قاطر در وسط رد چرخهای خشک
شده ایستاده بود و منتظر بود که قطار حرکت کند . چه مدتی بود او آنجا بود

من نمیدانستم ولی باباهای گشاد از هم روی قاطر نشسته بود و سرش را در يك پتو پیچیده بود ، انگار که او و قاطر آنجا از ترده ساخته شده بودند ، یا از تپه ، از خود تپه تراشیده شده بودند ، مثل يك نشانه‌ای که آنجا گذاشته باشند تا بگویند دوباره بمنزل رسیدی زیرش زین نبود و باهایش تقریباً تا نزد يك زمین آویخته بود . فطر شکل خرگوش بود . پنجره را بالا بردم .

گفتم « آهای ، عمود راه اینه ؟ »

« بلد فریون ، بمن نگاه کرد ، بعد پتو را شل کرد و آنرا از روی

کوشپایش برداشت .

من گفتم « عیدی ! »

« البته دارم میام ارباب . منو گیر انداختین ، نیس ؟ »

« ایندومه ولت میکنم ، شلوارم را از نوئی نوئی کوچك بیرون کشیدم

و يك ربع دلاری در آوردم . « ولی دفعه دیگه چشماتو واکن . من دوروز بعد

از عید اینجا بر میگردم ، انوقت چشماتو واکن . » ربع دلاری را از پنجره

به بیرون پرت کردم « واسه خودت بابانوئل بخر . »

گفتم « چشم فریون . » بیاد شد و ربع دلاری را برداشت و پایش مالید .

« ممنون ، بسرا رباب ممنون . » بعد قطار بر راه افتاد . از پنجره به بیرون ،

بیرون هوای سرد حم شدم و بعضی سگاد کردم . کنار جنته لاغر خرگوش وار

قاطر ایستاده بود ، و هر دوی آنها توسری خورده ، بی حرکت ، و شکمها بودند .

قطار سربلج جرخ خورد ، موتور تند و سنگین بخار بیرون میداد . و آندو

بهمان طریق باهمان حقارت و شکم بدون زمان ، با آرامش ساکن بنرمی

از نظر دور میشدند . آن ترکیب حاضر بخد متی بچگانه آدمهای بی لیاقت

و قابلیت اعتماد مہمل نما که آنرا حفظ و حمایت می کند بی هیچ دلیل دوست

میدارد و دائماً لغزشان میکند و با وسائلی بسیار آشکارتر از آنچه که بتوان

حتی تزویر نامید از زیر بار مسئولیت و وظائف طفره می‌رود و در حال دزدی یا طفره رفتن تنها با آن تحسین صادقانه و خود بخودی گرفته میشود که يك مرد شریف برای پیروزی کسی که ديك مبارزه عادلانه او را شکست بدهد حس می‌کند و بعلاوه يك گذشت صمیمانه و بی‌تزلزل نسبت بیوالهوسی‌های سفیدپوستها مانند يك گذشت پدر بزرگ به بچه‌های بی‌بند و بار و پدر دلسر، که من فراموش کرده بودم. و تمام آنروز در حالیکه قطار میان شکافهای گریزان و در طول لبه‌هائی پیچ می‌خورد که حرکت تنها صدای پرنشانی خروج بخار و جرخهای نالان بود و کوهستانهای ابدی در آسمان گرفته محو شده بودند، بخانه فکرمی‌کردم، بایستگاه سرد و افسرده و گل و لای و کاکلیسها و دهانیهائی که بکندی اطراف میدان جمع میشدند، با میمونها و واگنهای اسباب بازی و کیسه‌های کلوچ و وسائل آتش بازی، و درونم مثل آنوقتیهائی که در مدرسه زنگ را میزدند تکان می‌خورد.

تا وقتی ساعت زنگ سه را میزد من شروع بشمارش نمی‌کردم. آنوقت شروع می‌کردم تا شصت می‌شمردم و يك انگشتم را خم می‌کردم فکر آن چهارده انگشت یا سیزده تا یا دوازده تا یا هشت تا یا هفت تا یا دیگر را می‌کردم که منتظر بودند تا خم بشوند و بعد یکپوسکوت و اذهان هشیار را درک می‌کردم و میگفتم «بله خانوم؟» لورا خانم Miss Laura گفت «اسم تو کونتینه، نیست؟». بعد سکوت بیشتر اذهان بیرحم هشیار و دستیهائی که میان سکوت می‌جهیدند. «هنری بکونتین بگو رودخوبه می‌سی‌سی‌پی رو کی کشف کرد.» «دوسوتو De Soto». بعد اذهان بی‌کارشان میرفتند و بعد از چندی ترس برم میداشت که مبادا عقب افتاده باشم و تند می‌شمردم و يك انگشت دیگر را خم می‌کردم آنوقت می‌ترسیدم که خیلی تند رفته باشم و

آهسته‌تر می‌شمردم، بعد ترس برم میداشت و دوباره تند می‌شمردم. پس هرگز حتی صدای زنگ هم مرارهائی نمیداد و موج رها شده باها بحرکت آمده بودند و خاک را بر کف فرسوده اطاق حس می‌کردم و روز مانند يك جام شیشه ضربه‌ای تیز و سبك میزد و درونم تکان می‌خورد. ببحرکت می‌نشستم. تکان می‌خورد ببحرکت نشسته. يك لحظه کدی در آستانه در ایستاده بود. بنجی. عربده میزد. بنجامین کودک روزگار پوری، بن عربده میکشید. کدی! کدی! کدی!

میخواوم فرار کنم. بنجی غمزه را - مرداد - کدی رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت. هیس. فرار نمیکنم. هیس. ساکت شو. دیلی.

وختی بخواد بوی هرچی رو که بهش بگین میشننه. حاجت نداره گوش بده یا حرف بزنه

میتونه بوی اون اسم تازه‌ای رو که روش گذاشته‌ن بشننه؟ میتونه بوی بداقبالی رو بشننه؟

چه حاجت داره غصه بخت و اقبال بخوره؟ بخت هیچ صدمه‌ای بهش نمیتونه بزنه.

اگه نمخوون به بختش گنگ کنن پس چرا اسه شو عوض کردن؟

تراموا ایستاد، براد افتاد، دوباره ایستاد. سرهای مردم رامی پائیدم که زیر کلاههای حصیری که هنوز رنگ و روشانشان نرفته بود از زیر پنجره رد میشدند. حالا چند تا زن بازنیل در تراموا بودند و تعداد مردمائی که لباس کاربن داشتند داشت از تعداد کفشهای واکس زده و یقه‌های آهار خورد ز یادتر میشد.

کاکسیا دستش را بز انوی من زد و گفت «بیخشین.» پاهایم را کنار کشیدم و گذاشتم تا بگذرد. از کنار يك دیوار سفید میرفتیم و صدای تلق - تلق بداخل واگن بر میگشت و بز نهائی که بزنبیل روی زانوهایشان بود و مردی که کلاهك شده‌ای بر سرش بود و يك پیپ در نواری کلاهش گذاشته بود

برمیخورد. بوی آب بدماغم خورد، و در يك شكاف دیوار برقی از آب و دود کل دیدم و يك مرغ دریائی که میان هوا بیحرکت ایستاده بود، انگار روی سیمی نامرئی باشد که بین دود کل کشیده شده بود. و دستم را بالا بردم و از روی کتم کاغذهائی را که نوشته بودم لمس کردم، وقتی تراموا ایستاد پیاده شدم. پل را باز کرده بودند تا يك کشتی راه بدهند. کشتی يدك کشیده میشد و يدك کش بکنار آن پهلو گرفته بود و در حالیکه دود بیرون میداد آنرا بجلو میراند و ای خود کشتی مثل آن بود که بی هیچ وسیله مرئی حرکت میکرد. مردی که تا کمر لغت بود داشت طنابی را روی دماغه جلو حلقه میکرد. تنش سوخته برنگ توتون بود. مرد دیگری با يك کلاه حصیری که طاق نداشت سر سکان بود. کتبی از وسط پل در حالیکه زیر تیرکهای برهنه چون روحی در روز محشر حرکت میکرد رد میشد، و سه مرغ دریائی بالای قسمت عقب آن مانند چند تا اسباب بازی که روی يك سیم نامرئی باشند بال بال میزدند.

وقتی پل بستند من بسمت دیگر آن رفتم و بالای فایقخان روی نرده خم شدم. اطاقك شناور خالی بود و درهایش بسته بودند. قابچیها که استراحتشان را کرده بودند حالا که نزدیک غروب بود تازه داشتند پارو میکشیدند. سایه پل، نردهها، سایه من خم شده و صاف روی آب خوابیده بود، آنقدر راحت گولش زده بودم که دیگر دست از سرم برنمیداشت. دست کم پنجاه پانود و دلم میخواست يك چیزی داشتم تا باهاش آنرا در آب فرو کنم و آنقدر آنجانگش دارم تا غرق بشود، سایه بسته ای که در دست داشتم مثل يك جفت کفش که پیچیده باشند روی آب دراز شده بود. کاکاسیها میگویند سایه يك آدم مفروق همیشه نوی آب

دنبالش میگردد . میدرخشید و برق برق میزد مثل نفس کشیدن و اطافك شناور هم مانند نفس کشیدن کند بود ، آشغالها غوطه‌ور در آب بسوی دریا وغار و مغاره‌های آن میرفتند . آب جابجا شده برابر است با فلان فلان . بوجی تمام تجارب بشری ، و دواطوس شش پوندی و زرنشان از يك اطوی ذغالی بیشتر است . دیلسی حتماً خواهد گفت چه اسراف بر معصیتی . بنجی وقتی می‌می‌جان مرد آنرا میدانست گریه کرد . پوشو مېشغه . پوشو مېشغه .

يدك كش درجهت جريان برگشت ، آب در استوانه‌های دراز غلطان شكافته ميشد ، و دست آخر اطافك را با انعكاس صدای عبور به رسو می‌جنباند ، اطافك شناور با صدای بآب افتادن و يك صدای طولانی تا هنجار بسمت استوانه‌های غلطان تلوتلو می‌خورد ، همانوقت که در عقب غلطید و دو مرد بیرون آمدند که يك زورق در دست داشتند . آنرا در آب انداختند و يك لحظه بعد بلاند Bland با پاروها بیرون آمد . لباس فلانل و ژاکت خاکستری بتن و کلاه حصیری شق ورقی برداشت . یا او یا مادرش جانی خوانده بودند که دانشجویان آکسفورد با لباس فلانل و کلاههای شق ورق پارو میکشیدند ، برای همین او ایل يك ماه برای مارس جرال د Gerald يك زورق خریدند و او با لباس فلانل و يك کلاه شق ورق برومخانه رفت . آدمهای نوی فایق‌خانه تهدیدش کردند که بلیس صدا میکنند ولی بهر ترتیب بود اورفت ، مادرش با يك اتومبیل کرایه‌ای در حالیکه مثل سیاحان مناطق منجمد شمالی لباسی از خز پوشیده بود آمد و او را در يك بادبست و پنج میلی و يك توده از تخته یخ که چون گله‌های گوسفند چرك بود مشایعت کرد . از آن بیعدمن باور نکرده‌ام که خدا نه تنها يك

آفا ویک و رز شکار است؛ بلکه اهل کنتاکی Kentucky هم هست. وقتی او راه افتاد و رفت مادرش یک دور زد و دوباره بکنار رودخانه آمد، انومبیل را در دهنه یک گذاشته بود و بموازات او به پیش میراند. میگفتند اگر کسی نمیشناخت خیال میکرد آنها پیش از آن هرگز همدیگر را ندیدند، مثل یک شاه و ملکه، حتی بیکدیگر نگاه هم نمیکردند، فقط پهلوی پهلوی دو راه موازی عرض ماساچوست را مانند دو تا سیاره طی میکردند.

اوسوار شد و بارو کشید و براد افتاد. حالا دیگر خیلی خوب بارو میکشید. باید هم خوب میکشید. میگفتند ادش سعی کرد و ادارش کند که دست از بارو زدن بکشد و یک کار دیگری بکند که بقیه هم کلاسهایش نمیتوانستند بکنند یا نمیکردند. ولی برای یک بار هم که شده او کله شقی بخرج داد. اگر میشد آنرا کله شقی گفت، باقیافه ای حاکی از بیحوصلگی شاهانه باموهای زرد مجعد و چشمهای بنفش و مژه ها و لباسهای نیویورکیش نشسته بود در حالیکه ماما نش داشت برای ما از اسبهای جرال و کاکاسیاهای جرال و رفیقه های جرال صحبت می کرد.

وقتی او جرال را به کمبریج Cambridge برد حتماً بدرها و شوهرهای کنتوکی خیلی خوشحال شده بودند. او یک آبارتمان آنجا در شهر داشت و جرال هم یکی علاوه بر اطاقهایی که در دانشکده گرفته بود داشت. خوشش میامد که جرال با من معاشرت کند، چون من دست کم با متولد شدن در پائین سرحد بین شمال و جنوب می آنکه دست خودم باشد بوئی از نجیب زادگی برده بودم.

۱ - امریکائی ها اشخاصی را که جنوب متولد شده بودند از جهانی نجیبزاده میدانستند.

دست کم مرا می بخشید . یا چشم پوشی میکرد . ولی از وقتی به اسپود برخوردی بود که از نمازخانه بیرون میامد ، کسی که میگفت او نمیتواند یک خانم باشد چون هیچ خانمی در آنوقت شب از خانه بیرون نمیآید ، توانسته بود او را بخاطر داشتن پنج اسم که شامل آن اسم جدیدی هم بود که د یک خانه دوکی انگلیسی گرفته بود ، ببخشد . من مطمئنم که خودش را با قانع کردن باینکه یک آدم بست اهل منگل Main Gaul یا مرتما Mortemar با دختر دربان روی هم ریخته بود تسکین میداد . که حالا یا او اینرا از خودش درآورده بود یا نه ، احتمال زیادی داشت . اسپود قهرمان یللی جهان بود بی بند و بار و دست بعضا نارو می زد .

زورق حالا دیگر نقطه ای بود ، پاروها آفتاب را در برق های فاصله دار میگرفتند ، انگار که بدند زورق برق میزد و خودش را جلو میبرد . هیچوقت خواهر داشتی ؟ نه ولی همه دون جندهن هیچوقت خواهر داشتی ؟ یک لحظه او بود جنده ها . جنده نه یک لحظه کدی در آستانه در ایستاد . دالتون ایمز دالتون ایمز . دالتون پیراهن . من همیشه فکر میکردم که خاکی رنگ بودند ، خاکی یکشل ارتش . تا اینکه دیدم از ابریشم ضخیم چینی یا بهترین پارچه های فلانل بودند چونکه صورتش را خیلی قهوه ای و چشمهایش را خیلی آبی میکردند .

دالتون ایمز . تنها نجیب زادگی را از بین میبرد . اثاثیه مربوط به نمایش . فقط کاغذ آهاری . بعد دست بزن . اه ، پنبه نوز . نه کاملا برتری رنگ ولی او را در خانه نخواهم دید .

یادت باشه که کدی هم یک زنه . باید بدلیل زن بودن هم پاره های بکنه

کدی چرا بمنزل نمیاریش؟ چرا باید تو کارائی رو بکنی که دده سیاه، توی چراگاه، توی گودالهای تاریک توی جنگل تاریک میکنند، پنهان نشده خشمگین در جنگل تاریک.

وکمی که گذشت مدتی بود صدای ساعتی راهی شنیدم حس میکردم که نامه‌ها توی جیبم در برابر نرده جرق جرق میکنند. و من روی نرده خم شدم، سایدم را می پائیدم، چطور گولش زده بودم. چند قدم برداشتم و سایه را در اسکله فرو کردم. بعد سمت شرق رفتم.

هاروارد پسر هاروارد بروی من هاروارد هاروارد بجد شیر خواره‌ای که با صورت جوشان دردم سابقه بازیهای ده گانه دیده بود بار و بانهای رنگارنگ. دزدکی از کنار نرده میرفت و سعی میکرد او را مثل یک نوله سنگ با صوت بیرون بکشد. چون نمیتوانستند تملقش را بگویند او را باطاق نهار-خوری ببرند مادر یقین داشت پسرش دارای یک جور طلسمی بود که وقتی او را تنها گیر می‌آورد برویش مینداخت. با وجود این هر بی‌همه چیزی زیر پنجره کنار جعبه افتاده بود و عربده میکشید که میتواند سوار یک اتومبیل رو بسته بشود و یک گل بسیند کتش بزند. هاروارد. کونین این هر برته Herbert. پسر دانشکده بروی من. هر برت یک برادر بزرگتر خواهد بود بجاسن قول داده یک شغل توی بانک بهش بده.

خونگرم و سلولوئیدی بود، مثل دلایها. صورت پراز دندان ولی لبخند نمیزد اونجا اسمشو شنیده‌م همداش دندان ولی لبخند نمیزد.

میخوای اتومبیل سواری کنی؟

سوار شو کونین

میخوای اتومبیل سواری کنی

مال کدیه، مغرور نیستی از اینکه خواهر کوچولوت اولین ماشین شهرو داره هر برت هدیه اونه لویز Louis هر روز بکنی درس میده. کاغذ من

بهت نرسید آقا و خانم جاسن کامپون ازدواج دخترشان کانداس را با آقای سیدنی هربرت هد Sydney Herbert Head در تاریخ ۲۵ آوریل هزار و نهمصدوده در جفرسن می‌سی‌سی‌پی اعلام میکنند . در منزل بعد از اول اوت شماره چیزچیز خیابان ساوث بند ایندیانا South Bend Indiana شریوگفت حتی نمیخوای باز شو بکنی ؟ سه روزه . بارها . آقا و بانو جاسن ریچموند کامپون . یانگ لاجین وار Young Lochinvar

کمی زود با اتومبیل از غرب خارج شد . نیست ؟

من از جنوب آمدم . تو مضحکی . نیستی ؟

اه بله میدونستم که یک جای مملکت هست .

تو مضحکی ، نیستی . باید بری توسیرک .

رفتم . همین طوری شد که بسکه کک‌های فیلپارو آب‌دادم چشمام

خراب شد .

سه بار این دخترهای دهاتی حتی نمیشود گفت چطوری هستند .

میشود ؟ خوب بهر جهت Byron هیچوقت بازریش نرسید . خدا را شکر .

ولی هیچوقت کسی را نرده‌ام که عینک داشته باشه . حتی نمیخوای باز شم کنی ؟ روی میز بود در هر گوشه اش روی پاکت یک شمع میسوخت توی یک کش جوراب صورتی چرک دو تا گل مصنوعی بسته شده بود . هیچوقت مردی را نرده‌ام که عینک داشته باشه .

دهاتیها بیچاره‌هائی هستن تا وقتی خیلی هاشان آمدن و بوق زدن

هنوز ماشین ندیده بودن کانداس پس بهم نگاه هم نمیکرد . از سر راه کنار

میرن بهم نگاه هم نمیکرد . اگر توی یکی از آنها صدمه میزدی بدرت خوش

نمیآمد حالا بدرت مجبور میشود یک ماشین بخرد هربرت من تقریباً

متأسفم که تو ماشینت را باینجا آوردی خیلی از ثلثت برده‌ام البته درشکه

هست ولی اغلب وقتی من میل دارم بیرون بروم آقای کامپسن کاکسیاها را
 بیک کارهائی واداشته که اگر بخوام کارشان را قطع کنم بقیمت جانم تمام
 میشود او همیشه اصرار دارد بگوید که روسکاس تحت فرمان من است ولی
 من میدانم این حرف یعنی چه میدانم که چه با مردم قولهای میدهند که
 فقط وجدانشان را راضی کنند راستی هربرت توهم میخواهی با دخترک
 کوچولوی من اینطور رفتار بکنی ولی من میدانم که تو اینطور نمیکنی کونتین
 هربرت همه ماراناسرحد مرگ لوس کرده راستی برایت نوشتم که میخواهد
 وقتی جاسن دیرستان را تمام کرد او را وارد بانک خودش بکند جاسن
 بانکدار خوبی از آب در میاد میان بچه های من فقط او عقل معاش داره
 میتوانی بخاطر این از من نشکر کنی او بقوم و خویشهای من رفته بقیه
 همه کامپسون هستند . جاسن آرد میآورد روی ایوان بستی بادبادک درست
 میکردند ودانهای پنجست میفروختند، او و پسر پاترسان، جاسن خزانedar بود.
 در این تراموا هیچ کاکسیا نبود، و کلاهپائی که از زیر پنجره رد
 میشدند نقد آنکه رنگ و رو رفته بودند به هاروارد میرفتم. مال بنجی را
 فروختدایم. روی زمین زیر پنجره خوابیده بود و عربده میزد. چراغ بنجی
 را فروخته ایم تا کونتین بتواند به هاروارد برود یک برادر برای تو . برادر
 کوچکت .

شما باید بیدار باشین داشته باشین. تمیدونین چقدر براتون فایده داشته.
 کونتین تو اینطور فکر نمیکنی. از همین اول کونتین صداس میکنم میدونین
 بسکه حرفشو از کانداس شنیده ام .
 چرا آنکی. من میخوام پسر هام از دوست بهم نزدیکتر باشند. بده
 کانداس و کونتین از دوست بهم نزدیکترند بدمن زنای با محارم چه حیف
 که تو هیچ برادر و خواهر نداری هیچ خواهر هیچ خواهر هیچ خواهر نداشت

از کونین نپرس او و آقای کامپسون هر دو هر وقت من آنقدر قوت داشته باشم که سرمیز پیام کمی بهشان برمیخورد حالا من کارهائی میکنم که از حد توانائیم خارجه بعد از اینکه تمام شد باید جبرانش را بپردازم و تو دخترک مرا از دستم گرفته ای خواهر کوچکم هیچ . اگر میتوانم بگویم مادر .
مادر

جزاونه کاری رر که وسوسه شدم بکنم و عوض جاسن تورو بپریم فکر نمیکنم آقای کامپسون بتونه به ماشین برسه .

آه هریرت کانداس میشنوید بمن نگاه هم نمیکرد نرم کله شق زاویه آرواره بعقب نگاه نمیکرد گرچه لازم نیست حسادت کنی همین داره تملق يك پیرزن رومیگه يك دختر بزرگ شوهر کرده من که باورم نمیشه .

پرت نکو قیافه تو مثل دختر بچه هاست تو خیلی از کانداس جوانتری هنوز مثل دختر بچه ها لپها گل افتاده چهره ای سرر نش آمیز اشک آلود بوی کافورو اشک صدائی که یکنواخت و آرام میگریست آنسوی دری که با تاریک و روشن روز روشن شده بود و بوی تاریک و روشن باس دیواری چمندانهای خالی را از اطاق زیر شیروانی پائین میاوردند و سر و صدائی که راه مینداختند مثل سر و صدای تسابوتها بود . فرنچ لیک French Lick توی شوره زار مرگ را پیدا نکرده

کلاهها رنگ و رو رفته بودند و اصلاً کلاه نبودند . تا سه سال من نمیتوانم کلاه بگذارم . نمیتوانستم . بودم . آنوقت کلاههایی وجود خواهد داشت چون من نبودم و هاروارد هم نبود . پدر میگفت ، جائیکه بهترین افکار مثل پیچکهای خشک روی آجر کهنه مرده میچسبند . آنوقت هاروارد نبود . بپر جهت برای من نبود . دوباره . غم انگیزتر از بود . دو باره . غم انگیزتر از همه . دوباره .

اسپودیک پیراهن تنش بود . پس باید باشد . وقتی من بتوانم دو

باره سایه‌ام را بینم اگر مواظب نباشم که گولش زدم و توی آبش انداختم.
دوباره سایه سرسختم را لگدمال میکنم .

ولی هیچ خواهر. من اینکار را نمیکردم نمیگذارم دنبال دخترم
جاسوس باشد . نمیکردم .

وقتی تو همیشه یادشان داده‌ای که برای من و خواسته‌هایم احترام
قائل نشن چطور من میتونم جلوشان را بگیرم من ، میدونم که تو قوم و -
خوبنهای مراکوجک میگیری ولی این دلیل نمیشه که به بچه‌هام به بچه‌های
خودم که زحمتشان را کشیده‌ام یاد بدی که احترامی برای استخوانهای
سایه‌ام را با پاشنه‌های سرسخت لگدمال کردم و در بتون فرو بردم و بعد
صدای ساعت را می‌شنیدم ، و با دستم نامه‌ها را در جیب‌کمتم لمس کردم .
نمیذارم که تو با کونتین یا هر کس دیگه‌ای کارهای دخترم رو تحت نظر
بگیری مهم نیست فکر میکنید که چکار کرده .

دست‌کم قبول داری که از روی دلیل باید مواظبش بود .

نمیخوام بگذارم میدونم نمیخوای قصد نداشتم اینطور بتلخی حرف
بزنم ولی زنها هیچ احترامی برای همدیگر برای خودشان قائل نیستند .
ولی چرا او

همانوقت که پا روی سایه‌ام گذاشتم طنین‌ها شروع شدند ، ولی
زنگ ربع ساعت بود . دیکن بیدایش نبود فکر کرد که من میخواستم ،
میتوانستم بگذارم .

مقصودش این نبود این کار زنهاست برای اینه که کدی رو دوست
دا . . .

چراغهای خیابان از پائین میامدند بعد بطرف شهر بالا میرفتند ،
روی شکم سایه‌ام قدم گذاشتم . میتوانستم دستهایم را آنطرفش دراز کنم .
بدررا پشتم آنسوی تاریکی نجواگر تابستان و ماه اوت حس میکردم چراغهای

خیابان پدر و من زنها را در برابر همدیگر در برابر خودشان حمایت میکنیم زنهایمان را زنها اینطورند راجع بآدمها معلومات کسب نمیکنند ما برای اینکاریم آنها فقط باید حاصلخیزی عملی سوء ظن متولد میشوند که خیلی زود بزود محصول میدهد و معمولاً درست يك قرابتی با شیطان دارند که هر چیزی را که شیطان در وجودش کم دارد تهیه کنند که آنرا فطرتاً همانطور که شما وقت خواب لحاف را دور خودتان می پیچید بخودشان پیچند و مغزشان را برای اینکار حاصلخیز میکنند تا اینکه شیطان بمقصد خودش برسد حالا میخواهد وجود داشته باشد میخواهد نداشته باشد او میان دو تا سال اولی جلو میامد . هنوز کاملاً فکرش ازصف منحرف نشده بود، چون بمن يك سلام نظامی ، یکجور خیلی مافوق وار داد .

من ایستادم و گفتم «یه دقیقه کارت دارم .»

او ایستاد و برگشت و گفت «بامن ؟ خیره خب . بچهها بازی نمیتون . خوشوقتیم که باهاتون کمی گپ زدم .» درست و حسابی خود دیکن بود . درباره روانشناس های ذاتیت صحبت کن . میگفتند چهل سال آزرگاریکبار نشده بود که وقت شروع مدرسه بقطار نرسد ، و میگفتند میتوانست با يك نظر يك جنوبی را سوا کند . هیچوقت اشتباه نمیکرد ، و وقتی حرف زدن آدم را می شنید می توانست بگوید اهل کدام ایالت است . همیشه يك اونفورم داشت که با آن جلوی قطارها میامد ، از آنهایی که مثل اثنائیه کلبه عموتوم بود ، سر تا پیا وصله .

چمدانهایت را میگرفت و میگفت «بله قربون . از همینطرف پسر ارباب ، بفرمایین رسیدیم . بیا پسر . بیا این چمدون کوچیکارو ببر .» و با این حرف کوه متحرکی از اثنائیه روی هم جمع میشد که يك پسرک تقریباً

باترزه ساله از زیر آن پیدا بود و دیکن هر طور شده بود يك كيف ديگر هم بیارش میکرد و راهش مینداخت . « حالا راه بیفت . نندازیش ، بله ، برار باب ، فقط نمره اطاقو به این کاکاسیای پیر بگو و وقتی باونجامیرسی خوب خنك شده . »

از آن بیعد وقتی کاملاً مقهورت کرد همیشه نوی اطاق یا پشت اطاق بود ، گرچه همانطور که نونوارتر میشد رفتارش تدریجاً بسمت شمال میرفت ، تا اینکه دست آخر وقتی تیغت زده بود و تازه داشتی واردتر میشدی آنوقت کونتین یا هرچه اسمت بود صدایت میکرد و وقتی بار دیگر او را میدیدی يك دست لباس نیم‌دار دوخت برادران « بروكز »^۱ پوشیده بود و يك کلاه با علامت كلوب پرينستون Princeton^۲ یادم نیست مال کدام دسته که یکنفر بهش داده بود سرش گذاشته بود که بطرز خوشایند و تردیدناپذیری ایمان داشت که جزئی از حمایل نظامی آبراهام لینکلن بود . یکنفر سالها پیش وقتی اولین بار سرو کدش در دانشکده پیدا شد حالا از هر کجا آمده بود انتشار داد که دیکن فارغ التحصیل مدرسه طلبگی است و وقتی او معنی این حرف را فهمید چنان او را گرفت که خودش شروع بیازگو کردن داستان کرد تا بالاخره لابد باورش شد که فارغ التحصیل است . بهر جهت او داستانهای دراز بی سروتهبی از روزهای را که در مدرسه گذرانده بود نقل میکرد و از استادان فوت شده خیلی دوستانه و با نامهای كوچك معمولا نامهای كوچك غلط یاد میکرد . ولی

۱- برادران بروكز Brooks بهترین خیاطهای نیویورک هستند .

۲- كلوب دانشگاه پرينستون از دسته‌های زیادی تشکیل شده که هر دسته

نشان مخصوص خود را دارد .

او برای تعداد زیادی تازه واردین تنها و بیگناه راهنما و دوست خردمند و امینی بود، و من گمان می‌کنم با تمام آن حقه‌بازی ناچیز و دوروئی که بخرج میداد در منخرین خداگندش بیش از دیگران نبود.

در حالیکه هنوز با همان قیافه نظامی بمن خیره شده بود گفتم

«سه چار روزه ندیدمت . مریض بوده‌ی .»

«نه چیزیم نبوده . گمونم کارداشتم . گرچه من تو رو دیده‌م.»

«نه ؟ .»

«چند روز پیشتر توی صف .»

«آهان . آره اونجا بودم . من هیچ اهمیتی باین جور کارها ندارم ،

می‌فهمی ، ولی بچه‌ها دوس دارن که پیششون باشم ، کهنه سر بازا دوس دارن .

میدونی ، خانوما دلشون میخواد تموم کهنه سر بازا رو بیرون بکنن . واسه

این مجبورم خواهششونو انجام بدم .»

من گفتم «روز جشن مهاجرت هم همینطور . گمونم اونوقت بخواهنش

انحاده منع شرا بخوری زنان مسیحی رفته بودی .»

«اونروز؟ واسه خاطر دوامد رفته بودم . دوامد میخواد یدکنارتوی

بلدیه بگیره . رفتگری . من بهش گفتم فقط به جارو میخواد که روش

بخوابه . تو نمودیدی ، آره ؟ .»

«آره . هر دو دفعه .»

«مقصودم اینه که با اینفورم ، چه ریختی شده بودم ؟»

«ماه شده بودی . از همه اونا بهت بهتر میومد . دیکن ، باید تورو

ژنرال بکنن .»

دستش را آرام بیازوی من زد . دستش آن فرسودگی و نجابت دست

کاکاسیاهها «گوش کن . اینوبیشکی نمیکم . ولی عیبی نداره که بتوبکم

چون هرچی باشه من و تو یه جور آدم هستیم . « درحالیکه تند صحبت میکرد و چشمهایش بمن نگاه نمیکردند کمی بطرف من خم شد . « من حالا تخم و کاشتم . تا سال دیگه صب کن . جنج صب کن بعد ببین من کجا دارم قدم میرم . احتیاج نیس بهت بگم که چطور دارم درس میکنم . میگم ، سرجون ، فقط صب کن و ببین . « بمن نگاه کرد و آهسته دستش را بشانه ام زد . بسویم سر میجناباند و روی پاشنه های پایش بعقب و جلو نوسان میکرد . « آره قربون سه سال یش من بیخودی دمکرات نشدم . دومادم توی بلدیده - آره قربون . اگه فقط دموکرات شدن اون تندسگو سرکار میره ... انوخ من :

تو فقط همون گوشه و ایسا یه سال از دو روز پیش بعد صب کن و

ببین .»

« امیدوارم . حفته دیکن . وقتی فکرشو میکنم - ، کاغذ را از جیبم بیرون آوردم . « اینو فردا باطاق من ببر و بده به شریو . یه چیزی برات پیشش گذاشتم . ولی گوش کن ، تا فردا نه . «
او کاغذ را گرفت و امتحانش کرد « درس بستس .»
« آره ، تو شم نوشتند تا فردا اعتبار ندارد .»

او گفت « آهان . « بالبهای غنچه کرده پاکت نگاه کرد « گفتی ، یه چیزی واسه منه ؟ .»

« آره یه هدیه ایست که من میخوامم بهت بدم .»

حالا داشت بمن نگاه میکرد ، پاکت در دست سیاهش زیر خورشید سفید بود . چشمهایش صاف و بدون عنبیه و قهوه ای بود و ناگهان از پشت او نیفورم و از پشت افکار سیاسی و آداب و رسوم هزارواری دیکن که همه

را از سفید پوستها عاریه گرفته بود روسکاس را دیدم که مرا می‌پائید ،
کمرو تودار نامفهوم و غمزده ، گفت « کاکاسیا تو که دس ننداخته‌ی ،
هان ؟ »

« میدونی که ننداختم . تا حالا هیچ‌کدوم از جنوبی‌ها تورودست
انداختن ؟ »

« حق با توه . آدمای خوبین . ولی نمیشه باهاشون زندگی کرد .»
من گفتم «هیچوقت سعی کرده‌ی ؟» ولی روسکاس رفته بود پی‌کارش .
یکباردیگر او همان آدمی بود که از مدت‌ها پیش بخودش آموخته بود که
در نظر عالم پر دبدبه و نده کاملاً وقیح جلوه کند .

«پسرجون من تسلیم خواسته‌های توهستم .»

«یادت باشه . تافردا نه .»

او گفت «بله ، فهمیدم ، پسر ، خب -»

من گفتم «امیدوارم -» او مهربان و عمیق نگاهم کرد . ناگهان من
دستم را دراز کردم و دست دادیم ، او با اندوه و ازواج بر طمطراق خواب-
های مربوط به نظام و شهرداری . «تو آدم خوبی هستی دیکن . امیدوارم ...
تو به خیلی از جوونا ، اینجا و اونجا کمک کرده‌ی .»

او گفت «من خواسته‌م با مردم درس تاکنم . من کاری ندارم که مردم
چیکاره هسن . واسه من آدم آمده ، هر جا که بیداش کنم .»

« امیدوارم تموم رفقائی رو که داری هر وقت خواستی بتونی
بیدا کنی .»

او در حالیکه پاکت را تکان میداد گفت « جوونا . من باهاشون
میسازم . اونام منو فراموش نمیکنن .»

آنها در جیش گذاشت و تسکمه‌های کش را بست . گفت دبله
 قربون . من رفقای خوبی داشتم .

طنین‌ها دوباره شروع شدند ، زنگ نیمساعت . در شکم سایه‌ام
 ایستادم و بضربه‌ها گوش دادم فاصله دارو آسوده در زیر آفتاب در میان
 برگهای نازک ، کوچک و ساکت . با فاصله و آسوده و آرام ، با آن کیفیت
 بائیزکه همیشه حتی در ماه عروس‌ها درزنکها هست . زیر پنجره روی
 زمین دراز کشیده بود و عربده میزد يك نگاه باو کرد و فهمید بیرون از
 دهن‌های ، شیرخواره‌ها چراغهای خیابان طنین‌ها قطع شد . من درحالیکه
 سایه‌ام را روی سنگفرش لگدمال می‌کردم به پستخانه برگشتم . از تپه
 پائین می‌روند و بعد سوی شهر چون فانوسهایی که یکی بالای دیگری بیک دیوار
 آویخته باشند بالا می‌آیند . بدر گفت چون کدی رو دوست داره او مردم
 رو از روی قصورها شون دوست داره . دائی موری با باهای باز جلوی
 آتش نشسته بود باید یکدستش را بقدر کافی دراز می‌کرد تا عید را بنوشد .
 جاسن همانطور دوید .

دستپایش در جیش بود زمین خورد و همانجا مثل مرغ دست و پا
 بسته ماند تا ورش بلندش کرد . چرا وقتی میدوی دستاتو از جیبات در
 نیاماری که بتونی سرپات واسی سرش را در گهواره میجرخاند میجرخاند
 و به پشت می‌گذاشت . کدی بجاسن گفت ورش میگفت دلیل اینکه دائی
 موری کار نمی‌کند اینستکه وقتی کوچک بود عادت داشت سرش را در
 گهواره بچرخاند .

شربوداشت از پیاده رو بالا می‌آمد ، ناهموار راه می‌رفت ، خلوصی

چاق وارداشت. شیشه‌های عینکش زیر برگهای دروان مثل دو تاحوض کوچک برق برق میزد .

« به یادداشت واسه به چیزائی به دیکن دادم. ممکنه امشب منزل نیام ، تا فردا چیزی بهش ندی ، ممکنه ؟ »

بمن نگاه کرد « باشه . میگم ، معلومه امروز داری چیکار میکنی؟ خود تو درست کردی و مثل کسی که بخواد موقع سوزوندن به «ساتی»^۱ سخنرانی کنه اینطرف و اونطرف پرسه میزنی . امروز صبح سر کلاس روانشناسی زفتی ؟ »

« کاری نمیکنم ، خب ، تا فردانه . »

« زیر بغلت چیه ؟ »

« هیچی به جفت کفشه ، داده بودم نیم تخت بندازن . تا فردا نه ،

میشوی ؟ »

« آره . باشه . ا ، راستی به کاغذ امروز روی میز بود ورداشتی ؟ »

« نه . »

« اونجاست . از سمیرامیس اومده . شوفر پیش از ساعت ده آوردش . »

« خپله خب ، ورش میدارم . نمیدونم باز زنی که چی میخواد ؟ »

« گمونم به رستال موسیقی دیگه است . میدونی کونتین ، همون

آهنگ منتهی باطل کمی بلند تر میزنش ، خدایا خوش بحال من که آقا

نیستم . » براه افتاد ، کتابی بغل گرفته بود ، کمی بدون شکل و مصمم بود

چراغهای خیابان راستی توچون یکی از اجداد ما فرماندار بود و سه تاشان

۲ - ساتی Suttee زن هندواست که پس از مرگ شوهرش سوزانده

زئرال بودند و مال مادر نبود ، اینطور فکر میکنی .

هرزنده‌ای بهتر از هر مرده‌ای است ولی هیچ زنده یا مرده‌ای خیلی بهتر از هیچ زنده یا مرده دیگه‌ای نیست مگر چه در ذهن مادر تمام شده . تمام شد . تمام . بعد همه مامسوم شده بودیم تو گناه و برهیز کاری رو با هم قاطی میکنی زنا این کارو نمیکنن مادر فکر برهیز کاری رو میکنه یا گناه باشه یا نباشه هرگز بفکرش نرسیده .

جاسن من باید از اینجا برم تو بقیه رو نگهدار من جاسن را بر میدارم و یکجائی میرم که هیچ کس مارو نشناسه تا اون شانس داشته باشه که بزرگ شه و همه اینهارو فراموش کنه اونهای دیگه منو دوست ندارن اونها با اون رگ خود خواهی و غرور دروغی کامپسون هرگز چیزی رو دوست نداشتهن جاسن تنها بچه من بود که بدون ترس بیش دل بستم .

چدم زخرفا جاسن باکیش نیست داشتم فکر این رو میکردم که تا حالت کمی بهتر شد تو و کدی به فرنچ لیک برین

و جاسن رو اینجا پیش هیچ کسی جز تو و کاکسیاها بگذارم

آنوقت کدی اونو فراموش میکنه تمام صحبت‌ها از بین میره در شوره زار مرگ پیدا نکرده

شاید بتونم یک شوهر برایش پیدا کنم نه مرگ را در شوره زارها تراوا بالا آمد و ایستاد . زنگها هنوز داشتند زنگ نیم ساعت را میزدند . من سوار شدم و تراوا دوباره براد افتاد و صدای زنگ نیم ساعت از میان رفت نه : زنگ سه ربع ساعت . بعد بهر جهت ده دقیقه میشد . هاروارد را ول بکند . خواب مادرت برای چراغ فروخته شده

بنجی برای

چکار کرده‌م که همچی بجه‌هائی گیرم اومه : بنجامین مجازات خوبی بود و حالا اینم از کدی که هیچ احترامی برای من برای مادر خودش فائل نیست من برایش زحمت کشیدم خوابها دیندم نقشه‌ها کشیدم و فداکاریها کرده‌ام برایش منتهای کوششم را بخرج دادم باوجود این از وقتی چشم باز کرده هنوز يك فكر نسبت بمن از خودش نشان نداده که از روی خود خواهی نباشد گاهی وقتها که پیش نگاه میکنم از خودم میبرسم که راستی این بچه منه بجز جاسن از لحظه‌ای که برای اولین بار در آغوش گرفتمش هنوز يك لحظه منو دچار اندوه نکرده از همان وقت فهمیدم که او مایه خوشی و دستگیری من همیشه فکر میکرد که بنجامین مجازات خوبی برای هر گناهی بود که من کرده بودم فکر میکردم او مجازاتی برای اینکار من بود که غرورم رو کنار گذاشته بودم و با مردی ازدواج کرده بودم که دش رو برتر از من میدانست گله نمیکنم او را بالاتر از همه اینها دور - داشتم بخاطر این چون وظیفتم گرچه همیشه دلم پیش جاسن ولی حالا می‌فهمم که بقدر کافی زجر نکشیدم حالا می‌فهمم که باید کفاره گناهان و رو هم مثل خودم بدم تو چکار کرده‌ی باز چه گناهانی را که تو و قوم خویشهای شریف و توانات بدوش من گذاشتین اما تو اوها رو نبرئه میکنی تو همیشه برای قوم و خویشهای خودت بپاندهائی پیدا میکنی تنها جاسن میتونه خطاکر باشد چون او بیشتر باسکومبه تا کامپسون در حالیکه دختر خودت دخترک من دخترک کوچولوی من او هیچ او هیچ بهتر از آن نیست وقتی من يك دختر بچه بودم بدبخت بودم فقط يك باسکومب بودم بمن یاد داده بودند که هیچ حد وسطی نیست که يك زن خانم باشه یا نه ولی وقتی من او را در بازو هام گرفتم هیچ خوابش رو هم نمیدیدم که هیچکدوم

از دخترهای من بتون خودشون رو بفروشن راستی تو میدونی من میتونم
 بچشمه‌هاش نگاه کنم و بگم ممکنه فکر کنی که بتو میگه اما اون هیچی
 نمیگه توداره تو نمیشناسیش من میدونم چکارها کرده که ترجیح میدم
 خودم رو بکشم و نگذارم تو بفهمی همین و بس هی از جاسن خرده بگیر
 بمن تهمت بزن که جاسن را گذاشتم تا او را پیدا، انگار جنایت‌دهر حالیکه
 دختر خودت ممکنه بمن بگی که جاسن رو دوست نداری که میداری
 اونو خطا کار بدونی هیچوقت نداشته‌ی بله مسخره‌ش کن همونطور بگه
 همیشه موری رو کردی تو دیگه نمیتونی بیشتر از اونچه که بچه‌ها
 تا حالا کردن منو اذیت کنی و بعد من میمیرم و جاسن رو هیچکس
 نیست که دوست داشته باشد او را در برابر این محافظت کنه من هر روز
 نگاهش میکنم و میترسم بینم اینطور که خواهرش از خوند در میره که
 بینه نمیدونم هرچی اسمش رو میگذاری بالاخره اون خون خانواده
 کامپسون در او شروع بنشان دادن خودش بکنه هیچوقت ببش نگاه کردی
 حتی می‌گذاری که من سعی کنم بفهم کیه این برای خاطر خودم
 نیست نمیتونستم دیدنش رو هم تحمل کنم این بخاطر توه برای حمایت
 از توه اما کی میتونه با اصل بدبجنکه تو نمیگذاری من سعی بکنم باید
 بنشینیم و دست روی دست بگذاریم تا دخترت نه تنها نام تورو بلجن
 بکشه بلکه همون هوایی رو که بچه‌ها ازش تنفس میکنند فاسد کنه
 جاسن تو باید بگذاری من از اینجا برم من طاقتشو ندارم جاسن رو بمن
 بده و توبقیه رونگسدار اونها مثل جاسن از گوشت و خون من نیستند
 بیگانه‌اند هیچ چیز من نیستند و من ازشون میترسم میتونم جاسن رو
 بردارم برم یکجائی که مارو نمیشناسند اونجا زانو میزنم و برای آمرزش

گناهانم دعا میکنم که جاسن بتونه از این طوق لعنت فرار کنه که سعی کنه فراموش کنه که اونهای دیگه اصلا وجود داشتند .

اگر آن زنک زنک سربع ساعت بود حالا بیشتر از دم دقیقه نمانده بود.

يك تراموا تازه رفته بود و مردم منتظر تراموای بعدی بودند . من پرسیدم ، ولی او نمیدانست یکی دیگر هم پیش از ظهر حرکت میکرد یانه چون آدم خیال میکرد که واگن‌ها بین شهرها . بنا بر این اولی يك اتوبوس برقی بود . سوار شدم . ظهر رامیشود حس کرد . نمیدانم که حتی معدنچیان هم در شکم خاک . برای اینست که سوت میکشد : چون مردمی که عرق میریزند ، و اگر فقط بقدر کافی دور از عرق‌ریزان صدای سوت‌ها را نمیشنوی و در عرض هشت دقیقه آنقدر از عرق‌ریزان در بوستن Boston دور میشوی . بدر میگفت بکنفر جمع بدبختی‌هاش است . بدر گفت فکر میکنی که یکروز بدبختی خسته میشود ، ولی آنوقت زمان بدبختی توست . يك مرغ دریائی خود را روی يك سیم نامرئی که میان هوا کشیده بودند نمیکشید . نونشانه عجز خود را بدون ابدیت میبری . بعد بال‌ها بزرگ‌ترند بدر گفت فقط کیست که بتواند جنگ بنوازد .

هر بار اتوبوس می‌ایستاد من صدای ساعت رامی شنیدم ولی اغلب نه دیگر داشتند غذا می‌خوردند چه کسی جنگ خواهد خوردن کله خوردن درونت کله بکله و زمان در هم ریخته شکم میگوید ظهر مغز میگوید سر ساعت غذا بخور بسیار خوب من چه میدانم چه ساعتی است چه میشود کرد . مردم داشتند پیاده میشدند . اتوبوس حالا دیگر زیاد نمی‌ایستاد خوردن خالیش کرده بود .

بعد گذشته بود . پیاده شدم و درون سایه ام ایستادم و بعد از مدتی يك

تراموا آمد و سوار شدم و بدایستگاه تراموای بین شهری برگشتم. يك تراموا آمادهٔ حرکت بود، يك صندلی کنار پنجره پیدا کردم و تراموا براد افتاد و من آنرا تماشا می‌کردم که یکجور میان زمینهای صاف کنار رودخانه و بعد درختان حمله میبرد. گاه و بیگاه رودخانه را میدیدم و فکر می‌کردم که اگر هوا همینطور میماند چقدر برای آنهایی که در نیولندن بودند خوب و زورق جرالده باوقار از پیش از ظهر چشمک زن بالا میرفت و من از خودم می‌رسیدم که حالا دیگر بیرزن چه میخواست که بیش از ساعت ددصبح يك یادداشت برایم فرستاده بود.

چند عکسی از جرالده من یکی از دالتون اینز پنبه‌نوز کونتنین زمینه را با تیرزده است يك چیزی که دخترها تویش هستند. زنها حتماً آنرا همیشه صدایش بلندتر از صدای دور سمه دارند نفس کرده اند قرابتی با شیطان، برای باور کردن اینکه بهیچ زنی نمیشود اعتماد کرد ولی بعضی مردها خیلی معصوم تر از آنند که از خودشان حمایت کنند. دخترهای بیرخت. فامیل‌های دور و دوستان خانوادگی که صرف آشنائی آنها را وادار يك جور صله ارحام زورکی می‌کرد. و او آنجا نشسته بود و جلوی روی آنها بمامیگفت که چقدر خجالت دارد که چشم‌های تمام خانواده بجرالده دوخته شده است چون يك مرد باین احتیاج ندارد بدون این کارش بهتر میگردد ولی بدون این يك دخترش کارش زار است. بالحنی از خود راضی و حاکی از تحسین برای ما کونتنین هر بورت را با تیرزده از وسط کف اطلاق کدی صدایش را با تیرزد از رقیقه‌های جرالده تعریف می‌کرد. وقتی عهده ساله بود یکروز بهش گفتم چقدر خجالت داره که تو همچی دهنی داری این دهن باید بصورت يك دختر باشه و میتونین تصور شو بکنین

پرده‌ها روی هوای تاریک و روشن روی بوی درخت سیب بدون اطاق خم شده بود سرش در مقابل تاریک و روشن روز دستپایش پسترش کیمونو بتن صدائی که بر فراز باغ عدن دمیده میشد لباسها روی رختخواب بینی اش بالای درخت سیب دیده میشد . چی گفت ؟ تازه هفده سالش بود گوش کبید ، گفت « مادر ، همیشه هست ، او آنجا با قیافه شاهانه شسته بود و دوسه نای آنها را از میان مژده هایش نماشا میکرد . اشک میریختند انکار که چندتا پرستو مژده هایش را بائین می آوردند . شریومیگفت همیشه فکر این بوده از پدر و بنجی مواظبت میکنی کدی هرچی کمتر حرف پدر و بنجی رو بزنی بهتره نا حالای او نارو بحساب آوردهی

قول بده

لازم نیست غصه او نارو بخوری

قول بده من مریضم باید قول بدی فکر این بودم که چه کسی آن شوخی را اختراع کرد ولی آنوقت او همیشه میگفت خانم بلاند خیلی خوب مانده میگفت او داشت جرالند را آماده میکرد تا یکوقت دوشی را اغوا کند . شریومیگفت آن جوانک خپله کانادائی دوباری آنکه اصلا با من مشورت کند يك هم اطاق برایم پیدا کرد ، که یکبار من اسباب بکشم ، و یکبار هم

در تاریک و روشن روز او در اطاق را باز کرد . صورتش مثل يك کدو تنبل شده بود .

«خب ، میخوام وداع گرمی باهات بکنم . روزگار غدار ممکنه مارو از هم جدا کنه . ولی من هرگز کس دیگه ای رو دوست نخواهم داشت هرگز . »

« صحبت چی رومیکنی ؟ . »

۱- Kimono لباسی است که در ژاپن متداول است . شبیه بریدشامبری است که آستینها با کمر يك تکه بریده شده .

« صحبت روزگار غدار و در هشت متر ابریشم صورتی رنگ می‌کنم و چند پوند فلزی بیشتر برای پوند که یک برده کشتی و تنها صاحب و مالک آدم آواره جنگ نشده مرحوم ابالات هم پیمان . » بعد بمن گفت که چطور پیش مأمور انطباط دانشکده رفته بود که اطاق او را عوض کند و چطور زنکه مأمور انطباط دانشکده بقدر کافی کدشتقی مبتدلی در اصرار باین موضوع بخرج داده بود که اول با شریو مشورت کند . بعد زنک پیشنهاد کرده بود که او فوراً دنبال شریو بفرستند و آن کار را بکنند و او این کار را نمی‌کرد ، برای همین بعد از آن زنک خیلی کم نسبت بشریو مؤدب بود . شریو میگفت « من بخصوص باین موضوع توجه دارم که از هیچ زنی بیدی حرف نزنم . ولی این زنیکه بیشتر شبیه جنده‌هاست تا هر خانمی که توی این ملک و دیار پیدا بشه . »

و حالا کاغذ روی میز بود . یادست ، دستور ارغوانی خوشبو رنگی اگر او می‌فهمید تقریباً از زیر پنجره رد شده بودم در حالی که میدانستم کاغذ اینجاست بدون آنکه خانم عزیز من هنوز فرصت نکرده‌ام ابلاغ شما را دریافت کنم ولی از پیش خواهش دارم برای امروز یا دیروز یا فردا یا هر وقت که معذورم کنید چون بادم می‌آید که صحبت بعدیش در باره اینستکه چطور جerald کاکسیاهش را از بالای پله‌ها بیائین می‌اندازد و کاکسیا باو التماس کرد که بگذارد در مدرسه طلبگی نام نویسی کند تا بتواند نزدیک ارباب جerald خان باشد و چطور کاکسیا تمام راه را تا ایستگاه همراه کالسکه دوید تا اینکه جerald سوار شد و رفت صبر می‌کنم تا روزی که داستان در باره این باشد که آن شوهره که در کلر خانه چوب‌بری کلر می‌کرد بابک تفنگ شکاری بدر مطبخ آمد جerald بائین رفت و تفنگ را

دو تکه کرد و بدستی داد و دستپایش را با يك دستمال ابریشمی باك كرد
و دستمال را در بخاری انداخت فقط این یکی را دوبار شنیده‌ام

اورا با تیر ازمیان دیدمت که اومدی اینجا دنبال فرصت گشتم و
جلو اومدم فکر کردم بدنیت باهم آشناشیم یه سیگار برک بکشیم

ممنون سیگار نمی‌کشم

نه حتماً از اونوقت که من اونجا بودم تا حالا اوضاع باید عوض شده
باشد میل داری کبریت بزنی

واسه خودت بزنی

ممنون خیلی شنیده‌م گمون می‌کنم اگه کبریت و بشت برده بذارم
مادرت اهمیت نمیده مینه خیلی حرف نورو کانداس اون بالا توی «لیکز»
همدش حرف نورو میزد خیلی حسودیم شد بخودم گفتم این کون تین کیه هر جور
شده من باید بفهمم این چه جور حیوونیه چون خیلی تحت تأثیر واقع شده
بودم بذار بهت بگم تا دخترک رو دیدم هیچ بفکر م هم نرسید که این
یارو نفی رو که مرتب از حرف میزد برادرش اگه توی دنیا تنها تو يك مرد
بودی باز نمیشد انقدر حرفتو بزنی صحبت شوهر نمی‌تونست باشه رأیت و
تغییر نمیدی یه سیگار بکشی

من سیگار نمی‌کشم

در اینصورت اصرار نمی‌کنم گرچه سیگار برگه نسبتاً خوبیه صد
تا بیست و پنج دلار برام تموم شده از یه رفیق کلی فروش توی هاوانا خریدم
آره گمونم اونجاها خیلی تغییر داده شده مرتب بخودم وعده میدم که یه سری
باونجا میزنم ولی هیچوقت فرصت نمی‌کنم الان ده ساله که دارم خراکاری
میکنم نمی‌تونم از بانک خارج بشم توی دوران مدرسه عادات آدم تغییر

میکنه میدونی چیزائی که واسه یه شاگرد مدرسه مهمه میدونی از اونجا
برام تعریف کن .

اگه مقصودت اونه پیدر و مادر نمیگم .

نمیگی نمیگی آهان پس صحبت اینو میکنی آره میدونی که من
ککم هم نمیگزه که توبگی یا نه میدونی یه همچی چیزی بدشانسیه ولی
جنایت نیست من اولی یا آخری نبودم فقط بدشانس بودم شاید اگه توبودی
خوش شانس تر بودی

دروغ میگی

گفتو درنیار نمیخوام وادارت کنم چیزی رو که نمیخوای بگی
نظری نداشتم یه جوونی مثل تو الان یه همچی چیزی رو خیلی جدی تر
میگیره تا پنج سال دیگه

من جز یه تعبیر واسه نقلاب نمیشناسم گمون نکنم توی هاروارد راه
دیگه ای یاد بگیرم

ما بهتر از يك نمايشنامه ایم نو حتماً درام و خوب درست کرده ی حق
با نوه لازم نیست بگی گذشتند رو کنار میگذاریم هان - هیچ دلیلی نداره که
من و تو بذاریم یه همچی چیز کوچکی میونمون دلخوری پیش بیاره
کوتین من از تو خوشم میاد از سرو وضعت خوشم میاد تو شکل این بیوهای
دیگه نیستی خوشوقتم که داریم با هم جور در میایم من به مادرت قول
دادم که یه کاری واسه جاسن بکنم اما دلم میخواد کمکی هم بتو بکنم
جان همینجا هم بهش خوش میگذره ولی توی یه همچی سوراخی واسه
جوونی مثل تو آینده ای وجود نداره

ممنونم بهتره همون بجاسن بجسی اون بیشتر از من باهات جور

درمیداد

از بابت اون کار خیلی مناسبم اما وقتی من بیجه بودم مادری مثل مادر
نونداشتم که بیم ریزه کاریها رو یاد بده اگه اینو بفهمه بیخودی ناراحت
میشه آره حق باتوه لازم نیست البته کانداس هم لازم نیست بدونه .

من گفتم مادر و پند

نگاه کن يك نگاه بمن بکن فکر میکنی چند وقت بنونیم با هم

سرکنیم

اگه توهم نوی مدرسه یاد گرفته باشی چطور دعوا بکنی انقدری

طول نمیکشه میخوای امتحان کن بین

رفیقونه لعنتی چه خیالی داری

امتحان کن بین

یا خدا سیکار اگه مادرت یه سوختگی روی طاقچه بخاریش ببینه

چی میگه درست هم سروقت بین کونین ما الان میخوایم یه کاری بکنیم

که بعداً هر دو بشیمون میسیم من از تو خوشم میاد تا دیدمت ازت خوشم

اومد گفتم هرکی باشه این باید آدم خیلی خوبی باشه وگرنه کانداس انقدر

دوستش نداشت گوش بده من ده ساله که مرد زندگی شدم هیچ چیزی

انقدر مهم نیست بعد خودت اینو می فهمی بیا من و تو سر این موضوع با

هم همراه بشیم بجهای قدیم هاروارد لابد حالا اونجا رو ببینم نمی شناسم

واسه یه جوون بهترین جای دنیاست میخوام بسرامو بفرستم اونجا میخوام

بهشون فرصتی بهتر از اونیکه خودم داشتم بدم صبر کن حالا نرو بیا این

فضیدرو حلای کنیم یه جوون این فکر برش میاد منم با این فکر

موافقم تا وقتی مدرسه میره براش فایده داره شخصیتش و می‌سازه مدرسه سن‌رو تقویت میکنه اما وقتی آدم بیرون میاد و وارد دنیا میشه مجبوره بهترین شیوه‌ای که میتونه طعمه خودشو بچنگ بیاره چون می‌بینه همه دارن همین کارو میکنن و تا اینجا توجهن بره بیا دست بدیم و گذشته‌هارو فراموش کنیم بخاطر مادرت یادت باشه که مریضه بیا دستتو بده من نگاش کن تازه از صومعه^۱ دراومده نگاه کن به لك هم رویش نیفتاده حتی هنوز نا هم نخورده بین

مرده شور پولتو بیره

نه نه بیا من حالا دیگه جزو فامیلم میدونم یه جوون دردش چیه خیلی امور شخصی هست که همیشه نمیشه براشون خر بابارو گرفت مگه نه اینکه همین چند وقت پیش من هم اونجا بودم اما حالا من دیگه دارم عروسی می‌کنم بیا خر نشو گوش کن وقتی فرصت کنیم که یه گپ درست و حسابی بزنیم میخوام صحبت یه بیوه کوچولوئی رو که تو شهره برات بکنم

اینم شنیده‌م پول کوفتی تو واسه خودت نگهدار

پس خیال کن قرضه فقط یه دقه چشمتو ببند می‌بینی پنجاه سالست شده

دست بمن تزن تو بپتره اون سیکارو از روی بخاری ورداری .
بدرك برو بگو ببینم چی گپرت میاد اگر نقد خر نبودی اینو خودت فهمید بودی که توی این خونه از من خیلی بیشتر حساب میبرن تا از یه

۱- اسکناس براهبه دست نخورده‌ای تشبیه شده که تازه از صومعه

برادر جوجه گالاهاد^۱ مادرت بمن گفته بود چه جور آدمی هستی کلمات
چطور باد داره بیا تو اه یاتو عزیزجون کوتین و من نازه داشتیم آشنا
میشدیم صحبت هار وارو می کردیم منو میخواستی می بینی یه دقه نمیتونه
از حاجیت دور بمونه

هر برت یه دقه برو بیرون من میخوام باکوتین حرف بزوم .
بیانویا همه باهم اختلاط کنیم آشنا بشیم داشتم همین حالا باکوتین
می گفتم

باشوهر برت یه دقیقه برو بیرون
خب باشه گمونم تو و داداش میخوانین همدیگه رو یه دفعه دیگه
بینین هان

بهتره اون سیکارو از روی بخاری ورداری
بازم راست میگی پسر من خوش خوشک میرم کوتین بنذار
تا میتونن اینطرف و اونطرف دنبال فرمون بفرستنت از پس فردا بیعد
درست میشه جوتی یه یوس بده ببینم
ا بس کن نگهش دار واسه پس فردا

پس باید نزولشم بدی نذار کوتین کاری بکنه که نتونه تموم کنه
اه راستی واسه کوتین داستان طوطی مرنیکه رو گفتم گفتم چی بفرش
اومد حکایت غم انگیزیه یادم بنداز بکم خودتم فکرش باش خدافس وعده
سرخرمن

خب

خب

۱- Sir Galahad یکی از شوالیه‌های میزگرد شاه آرتور بود که به
پاکدامنی مشهور بود و لقب پرهیزگار را داشت .

بازجیکار میخوای بکنی

هیچ چی

بازداری توکار من دخالت می کنی هرچی بازسال تابستون کردی

بست نبود .

کدی تو تبداری تو مریضی چطور مریضی

همین مریضم نمیتونم بیرسم

صدایش را با تیر

نه اون بی همه چیز کدی

گاه گاه رودخانه آنطرف چیزها برق می زد جرقه های آب سرتاسر

ظهر و بعد از آن زبر و بالا می شدند . خیلی بعد از حالا ، گرچه ما از جانی

که او علی رغم خدا خدایان باشکوه شاهانه در خلاف جهت جریان بارو

می زد گذشته بودیم . بهتر . خدایان . خدا هم در بوستن ، ماسا جوست موجود

بستی است . یا شاید فقط شوهر نیست . باروهای خیس چشمک می زدند و

در میان چشمک های روشن خود و نخل های ماده او را به پیش می راندند .

چاپلوس . چاپلوس اگر شوهر نبود زیر خدامی زد آن بی همه چیز کدی رودخانه

آنطرف بیج سراسیمه برق می زد و میرفت .

من مریضم تو باید قول بدی

مریض چطور می مریضی

همینستوری مریضم باوجود این نمیتونم از کمی خواهش کنم قول بده

که میکنی

آیا احتیاج به مواظبت داشته باشن بخاطر توه چطور می مریضی

زیر پنجره صدای انومبیل را می شنیدیم که بسمت ایستگاه حرکت میکرد
قطار هشت وده دقیقه . تا قوم و خویشها را برگرداند . سرها . سر بعد از
سر بخودش اضافه می کرد ولی سلمانی نه . دخترهای ناخن پاک کن .
یکوقتی اسب اصیلی داشتیم . توی اصطبل بله ، اما زیر زین ، بی پدر مادری
بود . کونتین از کف اطاق کدی صدای همه شان را با تیر زده

ترا موای ایستاد . من وسط سایه ام پیاده شدم . یک جاده خط آهن
را قطع می کرد . یک آسمانه چوبی بود که پیرمردی زیرش ایستاده بود
و از توی پاکتی چیزی می خورد و بعد صدای تراموا هم شنیده نمیشد . جاده
بمیان درختان میرفت و در آنجا سایه دار می شد ، اما شاخ و برگ درختان
نیوانگنند . در ماه زوئن چندان پر پشت تراز آوریل می سی سی بی خودمان
نیست . یک دودکش را می دیدم . پشتم را بآن گرداندم و سایه ام را در خاک
لگدمال کردم . در من چیز وحشتناکی وجود داشت شبها ماهی آنرا می—
دیدم که بن نشخند میزند . از میان آنها آنرا می دیدم که بن نشخنده میزند
از میان چهره های آنها حالا دیگر رفته و من مریضم

کدی

دست بمن نزن فقط قول بده

اگه مریضی نمیتونی

بله میتونم بعدش خوب میشه اونوقت دیگه عیب نداره نذار بفرستش

بجا کسن قول بده

قول میدم کدی کدی

دست بمن نزن دست بمن نزن

چه شکلیه کدی

جی

اونبکه بهت نیشخند میزنه اونچیزی که از میان اونا بهت نیشخند

میزنه

هنوز دودکش را می دیدم ، جای آب آنجاست ، و از آنجا سمت دریا و مغاره های آرام می رود . و وقتی خدا گفت بر خیز فقط اطوعا . وقتی ورش و من تمام روز را شکار می کردیم ناهار نمیخوردیم و ساعت دوازده من گرسنه میشدم تا نزدیک ساعت یک گرسنه میماندم بعدیکهو حتی فراموش میکردم که دیگر گرسنه نبودم چراغهای خیابان از سر از پری پائین میروند بعد صدای پائین رفتن تراموای را شنیدم . دسته تخت خنک و صافی صندلی زیر پشانیم شکل میگرفت صندلی درخت سبب بنوهایم تکیه داشتند بر فراز باغ عدن لباسها با بینی ای که دیده میشد توتب داری من دبروز حس کردم مثل اینکه آدم نزدیک بخاری باشد

دست بمن تزن

کدی اگه مریضی نمیتونی اینکارو بکنی . اون بی همه چیز
مجبورم بایکی عروسی کنم بعد بین گفتند که باید دوباره استخوان

را شکست

عاقبت دودکش را نمی دیدم . جاده از کنار یک دیوار می رفت . درختها روی دیوار خم شده بودند و میانشان آفتاب باشیده شده بود . سنگ خنک بود . از کنارش که راه میرفتی خنکی را حس میکردی . فقط مملکت ما مثل این مملکت نبود ، یک چیزی وجود داشت که میانش راه میرفتی ، یک جور باروری ساکن و شدید که مثل نان گرسنگی ارضاء می کرد . در اطراف آدم جریان داشت و روی هر قلوه سنگی نمیخواهید

و آنرا در آغوش نمیگرفت. مثل اینکه آنرا گذاشته بودند تا سبزی درختها ورنک آبی فواصل دور را فراهم کند بهم گفتند دوباره باید استخوان را شکست. و درونم شروع کرد که بگه آخ آخ آخ و من شروع بعرق ریختن کردم. چکار کنم میدونم پای شکسته چیه هرچی باشه هیچی نیست فقط مجبور میشم به کمی بیشتر توخونه بمولم همین و بس و عضلات و آرواره‌ام کرخت میشد و دهنم از میان عرق ریختن میگفت صبر کن فقط به دقیقه صبر کن آخ آخ پست دندونهایم و پدر لعنت باون اسب لعنت باون اسب. صبر کن تقصیر منه. او هر روز صبح سید بدست از کنار زده میامد چوبی را که دردست داشت بنرده میکشید و بست مطبخ میرفت من خودم را بکنار چهارچوب پنجره کشیدم و با بک تکه ذغال سنگ کینش نشتم دیلی غمت خودتو ضایع میکنی از روزی که بات شکسته شعورت بکاری جز این نمیره. صبر کن به دقیقه دیگه بهش عادت میکنم فقط به دقیقه صبر کن

بنظر میرسید که در این هوا حتی صدا هم در میماند، انگار که هوا آنقدر صداها را حمل کرده بود که خسته شده بود. بهر جهت در تاریکی صدای سگ از صدای قطار دورتر میرود. و صدای بعضی مردم. کاکاسیها لوئی هاچر Louis Hatcher هیچوقت بوقش را بکار نمیبرد در حالیکه همیشه بوق و فانوسش را همراه داشت.

من گفتم «لوئی دفعه آخری که اون فانوسو پاک کردی کی بود؟»
 «خیلی وخ نیست پاکش کردم. یادته وقتی که سیل اون بالا مردمو برداشت و برد؟ همون روز پاکش کردم. اونشب با عیال جلوی آتیش نشسته بودیم، گفت لوئی اگه سیل تا اینجاها بیاد چیکا می کنی؟»

من گفتم «دزسه. کمونم بتره اون فانوسو پاک کنم، همون شم پاکش

من گفتم «اون سیل توی پنسیلوانیا اومد. چطور میتونست تا اینجا بیاد؟»

لوئی گفت «اینو تومیکی. گمونم آب همونجور که تو پنسیلوانی بالا میاد تو جفرسن ام میاد، همونائی که میکن سیل نمیتونه تا اینجا بیاد آب روشن میداره با تیر و تخته میبرشون.»

«اونشب تو و مارتا Martha ازخونه بیرون رفتین؟»

«پس چی که رفتیم من فانوسو پاک کردم اونوخ با اون شب بالای پشته پشت قبرسون نشسیم. اگه به پشته بلندتر از این سراغ داشتم حتم بدون جای این روان بودیم.»

«از اونوقت تا حالا دیگه این فاسونو پاک نکردی؟»

«وختی حاجت نیس واسه چی پاکش کنم؟»

«مقصودت اینه تا وقتی که به سیل دیگه بیاد.»

«این مارو از اونیکه نجات داد.»

من گفتم «دست وردار، عمولوئی!»

«بله قربون. توبسی خودت من بسی خودم. اگه واسداینکه گیر

سیل نیفتم فقط باهاس این فانوسو پاک کنم، باکسی دعوا ندارم.»

ورش گفت «عمولوئی که چشم سونداره چیزی یگیره.»

لوئی گفت «پسروقتی هنوز سر بابای توشورده داشت من توی این ملک

با چراغ نفتی بشکار ساریغ^۱ میرفتم و میگرفتمشون هم.»

ورش گفت «راسه. گمونم عمولوئی از هر کس دیگه ای تو این ملک

۱- opossum مخفف opossum جانور کیسه دار بزرگ جثه و همه چیز

خواری است که در آمریکا یافت میشود. - م.

باید زن به نقرشم ورزش برایم تعریف کرد که مردی خودش را منله کرد. رفت نوی بیشزار و در بیک گودال نشست و با یک تیغ این کار را کرد. یک تیغ شکسته ، آنها را از روی شانهاش بعقب پرت کرد با همان حرکت تمام کلاف جهنده خون بسمت عقب و نمیلوید . اما مطلب این نیست . مطلب نداشتن آنها نیست . مطلب اینست که آدم از اول نداشته باشد . آن وقت من میتوانستم بگویم آه این چنینه من چینی بلد نیستم و بدرگفت برای اینکه تو با کرهای نمی فهمی ؟ زنها هیچوقت باکره نیستن ، پاکی یک حالت منفی و بنا بر این مخالف طبیعته . این کدی نیست که تو آزار میدی بلکه طبیعته و من گفتم اینها فقط حرفه واوگفت بگارت هم همینطور و من گفتم شما نمی دونی شما نمی تونی بفهمی واوگفت بله . تا میاد مطلب دستگیرمون بشه ترازدی نازگی شو از دست داده .

آنجا که سایه پل میافتاد من میتوانستم فاصله زیادی را درون آب بینم ، ولی نه تا ته . وقتی مدت زیادی برگی را درون آب میگذاری بعد از جندی نسج از بین میرود و رشتههای ظریف چون حرکت خواب آهسته می جنبند . بهم دیگر نمیخورند هر قدر هم که زمانی درهم گره خورده بودند هر قدر هم که زمانی نزدیک بهم به استخوانها چسبیده بودند و شاید وقتی خداوند می گوید برخیز چشمها هم نرم از عمق آرامش و خواب بالا می آیند تا بعظمت و جلال نگاه کنند ، و کمی بعد اطوها هم نرم بالا می آیند . آنها را زیر انتهای پل پنهان کردم و برگشتم و روی توده خم شدم .

تورا نمی دیدم ، اما پیش از آنکه چشم خسته شود فاصله زیادی را درون حرکت آب میدیدم و بعد سایه ای را دیدم که مثل یک پیکان جاق

آویخته بود و بمیان جریان دویده بود . پشه‌ها درست بالای سطح آب بدرون سایه پل می‌رفتند و بیرون می‌آمدند اگر تنها میشد در آن پشت جهنمی باشد : شعله پاك هردو ما مرده‌تر از مرده . آنوقت تو تنها مرا خواهی داشت تنها مرا هردوی ما در میان نیشخند و دهشت آنوی شعله‌های پاك پیکان بی‌حرکت افزایش مییافت بعد ماهی قزل‌آلا بايك چرخ تند پشه‌ای را باظرافت بزیر آب کشید ، باظرافت غول‌آسای فیلی که يك پسته‌شام را از زمین بردارد . گرداب محوشونده در جهت جریان رانده شد و بعد من دوباره پیکان را دیدم که بینی‌اش میان جریان بود . باظرافت همراه جنبش آب تکان می‌خورد آبی که بالای سطح آن پشه‌ها فرود می‌آمدند و بی‌حرکت می‌ماندند آنوقت تنها من و تو در میان نیشخند و دهشت و محصور در میان شعله‌های پاك

ماهی قزل‌آلا ظریف و بی‌حرکت در میان سایه‌های لرزان آویزان بود سه ناپسر بچه باقلا بهای ماهی‌گیری روی پل آمدند و ما روی نرده خم شدیم و بماهی نگاه کردیم . آنها ماهی را می‌شناختند . چهره آشنائی بود .

« بیست و پنج ساله خواستن اون ماهی رو بگیرن . نومی شهر بوستن به مغازدای هست که بهر کسی که بتونه اونو بگیره یه قلاب ماهی‌گیری بیست و پنج دلاری میده .»

« پس چرا شماها نمی‌گیرنش . دلتون نمی‌خواود یه قلاب ماهی‌گیری بیست و پنج دلاری داشته باشین .»

آنها گفتند « چرا .» روی نرده خم شدند و بیائین نگاه کردند . یکیشان گفت « من که خیلی می‌خوام .»

دومی گفت « من قلابو نمی‌گیرم . بجاش پولشو می‌گیرم .»

اولی گفت «شاید اونا اینکارو نکنن . شرط میبندم مجبورت کنه
فلا بو بگیری.»

«اونوقت میفروشمش.»

«ازت بیست و پنج دلار نمیخرتش.»

«هرچی بخون میفروشمش . با این قلام بهمون اندازه به قلاب بیست
و پنج دلاری میتونم ماهی بگیرم.» آنوقت آنها صحبت اینرا کردند که
اگر بیست و پنج دلار داشتند چکار میکردند. همه‌شان باهم صحبت میکردند
صداهایشان سمج و متناقض و ناشکیبا بود، از غیر واقعیت امکان، بعد
احتمال، بعد حقیقت مسلمی میساختند، چنانکه همه وقتی خواسته‌هایشان
بلفظ درمیآید چنین می‌کنند.

دومی گفت «من به اسب و به ارابه میخرم.»

آنها ی دیگر گفتند «آره تو بمیری.»

«میخرم . میدونم کجا میشه با بیست و پنج دلار به اسب و ارابه

خرید . آدمشو میشناسم.»

«کیه؟»

«خودم میدونم کیه . با بیست و پنج دلار میتونم بخرم.»

آنها ی دیگر گفتند «آره همچی آدمی رو نمیشناسه . بیخود

ورمیزنه.»

سرك گفت «شماها همچی خیال‌کنین.» آنها همانطور باو طعنه

میزدند اما او دیگر چیزی نمیگفت . روی نرده خم شد و بماهی قزل-

آلای نگاه کرد که دیگر گرفته بود و ناگهان درشتی و دشمنی از صدای آنها

رفت ، انگار در نظر آنها همچنان بود که او ماهی را گرفته بود و ارابه و

اسبش را خریده بود ، آنها هم در این حالت آدمهای بالغ ، که ساکت میمانند و خود را برتر می‌شمارند و از این راه هر چیزی را می‌پذیرند شرکت کردند . بگمانم مردم که خود و دیگران را اینقدر با کلمات فرسوده میکنند اقلافکر میکنند که سکوت نشانه عقل است و مدتی حس میکردم که آن دونه‌ای دیگر سرعت بدنبال وسیله‌ی می‌گشتند که با آن حریفش بشوند و ارا به واسبش را از دستش در بیاورند .

اولی گفت «اون قلابو بیست و پنج دلار ازت نمیخون . شرط هرچی بخوای می بندم که نمیخون .»

دومی ناگهان گفت « حالا که هنوز ماهی رو نگرفته . ، بعد هر دو داد زدند :

«هان چی بهت گفتم ؟ اسم اون باروجیه ؟ اگه راست میگی بگو . همجی آدمی نیست .»

دومی گفت ... «خفه شو ، نگاه کن دوباره داره میاد.» آنها بی حرکت و بک جور روی زرده خم شدند . قلابهای باریکشان هم يك جور زیر آفتاب کج شده بود . ماهی قزل آلا بی شتاب بالا آمد ، سایه‌ای در افزایش مردد و ضعیف . دوباره گرداب کوچک با هستگی در جهت جریان محو شد . اولی آهسته گفت «هیه.»

«مادبکه خیال گرفتنش و نداریم . فقط وقتی بستنی هامیان بگیرتش ما تماشا میکنیم .»

«نوی این آبگیر اون تنها ماهیه ؟»

«آره همرو بیرون کرده . این اطراف بهترین جا واسه ماهیگیری

طرف، Eddy ادیه

دومی گفت «نداونجا نیست . طرف کارخونه «بیجلو» Bigelow خیلی بهتره .»

آنوقت آنها مدنی سر این بحث کردند که بهترین جا برای ماهیگیری کجاست بعدیکه پول کردند تا ماهی قزل آلا را تماشا کنند که دوباره بالامیامند وگردابشکنند کمی از آسمان درازن می مکید . من پرسیدم تا نزدیکترین شهر چقدر فاصله است . بمن گفتند .

دومی در حالیکه برگشته بود و بسوی جاده اشاره میکرد گفت «ولی نزدیکترین خط تراموای اونوره، کجامیخوای بری؟»

«هیچ جا همین قدم میزنم .»

«مال دانشکده ای؟»

«آره . نوی اون شهر هیچ کارخونه هست؟»

«کارخونه؟» آنها بمن نگاه کردند .

دومی گفت «ند . اونجا نه .» بلباسهای من نگاه کردند «دنبال کار میگردی؟»

سومی گفت «کارخونه بیجلو جی؟ اونم کارخونه س.»

«کارخونه عمه شد . مقصود این ید کارخونه درست و حسابیه.»

گفتم «یکی کده سوت داشته باشد . هنوز سوت ساعت یک رو

نشنیدم .»

دومی گفت «ا . روی برج کلیسای Unitarian بد ساعت هست . از

روی اون میتونی ساعتو بفهمی . سراون زنجیر ساعت نداری؟»

«امروز صبح شکست . ساعت را با آنها نشان دادم ، خیلی جدی آنرا

امتحان کردند .»

دومی گفت «هنوز کاره می‌کنه . قیمت به همجی ساعتی چقدره ؟»
 من گفتم «هنده بهم دادن . وقتی دیرستان و نموم کردم پدرم
 بهم داد .»

سومی گفت «کانادائی هستی؟» موی سرخ داشت .
 «کانادائی؟»

دومی گفت «مثل اونا حرف نمیزنه . من حرف زدن اونارو شنیده‌م .
 مثل حاجی فیروزا حرف میزنه .»

سومی گفت «میگم ، نمیترسی بزنت ؟»
 «بزنت ؟»

«تو گفتی مثل سیاها حرف میزنه .»

دومی گفت «خوبه ، نخته کن . وقتی سر اون تبه برسی برج کلیسارو
 می بینی .»

از آنها تشکر کردم . «بخت یارتون باشه ، فقط اون یارو رو کداون
 بائینه نگیرین . حشش که کسی کاری بکارش نداشته باشه .»

اولی گفت «اون ماهی رو همیشه نمیتونه بگیره .» روی نرد دخم شدند
 بدرون آب نگاه کردند . سه‌غلاب ماهیگیری زیر آفتاب مثل يك رشته
 مورب آتش زرد بود . من روی سایه‌ام رفتم و دوباره بدرون سایه لك لك
 درختان لگد مانش کردم . جاده می‌بیچید ، بالامیرفت و از سطح آب دور
 میشد . از تبه میگذشت بعد بیچ زان یائین میرفت ، چشمرا همراه میبرد ،
 ذهن راهم در جلو زیر يك تونل سبز خاموش و گنبد چهار گوش بر فراز
 درختان و چشم گرد ساعت والی بقدر کافی دور . من کنار جاده نشستم غلف
 پر پشت بود و ناقوزك پارا می‌گرفت . سایه‌های روی جاده چنان بیحرکت

بودند که انگار با فلمهای مورب آفتاب روی زمین نوشته شده بودند . ولی فقط يك قطار بود ، ومدنی بعد آنسوی درختها محومیشد ، صدای دراز ، آنوقت من صدای ساعت و محور شدن قطار را می شنیدم وانگار جائی ، از میان ماه دیگر یا تابستان دیگر میگذشت از زیر مرغ دریائی که در هوا ایستاده بود بشتاب میگذشت وهمه چیز درشتاب بود . بجز جرالده اوکه وفاری داشت ، تنها پارومیزد وازظهر میگذشت پاروزنان خودش را از ظهر بیرون میکشید ومانند خدائی از هوای روشن طولانی بالا میرفت وبه بی نهایت خواب آلودی میرسید که در آن تنها او بود ومرغ دریائی ، یکی سخت بیحرکت ودیگری سرگرم پاروزدن مرتب وسنجیده ای که خود جزئی از سستی وسکون بود ، جهان ، حقیر ، زیر سایه هاشان که روی خورشید افتاده بود . کدی اون بی همه چیز اون بی همه چیز کدی .

صداهایشان از روی تپه میآمد و سه میله باریک مثل رشته های متوازن آتش روان . همانطور که میگذشتند بی آنکه از سرعتشان بکاهند بمن نگاه کردند .

من گفتم «خب . من که نمی بینمش»

اولی گفت «مانمیخواستیم بگیریمش . نمیشه اون ماهی رو گرفت.»

دومی اشاره کنان گفت «ساعت اوناهاش . وقتی کمی نزدیکتر رفتی

میتونی بینی ساعت چنده .»

من گفتم «آره . خیله خب ،» بلندشدم . «شماها میرین شهر؟»

اولی گفت «میریم ادی ماهی بگیریم.»

دومی گفت «توی ادی چیزی گیرت نمیاد.»

«گمونم میخوای بری طرفای کارخونه . با اونهمه آدمی که اونجا

شلب شاپ میکنن و ماهیارو فرار میدن .

«توی ادی همیشه هیچ ماهی گرفت .»

سومی گفت «اگه راه نیفتیم هیچ جا می نمیتونیم ماهی بگیریم .»

دومی گفت «نمیدونم چرا دائم حرف ادی رو میزنی . اونجا چیزی

گیر نیماه .»

اولی گفت «تو مجبور نیستی بیای . دمت که بدم من بسته نیست .»

سومی گفت «بیاین بریم طرفای کارخونه اونجا شنا کنیم .»

اولی گفت «من میرم ادی ماهی بگیرم . شما هر کاری خوش داریدن

بکنین .»

دومی بسومی گفت «بگو ببینم از کی تا حالا شنیده‌ی که کسی توی ادی

به ماهی گرفته باشه .»

سومی گفت «بیا بریم طرفای کارخونه شنا کنیم .» گنبد در پشت درختها

آهسته فرو میرفت و صفحه گرد ساعت هنوز دور بود . ما در سایه لکه‌دار

بیش میرفتیم . بیل، باغ صورتی و سفید رسیدیم . براز زنبور عمل بود ؛

صداشان را می شنیدیم .

سومی گفت «بریم کارخونه شنا کنیم .» یک کوچه از کنار باغ جدا

میشد . پسر سومی قدمهایش را کند کرد و ایستاد . اولی براهش رفت ،

لکه‌های آفتاب روی چوب ماهیگیری که پشت گردنش گذاشته بود می‌لغزیدند

و از پشت پیراهنش پائین میرفتند .

سومی گفت « بیا .» پسر دومی هم ایستاد کدی چرا باید با یه نفر

عروسی کنی .

دلت می‌خواه من بگم فکر میکنی اگه من بگم اون فلور

او گفت «بیاین بریم کارخونه . بالله.»

پسر اولی رفت . پاهای برهنه‌اش نرمتر از برگ روی غبار فرود میامدند و صدائی از آنها برنمیخاست . در باغ زنبورها صدای بادی را میدادند که برمیخاست . صدائی که درست پیش از آنکه باوجش برسد در طلسمی افتاده ودوام آورده بود . کوجه درکنار دیوار پیش میرفت ، طاقدار وشکوفه‌پوش . درمیان درختان ناپدیدمیشد . آفتاب تذك ومشتاق بدرون آن کج میشد . پروانه‌های زرد درطول سایه مانند لکه‌های آفتاب بربر میزدند .

پسر دومی گفت «واسه چی میخوای بری ادی ؟ . اگه بخوای طرفای کارخونه هم میتونی ماهی بگیری.»

سومی گفت «بذار بره بابا.» آنها از پشت بدپسر اولی نگاه کردند آفتاب وصله وصله میان شانه‌های خرامانش میلغزید و روی چوب مثل مورچه‌های زرد برق میزد .

دومی گفت «کنی Kenny ، بیدر بگومیگی آره می‌گم هستم من موجود پدرم هستم من اورا اختراع کردم خلق کردم من اورا بهش بگو نخواهد بود چون او خواهد گفت من نبودم وبعد تو ومن از آنوقت تا حالا بچه دوست

پسرک گفت «بالله ، را . بیفت ، حالا دیگه رفته‌ن تو» با نگاه پسر اولی را دنبال کردند . ناگهان گفتند «آره ، بدو برو بچه ننه . اگه بره شنا کنه سرش خیس میشد اونوقت ید کتک حسابی میخوره . » توی کوجه پیچیدند و بیش رفتند ؛ پروانه‌های زرد اطرافشان توی سایه کج و راست میشدند .

برای اینه که هیچ چیز دیگه‌ای نیست من قبول دارم که يك چیز دیگه‌ای

هست ولی ممکنه نباشه و اونوقت من و تو می بینیم که حتی ظلم مشکل لایق اون چیزیه که تو خیال میکنی هستی اوهیچ اعتنائی بمن نکرد. آروارداش توی نیمرخش قرار داشت، صورتش را زیر کلاه پاره‌اش کمی بسوی دیگر گردانده بود.

من گفتم «چرا با اونا نمیری شناکنی؟» کدی اون بی همه چیز

میخواستی باهاش دعواکنی آرد

کدی اون آدم دروغگوی رذلیه و اسه اینکه سر بازی برگه‌بیز داز کلوپشون بیرونش کردن طردش کردن سر امتحان وسط سال وقتی داشت تقلب میکرد مجش و گرفتن و رفوزه‌ش کردن

خب من چیکار با اون دارم من که نمیخوام باهاش ورق بازی کنم

گفتم «تو ماهیگیری رو از شنا بیشتر دوست داری؟» سدای زنبورها کم شده بود ولی هنوز ادامه داشت انگار که بجای آنکه در سکوت فرو برود سکوت صرفاً مثل آبی که بالا بیاید، میان ما افزایش مییافت. جاده دوباره پیچ میخورد و در میان چمن‌های سایه‌دار و خانه‌های سفید بدل بخیا بانی میشد. کدی اون بی همه چیز میشه فکر بنجی و پدر و بکنی و اینکار و بکنی نه فکر منو

فکر چه چیز دیگه‌ای رو میتونم بکنم فکر چه چیز دیگه‌ای رو کرده‌م بسر سرخیابان پیچید. بی آنکه بعقب نگاه کند از تیرك يك نرده بالا رفت و از چمن گذشت و بکنار درختی رسید و قلاب‌ها زمین گذاشت و بالای دو شاخه درخت رفت و آنجا نشست، پشتش بجاده بود و خورشید لکه لکه روی پیراهن سفیدش شاقبت بی حرکت ایستاده بود فکر چه چیز دیگه‌ای رو کرده‌م حتی نمیتونم گریه کنم من بار سال مردم بهت گفتم داشتم اما اونوقت ننید و نستم چی میخوام بگم ننید و نستم چی دارم میگم در شهر ما هم بعضی روزهای آخر

ماد اوت اینطوری است ، هوا همینطور بازومشاق است و چیزی غم انگیز و حسرت آور و آشنا در آن هست . پدر میگفت آدم ما حاصل تجربیات اقلیمی خودش است . آدم ما حاصل هرچی که بگی . مسأله ایست با خواص ناخالص که جواب آن همیشه بطرز کسل کننده ای صفر است : بن بست خاك و هوس .
اما حال امید و نم بهت بگم من دیگه مردهم

پس چرا باید گوش کنی میتونیم از اینجا بریم تو و بنجی و من بریم به جایی که هیچ کس مارو نشناسه به جایی که درشکه را يك اسب سفید میکشید ، پاهایش در خاك نرم تالاق تالاق میکرد . چرخهای عنكبوتی ، خشك و خفیف بیچ بیچ میکردند ، و زیر پوشش مزاج برگها از تپه بالا میرفتند . نارون . نه : ناروون . ناروون .

با چی با پول مدرسه ت پولی که مرتع رو فروختن تا بتونی با پولش به هاروارد بری نمی بینی که باید تموم کنی حالا اگه تموم نکنی بنجی همچی نداره

مرتع رو فروختن پیراهن سفیدش بالای دوشاخه ، در سایه سوسوزن ، بیحرکت بود . چرخها عنكبوتی بودند . زیرشکمه درشکه سمها تند و تمیز بودند مثل حرکات خانه ای که گل دوزی می کند ، بی آنکه پیشرفتی بکنند کاسته میشدند مثل هیكلی که زیر پایش نواری حرکت کند و تند از صحنه بیرون کشیده شود . خیابان دوباره بیچ میخورد ، من برج سفید را میدیدم ، و خود نمائی کرد و احمقانه ساعت را مرتع رو فروختن

هیچن اگه پدر دست از مشروب خوری بر نداره تا یکسال دیگه می میره و پدر هم دست بر نمی داره نمیتونه چون از پارسال تا بستون تا حالا و اونوقت بنجی رو میفرستن به جا کن نمی توئم گمراه کنم حتی نمیتونم گمراه کنم يك لحظه کدی میان در ایستاده بود لحظه بعد بنجی داشت بلباسش چنگ میزد و نعره میکشید صدایش موج موج و چکش وار بدیوارها کوفته میشد کوچکتر و کوچکتر میشد و پس و پیش هیرفت و کدی جلوی دیوار منقبض میشد باصورت

سفیدش چشمهایش مثل دو تا انگشت شست که در آن فرو رفته باشند تا آنکه بنجی او را از اطاق بیرون راند صدایش پس و پیش میرفت و چکش وار بدیوارها کوفته میشد انگار که نیروی اولیه خود صدا بآن مجال ایستادن نمیداد انگار که در سکوت جانی برای آن نبود عربده میکشد

وقتی در را باز میکردی یك زنك صدامی کرد، ولی فقط يك بار، زیر و صاف و کوچک در تیرگی جمع و جور بالای در، انگار میزانش کرده بودند تا همان صدای کوچک و صاف را بکند تا اینکه نزنك فرسوده شود و ندوقتی در بروی بوی گرم و تازه نان بختن باز میشد سکوت زیادی برای تعمیرش خرج شود؛ يك جبه کوچک کثیف با چشمهایی مثل چشمهای يك خرس بنبه‌ای و دو رشنه گیس بافته مثل جرم برقی.

«سلام، خواهر»، در آن خلاء گرم شیرین صورتش شکل يك فنجان شیر بود که قهوه بآن زده باشند. «کسی اینجا هست؟»

ولی او فقط مرا نماشا کرد نادری باز شد وزن فرو شده آمد. بالای پیشخوان جایی که ردیفهای اشکال ترد بست شیشه صورت خاکستری و جمع و جورش موهایش تنگ بسته و تنك از جمجمه جمع و جور خاکستریش، عینکی بادوره خاکبسته بر جمع و جور سواره پیش میامد مثل چیزی بر سیمی مثل صندوق در مغازه‌ها شکل کتابدارها بود. چیزی در میان قفسه‌های غبار گرفته اعتقادات منظم، اعتقاداتی که مدنهای پیش از واقعیت بریده‌اند و آرامی می‌خشکنند، انگار دمی از آن هوایی که شاهد اجرای ناعدالتی است.

«خانوم لطفاً دوتا از اینا بدین.»

يك برش چهار گوش روزنامه از زیر پیشخوان بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت و دوتا نان شیرینی برداشت. دخترک با چشمهای مات و

۱- صندوق دخل مغازه‌های اروپا و آمریکا (Cash Box) دارای کثوثی

است که بافتار دادن دگمه‌هایی ناگهان بیرون میبرد. - م.

بیحرکت ، مثل دوحبه انگور فرنگی که در فنجانی از قهوه رقیق آرام شناور باشند ، آنها را می پائید مملکت جبودها و وطن اجنبی ها . نان ، دستهای خاکستری جمع و جور و حلقه پهن طلا را روی انگشت نشان دست چپ میپائید که پشت يك مفصل کبود تنگ افتاده بود .

«خانوم نون و خودتون می پزین ؟»

گفت «بله؟» عین همین . بله ؟ مثل روی صحنه بله ؟ «پنج سنت .

چیز دیگه ای هم میخواستین ؟»

«نه خانوم . من نه . این خانوم یه چیزی میخواود .» قدش آنقدر بلند نبود که از بالای جعبه آینه ببیند ، برای همین با خرپیشخوان رفت و بدخترك نگاه کرد .

«شما آوردینش تو ؟»

«نه ، خانوم ، وقتی من اومدم اینجا بود .»

گفت «نکبت جقله .» از پشت پیشخوان بیرون آمد ولی بدخترك دست

نزد . «چیزی تو جیبیات گذاشته ی؟»

من گفتم «جیب نداره . هیچ کلری نمی کرد . اینجا واساده بود منتظر

شما بود .»

«پس چرا زنگ صدا نکرد؟» خیره بمن نگاه کرد . فقط يك دست تر که

لازم داشت ، يك نخند سیاه پشتش $2 \times 2 = 5$

زیر پیراهنش قایم میکنه آدم هم هیچ نمی فیصد . اوی بچه چطوری

اومدی تو ؟»

دخترك هیچ نگفت . بزنی فروشنده نگاه کرد ، بعد نگاه سرسری و

عبوسی بمن انداخت و دوباره بزنی نگاه کرد . زن فروشنده گفت «این خار جیا ،

چطوری اومد تو که زنگ صدا نکرد؟»

من گفتم «وقتی من درو باز کردم اومد تو . واسه هر دو تای ما یه دفعه زنگ زد . بهر جهت از اینجا دستش بیچی نمیرسد . تازه ، من فکر نمی‌کنم اگه میرسید هم همچی کاری می‌کرد . همچی کاری میکردی ، خواهر؟» دخترک تودار و متفکر بمن نگاه کرد «چی میخوای؟ نون؟»

دستش را دراز کرد . مشتش دوریک پنج سنتی مرطوب و کثیف باز شد ، چرک مرطوب توی گوشتش دویده بود . سکه خیس و گرم بود . بویش را می‌شنیدم ، کمی فلزی بود .

«خانوم ، یه نون پنج سنتی دارین؟»

زن از زیر پیشخوان یک برش چهار گوش از یک ورق روزنامه بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت و یک نان تویش بیچید . من سکه پنج سنتی را بایک سکه دیگر روی پیشخوان گذاشتم .

«لطفاً خانوم یکی دیگه از اون نون شیرینی ها هم بدین .»

او یک نان شیرینی دیگر از توی جعبه آینه بیرون آورد . گفت «اون

بسترو بدین من .»

من بسترا باو دادم و او آنرا باز کرد و نان شیرینی سومی را در آن گذاشت و بیچید و سکه‌ها را برداشت و دو تا سکه مس از توی دامنش پیدا کرد و آنها را بمن داد .

من آنها را بدخترک دادم . انگشتانش خیس و داغ مثل چندتا گرم دور آنها بسته شدند .

من گفتم «بله خانوم . لا بد بخت و پز شما همونقدر کنه برای من خوشبوه

برای اونم هست .»

هر دو تا بسترا برداشتم و نان را بدخترک دادم ، زن فروشده سراپا خاکستری رنگ با اطمینانی سرد از پشت پیشخوان مارا می‌پایید . گفت

«به دقه صبر کنین.» به پستورفت . در دوباره بازوبستدشد . دخترک نانرا به پیراهن چرکش چسبانده بود و مرا می بایند .

گفتم «اسمت چیه؟» اونگاهشرا از من برداشت ، ولی هنوز بی حرکت بود . انگار حتی نفس هم نمی کشید . زن برگشت . یک چیز خنده داری در دستش بود . یکجوری دستش گرفته بود که انگار یک موش خانگی مرده بود .

گفت «بیا.» دخترک نگاهش کرد . زن با آن چیز بدخترک سگ زد و گفت «بگیرش . فقط ریختش بند . اما گمون نکنم وقتی بخوریش فرقشو بفهمی . بیا . من نمی تونم تا غروب اینجا وایسم .» دخترک در حالی که هنوز او را می پائید آنرا گرفت . زن دستهایش را به پیش بندش مالید . گفت « باید بدم اون زنگ و درست کنن .» بطرف در رفت و آنرا تکان داد و باز کرد . از زنگ کوچک تک صدای خفیف و نامرئی و صافی بلند شد . ما بطرف در وزن که برگشته بود و بما زل زده بود براد افتادیم .

من گفتم «برای کیلک ممنونم.»

او در حالی که بدرون تیرگی که زنگ در آن صدا می کرد خیره شده بود گفت « این خارجیا . جوون از من بشنو خودتو ازشون کنار نگه دار.»

من گفتم «چشم ، راه بیفت خواهر .» بیرون رفتیم . «ممنونم ، خانوم.»

زن فروشنده در را بهم زد ، بعد دوباره بازش کرد و تک صدای کوچک زنگ را در آورد . در حالی که بیالا بترنگ زل زده بود گفت

«خارجیا،»

ما راه افتادیم . من گفتم «خب با بستنی چطوری؟» داشت کیک کرد . دارا می خورد . «بستنی دوست داری؟» در حالی که میجوید نگاه عبوس و خاموشی بمن کرد . «بیا.»

به دراگ استور^۱ رفتیم و چند تا بستنی گرفتیم . اونان را زمین نمی گذاشت .

گفتم «چرا نوتو زمین نمیذاری که بهتر بتونی بخوری؟» و دست دراز کردم تا آنرا بگیرم . ولی او محکم بنان چسبید . بستنی را مثل اینکه شکلات کشی باشد می جوید . کیک نیم خورده روی میز بود . بستنی را تا ته خورد ، بعد دوباره سروقت کیک رفت ، و در آنحال بجهبه آینده نگاه می کرد . من مال خودم را تمام کردم و بیرون رفتیم .

گفتم «خونه تون کدوم طرفه؟»

یک درشکه ، همانی بود که اسب داشت . فقط دکتر پی بادی Doc. Peabody جاق است . سید بوند . با اوسوار میشوی و از طرف سر - بالائی میروی و خودت را نگه میداری . بچه ها . راه رفتن آسان تره . پیش دکتر رفته ی ، هنوز نه کدی رفته ی

لازم ندارم حالا نمیتونم بیرسم بعد درست میشه اونوقت دیگه عیبی

نداره .

بدم میگفت برای اینکه زنها خیلی ظریفند خیلی مر موزند . تعادل ظریف کثافت ادواری بین دو ماه متوازن . میگفت دوتا ماه تمام وزرد مثل

۱- دراگ استور Drug store که منی تحت اللفظی آن داروخانه است در امریکا بمنزله هائی گفته میشود که در آنها علاوه بر دارو انواع خوراکیها و اشیاء گوناگون دیگر نیز بفروشه میرسد .

خرمن دو ناماد کیل هایش رانها . بیرون بیرون از آنها همیشه ولی . زرد . کف پاها باران رفتن طوری . آنوقت اینرا بدان یک مرد که تمام آن مرموز و متکبر پنهان بکند . با تمام آن چیزها که درون آنها از بیرون نرمی ای بخود میگیرد که منتظر تماسی است تا گنبدگی مایع مثل چیزهای غرق شده غوطه ور مثل لاستیک بیرنگ که شل وول پر شده باشد همه اش با بوی یاس دیواری قاطی میشود .

« بهتر نبود نوتنومیردی خوند ؟ »

بیم نگاه کرد . بی صدا و مرتب می جوید ؛ در فاصله های منظم ورم کوچکی نرم از گلریش پائین میرفت ، بسته ام را باز کردم و یکی از نان شیرینی ها را باو دادم . گفتم « خدا حافظ . »

رفتم . بعد بعقب نگاه کردم ، او دنبال بود . « راه خونه تون از این طرفه ؛ » چیزی نگفت . کنارم زیر آرنجم راه میرفت و میخورد . همانطور رفتم . سروصدائی نبود ، مشکل کسی آن اطراف دیده میشد .

با بوی یاس دیواری قاطی میشد اگر کدی بود بیم می گفت نکند بگذار آنجا روی پله ها بنشینیم صدای در افاش را می شنیدم تاریک و روشن که بیم میخورد می شنیدم بنجی هنوز گرمه میکرد شام آنوقت مجبور می شد پائین بیاید بوی یاس دیواری را با همه چیز در آن قاطی میکرد سر پیچ رسیدیم .

گفتم « خب ، من باید از این طرف برم . خدا حافظ . » او هم ایستاد . آخرین تکه کیک را بلعید بعد نان شیرینی را دست گرفت . از پشت مرا می پائیدم گفتم « خدا حافظ . » پیچیدم توی خیابان و رفتم ، ولی پیش از آنکه بایستم سر پیچ بعدی رفتم .

گفتم « خونه ات از کدام طرفه ؟ از این طرف ؟ » به پائین خیابان اشاره

کردم اوقفظ مرا نگاه می کرد. «خونهات اونطرفه؟ شرط می بندم خونه تون چسبیده بایستگاهنه، اونجا که قطارا هستن. نیست؟» اوقفظ آرام و مرموز نان درامی جویند و بمن نگاه می کرد. هر دو سمت خیابان خلوت بود باچمن های ساکت و خانه های جمع و جور در میان درختان، اما هیچکسی نبود جز آن پشت، پیچیدیم و برگشتیم. دو تا مرد جلوی مغازه روی صندلی نشسته بودند.

«شماها این دختر بچه رو می شناسین؟ همچی دنبال من راه افتاده من هم نمی توتم خونه شو پیدا کنم.»

آنها چشم از من برداشتند و باونگاه کردند.
 یکی شان گفت «بهااس مال یکی از اون خونواده های ایتالیائی تازه وارد باشه»، یک نیم پالتو نخ نما تنش بود. «پیشتر از این دیده امش. دخترک در حالی که آرواره هایش یک بندمی جنبید مدتی آنها را با ترش روئی نگاه کرد. بی آنکه دست از جویدن بردارد لقمه را فروداد.
 دیگری گفت «گاس انگلیسی بلد نیس.»
 من گفتم «فرستاده بودنش نون بخره. باید یه چیزی بلد باشه بکه.»

اولی گفت «اسم بابات چیه؟ پیت Pete؟ جوو joe؟ اسمشو بگو، جان john آها»، او یک گاز دیگر بنان شیرینی زد. من گفتم «جیکلرش باید بکنم. همینجور دنبال میاد. من باید برگردم بستن.»
 «مال دانشکده ای؟»

دبله، قریون. بایدم برگردم برم.
 «میشه بری اون بالا بدیش دست آنس Anse: الانه بری اون بالا توی

اصطبله . کلانتر .»

من گفتم «گمونم باید همین کاروبکنم . مجبورم به کارش بکنم . خیلی ممنون . راد بیفت ، خواهر .»

از طرف سایه خیابان آنجا که سایه نمای خرابه کم کم داشت آن طرف جاده را می گرفت بالا رفتیم . با اصطبل عمومی رسیدیم . کلانتر آنجا نبود . مردی زیر سردر غریض و کوتاه ، آنجا که نسیم خنک و تیره ای که بوی آمونیاک میداد از میان ردیف آخورها می وزید ، روی صندلی نشسته بود . او گفت که سری به پستخانه بزنم . او هم دخترک را نمی شناخت .

« این خارجیا . همه شون شکل همن . میخوای بیرش اونور خط ، خونه هاشون اونجاس . گاس یه صاحب براش پیدا شه .»

رفتیم به پستخانه . همانجا پائین خیابان بود ، مردی که نیم پالتو تنش بود داشت روزنامه ای را بازمی کرد .

گفت « آنس همین الان از شهر رفت بیرون . بگمونم بهتر باشه از طرف ایستگاه بری جلوی اون خونه های کنار رودخونه . حتماً اونجا یکی میشناسدش .»

من گفتم « لابد مجبورم برم دیگه ، خواهر ، بیا بریم .» آخرین تکه نان شیرینی را توی دهانش چپاند و فرو داد . گفتم « یکی دیگه میخوای ؟» همانطور که میجوید بمن نگاه کرد ، چشمپایش سیاه و زلزده و دوستانه بود . دو تا نان شیرینی دیگر را در آوردم و یکی را باو دادم و دیگری را گاز زدم . از مردی نشانی ایستگاه را پرسیدم و اونشانم داد . « بیا بریم ، خواهر .»

بایستگاه رسیدیم و کنار رودخانه ، از خط‌ها گذشتیم . يك پل دروي رودخانه بود ، و يك خيابان پراز خانه‌های چوبي درهم و برهم پشت برودخانه آنرا دنبال مي‌کرد . خياباني فکسني اما از همه رنگ و زنند . در وسط يك تکه زمين نامعوار که دوزش را برده‌ای با تيرك‌های شکاف خورده و شکسته گرفته بود يك درشکه غنيفة کج و کوله و يك خانه زوار در رفته قرار داشت که از پنجره بالایش لباسی برنگ صورتني تند آویخته بود . من گفتم «خونه‌تون اين شکلا ؟» او از بالای نان شیريني بمن نگاه کرد . در حالیکه اشاره مي‌کردم گفتم «اين یکی چطور ؟» او فقط مي‌جوید ، ولی بشظرم آمد که در سيمای او چیزی مثبت و حاکی از تسليم حتی اگر مشتافانه نبود دیدم . گفتم «اين یکی ؟ پس بيا .» از دروازه شکسته تورفتم . برگشتم و باو نگاه کردم . گفتم اينجاس خونه‌تون اين شکليه ؟

در حالیکه بمن نگاه مي‌کرد و هلال خسيده نان را به نيش مي‌کشيد تند تند سر می‌جنباند .

براه افتادیم . راهی از قلوه سنگهای پراکنده و شکسته که بانيفد های تازه و خشن علف نيزه آجين شده بود بايوان مخروطيه منتهی ميشد . اطراف خانه هيچ جنبشی نبود و لباس صورتني رنگ در نبودن باد از پنجره پالائي آویخته بود . دستگیره چيني يك زنگ شتری بدر بود که وقتی من از زنگ زدن دست کشيدم و در زدم بدو مترسيم وصل بود . يك تکه نان شیريني در دهان جوئده دخترک بود .

زنی در را باز کرد . بمن نگاه کرد ، بعد تند تند با صدائی که بالا ميرفت بزبان ايتاليائي با دخترک حرف زد ، بعد يك مکث استفهامی .

دوباره با دخترک صحبت کرد دخترک از پشت تکه نان باو نگاه میکرد
آرا بایک دست جرک توی دهانش می چبانه .

من گفتم «میگه خونهش اینجاست . توی شهر بیش بر خوردم . این
نون شماست ؟»

زن گفت «حرف بلد نه» دوباره با دخترک حرف زد . دخترک فقط
نگاهش کرد .

من گفتم «خونهش اینجا نه ؟» اول بدختر . بعد باو ، بعد بدر
اشاره کردم . زن سرش را تکان داد . تندتند حرف میزد . همانطور که
حرف میزد لب ایوان آمد و پائین جاده اشاره کرد .

من هم بشدت، سر تکان دادم . گفتم «میای نشون بدی ؟» بازویش
را گرفتم و دست دیگرم را بسوی جاده تکان دادم . او اشاره میکرد و تند حرف میزد .
گفتم «بیانشون بده .» سعی کردم او را از بلهها پائین ببرم .

گفت «سی ، سی ، خودش را پس میکشید و نشانم میداد حالا هر چه
بود . من دوباره سر تکان دادم . «ممنون ، ممنون ، ممنون .» از بله ها
پائین رفتم و ظرف در قدم برداشتم . لمیدویندم ولی حسامی تند میرفتم .
بدر رسیدم و ایستادم و مدتی دخترک را نگاه کردم . نان شیرینی دیگر
تمام شده بود و او با نگاه خیره و سیاه و دوستانه اش بمن نگاه میکرد . زن
روی ایوان ایستاده بود ما را می یابید .

من گفتم «پس رادبیا ، مجبوریم دبر یازود پیداش بکنیم .»
درست زیر آرنج من راه میرفت . همانطور رفتیم . خاندها تمام

خالی بنظر میآمدند . هیچ موجودی دیده نمیشد . یکجور بیجانی که خانه‌های خالی دارند . باوجود این نمیشد همه آنها خالی باشند . تمام اطافهای گوناگون ، اگر میشد یکپو همه دیوارها را برش داد و برداشت خانم . بفرمائید ، دخترتان . نه . خانم . ترا بخدا ، دخترتان . درست زیر آرنجم راه میرفت ، طردهای سفت بافته درخشانش ، و بعد آخرین خانه تمام شد و جاده بدنبال رودخانه وراء دیواری پیچید و از نظر پنهان شد . زن داشت از درشکسته بیرون میآمد . يك شال روی سرش انداخته بود . و آنرا زیر چانه‌اش چنگ زده بود . جاده خالی همانطور پیچ میخورد . من يك سکه پیدا کردم و بدخترك دادم . يك ربع دلاری . گفتم «خدا حافظ . خواهر .» بعد دویدم .

تند میدویدم و بعقب نگاه نمیکردم . درست پیش از آنکه جاده در بیچی محو شود بعقب نگاه کردم . در جاده ایستاده بود ، هیکلی کوچک بود که نان را در آغوش گرفته و به پیراهن کثیف چسبانده بود ، چشمهای آرام و سیاه و زلزده ، همانطور دویدم .

کوچه‌ای از جاده جدا میشد . داخل کوچه شدم و کمی بعد دویدم را بيك راه رفتن تند بدل کردم . کوچه بمیان بناهای بستی میرفت - خانه - های رنگ نشده با تعداد بیشتری از آن لباسها برنگهای شاد و مهیج که روی بندها انداخته بودند ، کاهدانی مخروطی که آرام در میان درختهای پر پشت و هرس نشده و علف پیچ باغستان می‌پوسید . صورتی و سفید و زمزمه - گراز خورشید و زنبورهای غسل ، بعقب نگاه کردم . مدخل کوچه خالی بود . باز قدمهایم را کندتر کردم ، سایه‌ام در جلویم راه میرفت و سرش در میان علفهای هرزه‌ای که نرده را می‌پوشاندند میکشید .

کوچه بدروازه بسته‌ای میرسید، در علف مدفون میشد، کوردراهی بود که توی علفهای تازه خط انداخته بود. از در بالا رفتم و در یک محوطه درختکاری پائین آمدم از آنجا گذشتم و بدیوار دیگری رسیدم و آن یکی را دنبال کردم، حالا دیگر سایه‌ام پشت سرم بود. آنجاهائیکه در خانه خودمان ناس دیواری بود اینجا ساقدهای خزنده و پیچک بود. میامد و میامد مخصوصاً در هوای گرگ و میش که باران میبارید، بوی یاس دیواری را با بوی خودش قاطی میکرد. انگار بدون آن کافی نبود، بقدر کافی تحمل ناپذیر نبود. چرا گذاشتیش ماچ ماچ من نگذاشتمش.

و ادارش کردم مرا می‌پایید داشت دیوانه میشد او نوچی میگفتی؟ جای سرخ دست من از میان چهره‌اش بالا میامد، مثل اینکه چراغی را زیر دست روشن کنی چشمهایش برق میفتاد

برای ماچ دادن سلیمت زدم پدر میگفت آنجهای دختران پونزده ساله رو که قورت بدی مثل تیغ ماهی گلوگیرت میشه چنه و کدی آنطرف میز بمن نگاه نکنه. برای این زدم که اجازه دادی این آدم به آشغال کله خرزه باشه. میکنی نه حالا تمونم بگی غلط کردم. دست - رخم از صورتش بیرون می‌آمد. او نوچی میگفتی سرش را می‌شست توی. تیغه‌های علف چپ و راست در گوش فرو می‌رفت می‌سوزاند سرش را می‌شست. بگو غلط کردم بگو

بهر جهت من دختر کثیفی مثل ناتالی Natalie رو نبوسیدم دیسوار رفت توی سایه، و بعد سایه من، دوباره گولش زده بودم. یادم رفته بود که رودخانه در امتداد جاده پیچ می‌خورد. از دیوار بالا رفتم و بعد او مرا پائید که پائین پریدم، نان را بلباسش چسبانیده بود.

توی علفها ایستادم و مدتی بهم نگاه کردیم.

«خواهر، چرا بمن نگفتی که خونه تون اینطرفه.» نان داشت کم کم از روزنامه بیرون میزد. دیگر یک روزنامه تازه میخواست. «خب، پس

یا خونرو بمن نشون بده . « نه دختر کثیفی مثل فاناتالی رو . داشت باران
میامد صدایش را روی بام می شنیدیم، که از میان خلاء شیرین و بلندکاهدان
آد میکشید

اینجا ؟ لمس کردم

اینجا نه

اینجا ؟ باران شدید نبود اما جز صدای نام صدائی نمی شنیدیم و عمووی
خون من یا خون او بود

مرا از نوردبان پبائین هل داد و فرار کرد و مرا گذاشت کدی
هل داد

راستی اینجات بود که وقتی کدی فرار کرد درد گرفت اینجات بود

آخ درست زیر آرنجم راه میرفت . فرق سر جرم برفی اش . نان از
روزنامه بیرون میزد .

« اگه زود بخونه تون نرسی اون روزنامه پاره میشه نون میفته .

اونوقت مامانت چی میگه ؟ « شرط می بندم بتونم بلندت کنم

نیتونی خیلی سنگینم .

راستی کدی رفت راستی کدی رفت خونه از خونه مون لهیتونی کاهدونو

ببینی هیچوقت سعی کردی از خونه مون کاهدونو

تقصیر اون بود منو هل داد فرار کرد

میتونم بلندت کنم ببین چطور میتونم

آخ خون او با خون من آخ توی غبار کف جاده راه میرفتیم ،

باهایمان مثل لاستیک روی غبار آنجا که قلمهای خورشید میان درختا

کج میشدند ساکت بودند . و دوباره آب را حس میکردم که تند و با

آرامش در سایه پنهان جاری بود .

«خونه تون خیلی دوره ، خیلی زرنکی که این همه راه رو تنهاتا

شهررفته‌ی ، مثل نشسته رقصیده نه هیچوقت نشسته رقصیده‌ی ؟ صدای باران
را می‌شنیدیم ، يك موش توی غلغلان، طویله از اسبها خالی بود . چطوری
می‌رقصی اینجوری میرقصی

آخ

تادات داشتیم اینجوری برقص خیال میکردی من زور ندارم هان

آخ آخ آخ

میرقصیدم اینجوری عادت داشته باشم میخواستم بگم شنیدی چی

گفتم گفتم

آخ آخ آخ

جاده همانطور خاموش و خالی میرفت ، خورشید هر لحظه اریب‌تر
میشد . نوک طرفه‌های بافته کوچک و شق و رقتش با تکه پارچه‌های قرمز
بسته شده بود . وقتی راه میرفت يك گوشه روزنامه تکان می‌خورد و نوک
بان لخت بود . ایستادم .

نگاه کن ، خونه تون توی این جاده است ؟ نزدیک به میل راه

اومدیم و هنوز از جلوی به خونه هم نگذشته‌یم .

او تبوس و مرموز و دوستانه بمن نگاه کرد .

«خواهر ، خونه تون کجاست . نکنه اصلاً توی شهر باشه ؟»

یکجائی در میان بیشه‌زار آنسوی نیزه‌های کم شمار کج و شکسته

آفتاب برنده‌ای بود .

وایات برات دل وایس میشه . فکر نمیکنی واسه اینکه به راست

اون نون و وردناشته‌ی بری خونه به کتک حسابی بخوری ؟

برنده دوباره سوت‌زد . نامرئی ، صدائی بی‌مفهوم و عمیق و بی‌زیر

و بم که وقت قطع شدن کوئی ناگهان با ضربت جاقوئی بریده میشد . و

دوباره ، و آن حالت آب ، تند و آرام برجای پنهان ، ناشنیدنی و نامرئی
اما محسوس .

«اد مرده شور برده .» تقریباً نصف روز نامه در هوا ول بود . خواهر
این دیگه فایده‌ای ندارد . « آنرا پاره کردم و کنار جاده انداختم .» راد-
بیا . مجبوریم برگردیم شهر . از کنار رودخونه بر میگرددیم . « از جاده
بیرون رفتیم . میان خزه‌ها گل‌های کوچک رنگ پریده روئیده بود و
حالت آب گنگ و نادیده . میرقصیدم اینطوری عادت داشته باشم میخواستم
بگم عادت داشتم اینطوری توی در ایستاده بود و بما نگاه میکرد دستهایش
روی کپلهایش بود

تومنو هول دادی تقصیر تو بود منم دردم اومد
داشتم نشسته میرقصیدیم شرط می‌بندم کدی نمیتونه نشسته برقصه

بس کن بس کن

فقط داشتم آشغالارو از پشت لباست برس میزدم

نستای مرده شور برده تو بن نزن تقصیر تو بود تومنو هل دادی پائین
از دستت عیبانیم

چهنم ما را نگاه کرد عیبانی باش رفت صدای فریاد و شلپ شلپ

بگوشمان رسید ؟ بدنی قهوه‌ای را دیدم که لحظه‌ای درخشید .

عیبانی باش . پیراهنم داشت خیس میشد و مویم . آنطرفی بام دیگر
صدای بام بلند را می‌شنیدیم ناتالی را میدیدم که در میان باران از میان باغ رد
میشد ، خیس شو انشاء الله سینه‌ها و کفی برو منزل اکبری با تمام قوا وسط
غلتگاه خوکها پریدم و گل تا کمرم را زرد کرد بوی گند میداد همانطور
هی شیرجه رفتم تا زمین خوردم و تویش غلتیدم « خواهر میشنوی دارن
شنا میکنند ؟ بدم نمیومد خودم اینکارو میکردم .» اگر وقت داشتم .
وقتی وقت داشته باشم . صدای ساعت را می‌شنیدم گل از باران گرمتر بود

بوی گند میداد. پنتش را بمن کرده بود دور زدم و رفتم جلوش میدونی چکار داشتم میکردم؟ پنتش را بمن کرد دور زدم و رفتم جلوش باران لای گل میخیزد داشت از روی پیراهن کرستش را صاف میکرد بوی نفرت آوری میداد. بغلش کرده بودم آره بغلش کرده بودم آره بغلش کرده بودم. پنتش را بمن کرد دور زدم و رفتم جلوش. بیت بگم بغلش کرده بودم.

بمن مربوط نیست تو چه غلطی میکردی.

بتو مربوط نیست بتو مربوط نیست کاری میکنم کاری می‌کنم که بتو مربوط باشه. زد زیر دستپاها دست دیگر پیش گل مالیدم سیلی دست خیمش را حس نکردم گل را از باحانیم پاک کردم روی تن خیمش رفت گردیده‌اش مالیدم فرورفتن انگشتهاش را در صورت می‌شنیدم ولی حس نمی‌کردم حتی وقتی باران شروع کرد که روی لبهایم مزه شیرینی بگذارد.

اول آنها مارا از نون آب دیدند، سرها و شانها، داد کشیدند و یکی چمباتمه بلند شدند و می‌نشان جست. شکل سگهای آبی بودند. آب دور جاندهایشان موج میزد. فریاد میکشیدند.

«اون دختره رو وردار ببر. واسه چی خواستی به دختره بیاری اینجا؟ راتو بکشی پرو!»

«کلریتون نمیکنه. فقط میخوایم به دقیقه تماشاتون کنیم.»

نوی آب چنک زدند. سرهایشان یک کپه شد. مارا نماشا کردند. بعد جدا شدند و سمت ما هجوم آوردند. بادستهایشان آب می‌باشیدند. ما تند راه افتادیم.

«بیاین، بچدها. کلریتون نمیکنه.»

«یزن بچاک. هاروارد!» بسر دومی بود آنکه سر بل فکر اسب و ارا به را می‌کرد.

«بچدها بیثون آب بیاشین.»

یکی دیگه گفت «بیاین بریم بیرون بندازیمشون نوی آب. من

از هیچ دختری نمیرسم.»

« آب بهشون بیاشین . آب بهشون بیاشین . » همانطور که آب می‌باشیدند بطرف ما هجوم آوردند . ما عقب رفتیم . آن‌ها داد زدند « بزنی بچاک ! بزنی بچاک ! »

ما راه افتادیم و رفتیم . آن‌ها درست کنار نهر جمع شدند ، سرهای براقشان در زمینه روشن آب صف کشیده بود . ما براه خود رفتیم . « اینجا جای ما نیست ، هان ؟ » آفتاب اینجا و آنجا اریب بمیان خزه‌ها می‌تابید ، افقی تر . « طفلك ، تو فقط به دختری . » گلپای کوچک در میان خزه‌ها روئیده بودند ، کوچکتر از هر گلی که تا آنوقت دیده بودم . « تو فقط به دختری . طفلك . » کوره‌راهی بود که پیچ می‌خورد و کنار آب پیش میرفت بعد آب دوباره آرام بود ، تیره و آرام وتند . « هیچی فقط به دختر . خواهرك . » نفس زنان میان علفهای خیس دراز کشیدیم باران روی پشتم مثل گلوله سرد بود . حالا بهت مربوطه یانه مربوطه یانه مربوطه یانه خدا یا حسابی توی هچل افتاده‌یم بلند شو . جایی که باران به پیشانی‌ام می‌خورد شروع بسوزش کرد دستم سرخ پس کشیده شد نوی باران مثل رشته‌های صورتی بود . درد میکنه

پس چی که میکنه چی خیال کردی

میخواستم چنگ بزنی چشماتو بیرون بکشم خدا یا حتما بوی گند میدیدم بهتره به جوری خودمونو توی نهر بشوریم

« خواهر دوباره رسیدیم شهر . دیگه باید بری خونه ، من باید برگردم مدرسه . ببین چه دیر داره میشه . حالا دیگه میری خونه ، نیست ؟ » ولی او فقط بانگ دوستانه و مرموز و سیاهش بمن نگاه کرد ، نان نیمه لخت را بسینه‌اش چسبانده بود . « خیس شده . فکر می‌کردم سرموقع عقب پریده‌یم . دستمال را در آوردم و خواستم نان را پاک‌کنم ولی رویه

نان شروع بور آمدن کرد و من دست کشیدم . « مجبوریم بذاریم خودش خشک بشه . اینطوری نگهش دار . »

آنطوری نگهش داشت - حالا دیگر مثل این بود که موش آنرا خورده باشد و آب روی هم سوار میشد پشت قوز کرده لجن رو بیلا بوی گند میداد سطح پر جوش آب را چون روشنی که بر آتش باشد آبله خون میساخت . بهت گفتم که وادارت میکنم هر غلطی میخوای بکن

بعد صدای دویدن را شنیدیم و ایستادیم و بعقب نگاه کردیم و او را دیدیم که دوان دوان بسمت ما میامد ، وسایدهای یکدست روی پاهایش سوسو میزد .

« عجله داره . بهتره ما - بعد مرد دیگری را دیدم ، کامل مردی که سنگین میدوید ، و جوی در جنگ داشت ، وبری را که از کمر بیلا لغت بود ، شلوارش را چسبیده بود و میدوید .

دخترک گفت « او هو جولیو julio اومد . » ، و بعد که مرد بر من برید قیافه ایتالیائی و چشمه اش را دیدم . در غمناکیم . دستهایش بصورت من سک میزدند و چیزی میگفت و گمانم سعی داشت گازم بگیرد ، بعد او را کنار کشیدند و در حالیکه نفس نفس میزد و تقلا میکرد و فریاد میکشید نگهش داشتند و دستهایش را گرفتند و سعی داشت بمن لگد بزنند تا اینکه او را عقب کشیدند . دخترک نان را با هر دو دستش بغل گرفته بود و زوزه میکشید . بر نیمه لغت شلوارش را چسبیده بود ، و ایستاده بود و فریاد میزد و جست و خیز میکرد و بکنفر بموقع مرا بالا کشید تا هیکل لغت مادر زاد دیگری را بینم که دوان دوان سربیح آرام کوره را دیداشد و با قدمهای کوتاه جهش را عوض کرد و میان جنگل برید . دو تکه لباس شق ورق

مثل دوتا تخته پشتش بود . ژولیو هنوز تقلا میکرد . مردی که مرا بالا کشیده بود گفت «خب دیگه ، گيرت آوردیم . «جلیقه نش بود اما کت نداشت . روی آن يك نشان فلزی بود . چوب صیقلی گردداری در دست دیگر داشت .

من گفتم «شما آنس هستی ، نیست . دنبالت می گشتم ، چی شده؟» او گفت «مواظب باشید که هرچی بگید بر علیه خودتون بکار میرد . شما توقیف هستید .»

ژولیو گفت «میکشمش .» تقلا می کرد . دوتا مرد نگهبان داشته بودند . دخترک نان را نگهداشته بود و يك بند زوزه می کشید . ژولیو گفت «خواهر منو میدزدی . آقا یونا ، ولم کنین .»

گفتم «چی ، خواهرشو دزدیدم ؟ من داشتم -»

آنس گفت «خفه شو ، میتونی اینوبه قاضی بگی .»

من گفتم «خواهرشو دزدیدم؟» ژولیو از آن دو نفر جدا شد و دوباره سرم پرید ، ولی کلانتر جلویش را گرفت و گلاویز شدند تا آنکه دوباره کتھاش را گرفتند . آنس نفس زنان ، ولس کرد .

گفت «بدخارجی ، میخوای تورم باتهام ضرب و جرح جلب کنم؟»

دوباره به طرف من برگشت «بازبون خوش میای یا دست بند بهت بزنم؟»

گفتم «بازبون خوش میام . هرچی ، فقط این که بتونم یکی رو

پیداکنم - یه کاری بکنم - خواهرشو دزدیدم . خواهرشو دزد -»

آنس گفت «بهت اخطار کردم . اون میخواد مهمت کنه که قصد

تجاوز داشته‌ی نیگاکن توام جلوی صدای اون دختره رو بیگیر .»

من گفتم «اه» بعد شروع کردم بخندیدن . دوتا پسر دیگر باموهای

خیس و ماسینه و جسمهای گرد شده از بته‌های بیرون آمده‌ند، داشتند دگمه‌های
بیرهنه‌اشان را که ناشانه و بازو خیس شده بود مینداختند، و من خواستم
جلوی خنده‌ام را بگیرم اما نتوانستم.

«آنس، مواظبش باش، گمونم دیوونه‌س.»

من گفتم «یا- یا- ید- س- کنم. یه دقیقه دیگه :- تموم میشه.» درحالی
که میخندیدم گفتم «دفعه دیگه که گفت آه آه آه بنارین به کمی بشینم.»
روی زمین نشستم، می‌بایندندم، و دخترک با صورت رگه رگه و نان موش
جویده‌اش و آب‌تند و آرام زیر راد. کمی بعد خنده تمام شد، ولی گلویم
دست از کوشش برای خندیدن برنمیداشت. مثل اغ زدن. بعد از آنکه
شکم خالی شده است.

آنس گفت «خب دیگه. جلوی خودتو بگیر.»

گفتم «آرد.» و گلویم را تنگ کردم، یک پروانه زرد دیگر بود،
مثل آنکه یکی از لکه‌های آفتاب ول شده بود. کمی بعد مجبور نبودم گلویم
را آنقدر محکم فشار بدهم. بلند شدم. «حاضر، از کدام طرف؟»

راه را دنبال کردیم. آن دو تایی دیگر زولیو و دخترک رامی‌بایندند
و پسرها از پشت می‌آمدند. راه در امتداد رودخانه تا بل پیش میرفت از بل
و از خطوط آهن گذشتیم، مردم در می‌آمدند تا بماء نگاه کنند و پسرهای
بیشتری معلوم نبود از کجا سبز میشدند تا اینکه وقتی نوبی خیابان اصلی
پیچیدیم یک دار دسته‌حسابی شده بودیم. جلوی در آن استوریک ماشین
بزرگ ایستاده بود ولی من نشناختمشان تا اینکه خانم بلاندگفت «چی.
کوتین! کوتین کامپسون!» بعد جرالدرادیدم و اسپود را که نوبی صندلی
روی پس‌گردنش نشسته بود. و شریو. دو تا دخترها را نشناختم.

خانم بلاند گفت «کونتین کامپسون».

کلاهم را برداشتم و گفتم «سلام. من توقیفم. متأسفم که یادداشتون بدستم نرسید. شریو بهتون گفت؟».

شریو گفت «توقیف؟» گفتم «معذرت میخوام.» او خودش را بالا کشید و از روی پاهای آنها گذشت و پیاده شد. یکی از شلواریهای فلانل مرا، مثل يك لنگه دستکش بیادداشت. فراموش کردن آن را بیاد نداشتم. و نیز یادم نبود که خانم بلاند چندتا چانه داشت. خوشگلترین دختر هم با جرال د جلو نشسته بود. بایک جور وحشت ظریفی مرا از پشت تنور صورت هایشان می پائیدند، شریو گفت «کسی توقیف شده؟ این چه وضعیه. آقا».

خانم بلاند گفت «جرالد. این آدم هارو رو وونه کن برن. کونتین، تو هم سوار این ماشین شو.»

جرالد پیاده شد. اسپود تکان نخورده بود.

گفت «سرکار جیکار کرده؟ ید مرغدونی روزده؟»

آنس گفت «بهتون اخطار میکنم. زندونی رو میشناسین؟»

شریو گفت «می شناسیم، نگاه»

«پس میتونین بیان پیش قاضی. شما دارین مانع اجرای قانون میشین.»

بیایریم.» بازویم را تکان داد.

گفتم «خب، خدا حافظ. از دیدتون خوشوقتم. متأسفم نتونستم

باهاتون باشم.»

خانم بلاند گفت «اوی جرال د.»

جرالد گفت «سرکار، نگاه کن.»

آنس گفت «بهتون اخطار میکنم که دارید در کلریک نماینده قانون

دخالت می کنید. اگه چیزی دارید که بگید میتونید بعنوان مطلع در دادگاه حاضر بشید.» ما براه خود رفتیم. حالا دیگر يك دارو دسته حسابی شده بودیم. من و آنس جلودار بودیم. صدايشان را می شنیدم که بآنها میگفتند چه شده بود و اسپود سئوالاتی میکرد، و بعد زولویو باخشونت چیزی بایتالیائی گفت و من بعتب نگاه کردم و دخترک را دیدم که روی جدول پیاده رو ایستاده بود و بانگه مرموز و دوستانه اش مرا می بائید.

زولویو سرش داد زد «گمشو خونه. پدرت درمی آرم.»

از خیابان پائین رفتیم و داخل يك نکه چمن پیچیدیم که در آن، دور از خیابان يك عمارت يك لمبه آجری که رویش رنگ سفید خورده بود سر با ایستاده بود. از راه سنگی بالا رفتیم و بدر رسیدیم، آنس همه را بجز ما متوقف کرد و واداشت تا بیرون بمانند.

داخل يك اطاق لخت شدیم که بوی توتون مانده میداد. يك بخاری آهنی در يك محفظه چوبی آنجا بود که از شن پر شده بود و يك نقشه رنگ و رورفته بدیوار بود و طرح چرك يك شهرستان. پشت يك ميز زخمی ریخته پاشیده مردی با يك کاکل پر پشت خاکستری از بالای يك عینک فولادی، بما زل زده بود.

گفت «آینس گیرش آوردی، آره؟»

«گیرش آوردم جناب قاضی.»

دفتر گنده گرد گرفته ای را باز کرد و بطرف خودش کشید و يك قلم چرك شکسته. را در دوانی که با چیزی شکل خا که زغال پر شده بود فرو کرد.

شربو گفت «آفانکا کسین.»

قاضی گفت «اسم زندانی،» بهش گفتم. آهسته آرا در دفاتر نوشت. قلم

با تعدد چندش آوری کاغذ را میخراشید.

شریو گفت «آقا نگاه کنید. ما این شخص و می شناسیم. ما -»

آنس گفت «مراعات نظم دادگاه رو بکنید.»

اسپود گفت «خفه شو، داداش، بذار هر کاری می خواد بکنه. چه بگی

چه نگی اون کارشو میکنه.»

قاضی گفت «سن»، بهش گفتم. آنرا نوشت، همانطور که می نوشت

دهانش تکان می خورد. «شغل»، بهش گفتم. گفت «دانشجوی هاروارد. هان؟»

گردنش را کمی خم کرد تا بتواند از بالای عینک ببیند و بمن نگاه کرد.

چشمپایش مثل چشمهای بز شفاف و سرد بودند. «میای اینجا بچه هارو

می دزدی کدچی؟»

شریو گفت «جناب قاضی اینا دیوونهن. هر کسی میگه این پسره

بچه میدزده -»

زولیو بشدت تکان خورد. گفت دیوونه؟ مگه مچت نکرفتم هان؟

مگه با چشمات ندیدمش -»

شریو گفت «تو دروغگوئی. تو هرگز -»

آنس گفت «نظم را مراعات کنید. صدایش را مرتب بلند -

تر می کرد.

قاضی گفت «شماها ساکت شین. آنس اگه ساکت نمیشن بیرونشون کن.»

آنها ساکت شدند. قاضی بد شریو، بعد به اسپود و بعد به جرال د نگاه

کرد. به اسپود گفت «تو این جوون و می شناسی؟»

اسپود گفت «بله قربون یه پسره دهانیه که توی دانشکده درس

میخونه. هیچ خیال ازیت نداره. فکر میکنم کلاتر بفهمه که اشتباه

شده . پدرش کشیشه .

قاضی گفت «هوم ، چیکارداشتی می کردی ؟ درست و حسابی بگو.»
 بهش گفتم ، باچشمهای سرد و بیرنگش مرا می پائید . «آنس جی میکی؟»

آنس گفت «میتونه باشد . این بدخارجیا .

ژولیو گفت «من امریکائی ، ورقه دارم .

«دختر کجاس؟»

آنس گفت «فرستادش خونه .

«ترسیده بود ؟ چیزیش بود؟»

«تا وقتی ژولیو برید سرزندونی نه . همین داشتن توی راه کنار
 رودخونه بطرف شهر میومدن . چندتا پسر که شنا میکردن بما گفتن از
 کدوم طرف رفتن .

اسپودگفت «جناب قاضی اشتباه شده . بچه ها وسگاهمیشه همینجوری

از این خوششون مباد . تقصیر خودش نیست .

قاضی گفت «هوم ، مدنی از پنجره به بیرون نگاه کرد . مانماشاش
 می کردیم . می شنیدیم که ژولیو خودش را میخاراند قاضی سرش را
 برگرداند .

«او هوی نو مطمئنی که دختره هیچ جیش نشده؟»

ژولیو باکج خلقی گفت «حالا هیچیش ند .

«از کلرت دست کشیدی که دنبالش بگردی؟»

«پس جی که دست کشیدی . من می دزم . مثل جی می دزم . اینطرف

نیگاکن ، اونطرف نیگاکن ، اونوقت مرد بهم میکه می بینه که این بهش
 داد اون خورد . باهاش رفتن میکنه .

قاضی گفت «هوم. خب، پسرم مثل اینکه تو به جولینو به چیزی بدهکاری چون از کار و از سر کردی.»

گفتم «بله قربان، چقدر؟»

«بحساب من، به دلار.»

یک دلار به جولینو دادم.

اسپود گفت «خب، اگه همش ممینه جناب قاضی کمونم نبرئه شده.»

قاضی باو نگاه نکرد. «آنس چقدر راه دوندیش؟»

«دست کم، دو مین. نزدیک دو ساعت طول کشید تا گرفتیهش.»

قاضی گفت «هوم.» کمی فکر کرد. «ما اورا با کاکل شق و ریش و عینکی

که نوک بینی اش سوار بود می پائیدیم. شکل زرد پنجره کم کم اطاق راملی

کرده و بدیوار رسیده بود و داشت از آن بالا میرفت. ذرات غبار می چرخیدند

و کج و راست میشدند. «شش دلار.»

شریو گفت «شش دلار؟ این دیکه واسه چیه؟»

قاضی گفت «شش دلار.» لحظه ای به شریو و بعد دوباره بمن نگاه کرد.

شریو گفت «نگاه کن.»

اسپود گفت «خفه شو، داداش پولو بهش بده و بیا از اینجا بیرون

بریم، خانما منتظر مونن. داری شش دلار؟»

گفتم «آره.» شش دلار بهش دادم.

او گفت «پرونده مختومهس.»

شریو گفت «رسید بگیر. به رسید امضا شده واسه پول بگیر.»

قاضی نرم به شریو نگاه کرد. بی آنکه صدایش را بلندتر کند

گفت «پرونده مختومهس.»

شربوگفت «برپردت -»

اسپود بازویش را گرفت وگفت «راه بیفت بریم. عصر بخیر، فاضی. خیلی ممنون.» همینکه از در بیرون رفتیم صدای جولیه دوباره بلند شد، خشن، و موقوف شد. اسپود داشت به من نگاه میکرد، چشمهای قهوه‌ایش کمی سرد و پراز ریشخند بود «خب داداش، گمونم بعد از این دیگه نوبت بوستن دنبال دخترا بیفتی.»

شربوگفت «احمق خر، چه مرضی داشتی خودتو اینجا سرگردون کنی، با این بد ایتالیا جوال بری؟»

اسپود گفت «بیاین بریم. الان حتماً دیگه طاقتشون طاق شده.»
خانم بلاند داشت برایشان حرف میزد. برای خانم هولمس Holmes و خانم دنجرفیلد Daingerfield و آنها دیگر بحرفهای او گوش ندادند و دوباره با آن وحشت نظریف آمیخته با کنجکاوای بمن نگاه کردند، توره‌های صورتشان روی سی‌های سفید کوچکشان برگشته بود و چشمهایشان زیر تورها مرموز و گریزان بودند.

خانم بلاند گفت «کوئین کاهپسون مادرت بشنوه چی میگه. طبیعیه که به جوون توی منجل بیفته، اما این دیگه خلیه که آدمو به پاسبون ده وسط خیابون توقیف بکنه. جرالده، فکر میکردن چکار کرده؟»
جرالد گفت «هیچی.»

«چرند میگی. اسپود، توبگو چی بود.»

اسپود گفت «می‌خواست اون دختره کثیف و بدزده اما بموقع

گرفتنش.»

خانم بلاند گفت «چرند میکید، ولی صدایش انگار که محو شد

و لحظه‌ای بمن خیره شد و دخترها با صدای نرم هماهنگی نفس‌هایشان را توکشیدند. خانم بلاند جلد گفت «مزخرف می‌کند. این شمالی‌های نفهم بی‌سروپا همه کارشون همینطوره. سوار شو کونتین.»
 من و شریوروی دو تا صندلی کوچک تاشو نشستیم. جرالدا نو بمیل را هندل زد و سوار شد و راه افتادیم.

خانم بلاند گفت «خب، کونتین، تو بگو ببینم این مسخره بازی برای چیه.» برایشان گفتم، شریو قوز کرده و خشمگین روی صندلی کوچکش نشسته بود و اسپود دوباره روی پشت‌گردنش کنار خانم دنجرفیلد نشسته بود.

اسپود گفت «و خنده دار اینجاست که تمام مدت کونتین همه مارو خر کرده بود. تمام مدت فکر میکردیم کونتین یه جوون نمونه است که هر کسی می‌تونه دختر خودشو بدستش بسپرد، تا اینکه پلیس در حین ارتکاب عمل شنیش مشتشو وا کرد.»

خانم بلاند گفت «اسپود، ساکت باش.» از خیابان بیائین راندم و از پل گذشتیم و از جلوی خانه‌ای که لباس صورتی در بنجره‌اش آویخته بود رد شدیم. «می‌بینی که یادداشت منو نخوندن حتی بسرت اومد، چرا نیومدی ورش داری. آقای مک‌کنزی Mackenzie میگه بهت گفت که یادداشت اونجاست.»

«بله خانوم. قصد داشتم، ولی دیکه برنگشتم باطاق.»

«اگه بخاطر آقای مک‌کنزی نبود نمیدونم تا کی مارو اونجا منتظر می‌نشوندی. وقتی گفت که شما برنگشته‌ی، یک جا اضافه اومد، ما هم ازش خواهش کردیم بیاد. بهر جهت آقای مک‌کنزی خیلی خوشوقتم که

شما باهامون «ستین» شریو چیزی نگفت، دست بسینه نشسته بود و راست از کنار کلاه کپی جرال د بجلو نگاه میکرد. از آن کلاه کپی ها بود که در انگلستان برای اتومبیل رانی بسر میگذارند. خانم بلاند اینطور میگفت. از آن خانه و سه تایی دیگر و يك حیاط دیگر که دختر کوچک کنار درش ایستاده بود گذشتیم. دیگر نان دستش نبود، و صورتش را انگار که خاکه زغال رگه رگه کرده بود.

من دست تکان دادم، ولی او جوابی نداد، فقط همانطور که اتومبیل گذشت سرش با آرامی چرخید و ما را بانگامات و زل زده اش دنبال کرد. بعد از کنار دیوار گذشتیم، سایه هایمان روی دیوار حرکت میکردند و پس از مدت کوتاهی از يك تکه روزنامه پاره که کنار جاده افتاده بود رد شدیم و من دوباره خنده را سردادم. آنرا در گلویم حس میکردم و بمیان درختان آنجا که بعد از ظهر اریب شده بود نگاه کردم، و بیعده از ظهر و پرنده و پسر هائی که شنامیکردند فکرم کردم. ولی هنوز نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم و آنوقت فهمیدم که اگر خیلی سخت سعی میکردم جلویش را بگیرم بگریه میفتم و فکرم کردم که چطور فکر کرده بودم که نمیتوانم پسر بمانم، در حالیکه اینهمه از آنها در سایه ها راه میرفتند و با صدای ظریف دخترانه شان نجوا میکردند نوی جاهای سایه دار می ایستادند و کلمات بیرون میامد و عطر و چشمهائی که حس میکردی، نمیدیدی اما اگر کردنش آنقدر ساده بود چیزی نبود، و اگر چیزی نبود من چی بودم و بعد خانم بلاند گفت «کونتنین؟ مریضه، آقای مک کنزی؟» و بعد دست گوشمالوی شریو بزبانوی من خورد و او بود بحرف آمد و من دیگر سعی نکردم جلوی آن را بگیرم.

«اگه اون غرابه مزاحمشه، آقای ککنزی، ورشدار بذار طرف خودت. من يك غرابه شراب آوردم چون فكر ميکنم جوونای محترم، باید شراب بخورن، گرچه بدرمن، بدر بزرگ جرالده».

هیجوقت اینکارو میکنی هیجوقت اینکارو کردهی در تیرمی خاکستری کمی نور دستپایش قفل شده بودند دور ..

اسپودگفت «وقتی دستشون رسه میخورن. هان، شریو؟» زانوهایش صورتش رو باآسمان بوی یاس دیواری روی صورت و عملوش

شریوگفت «آبجوهم.» دستش دوباره زانوی من خورد. من دوباره زانویم را تکان دادم. مثل ورقه نازکی از رنگت نبود رنگت در باره اش حرف میزد میآورد

اسپود گفت «تو آقانیستی»، او رامیان مانا آنکه طرح او نارنه باناریکی

شریوگفت «نه، کانادائی هستم.» حرف او را میزد تیغه های پارو چشمک زنان او را جلو میبردند چشمک زنان کلاه کبی که در انگلستان برای اتومبیل رانی درست شده و زمان از زیر باشتاب می گذشت و آندو درون دیگری محو شدند برای همیشه در ارتش بوده آدم گشته بوده

خانم دنجر فیلدگفت «من کانادارو می پرستم. بنظر من معرکه است.»

اسپودگفت «هیجوقت عطر خوردهی؟» باینکست میتوانست او را سر شانه اش بلند کند و با او بدود بدود بدود

شریوگفت «نه.» بدود حیوانی که دو تا پشت داشت و او محو در پاروهای چشمک زن بدود خوکهای ابولوس Euboeus در حال دویدن جفت شده در چند تا کدی

اسپودگفت «من هم نخوردم.» نمیدونم خیلی يك چیز ترسناکی در من بود ترسناک درمن بدرمن زناى با محارم هیچ این کارو کردهی ما نکردیم اینکارو نکردیم راستی اینکارو کردهیم

«بدر بزرگ جرالده همیشه پیش از صبحونه پونه شو خودش می چید، در حالیکه هنوز شبتم روش بود. حتی نمیکذاشت و بلکی wilkie پیرمرد

دست بهشون بزنه جرالده یادت میاد ولی همیشه خودش پونههارو جمع میکرد و عرق پونهش رو درست میکرد. درمورد عرق پونهش مثل يك پیر دختر و سواسی بود، همه چی رو از روی يك دستور العمل که از حفظ بود اندازه میکرد. فقط يك نفر بود که این دستور العمل و باون هم داد. اون هم، پس چی که کردیم جطور میشه ندونی اسم اون به خورده صبر کن بهت میگم جطور بود جنایت برد ما يك جنایت موحشی کرده ایم که نبیشه پنهونش کرد تو خیال میکنی میشه ولی صبر کن کونتن حیوانکی تو هیچوقت این کارو نکرده ای کرده ای بهت میگم جطور بود پدز میگم اونوقت مجبوره اینظوری باشه چون تو پدزو دوست داری بعد ما مجبور میشیم از اینجا بریم در میان اشاره خاو دهشت شعله پاك و ادارت میکنم بگی کرده ایم من از تو قویترم و ادارت میکنم بدونی کرده ایم فکر میکردی او نا بودن ولی من بودم گوش بده من تمام مدت گولت میزدم این من بودم فکر می کردی من توی خونه بودم اونجا که اون یاس دیواری لعنتی هی میخواستیم فکر نکنم تاب درختیای سرو جوشش - های پنهان تنفس قفل شده نوشیدن تنس وحشی بله بله بله «هرگز نباش» باید برای خودش شراب بخورده، ولی همیشه میگفت که يك غرابه چه کتابی خواندی که در آن یکی جائی که یکدست شراب قایقرانی جرالده يك قسمت لازم از زنبیل پاك يك هر آقائی بود». کدی دوستشون داشتی دوستشون داشتی وقتی دست بهم میزدن می مردم

يك دقیقه آنجا ایستاده بود لحظه بعدی بنجی داشت جیغ میزد و لباس او را می کشید رفتند توی راهرو و از پله ها بالا رفتند جیغ میزد و از راهل میداد از پله ها بالا رفتند تا در حمام ایستادند پشت کدی بدر و بازویش جلوی صورتش جیغ میکشید و سعی میکرد کدی را توی حمام هل بدهد وقتی آمد تا شام بخورد نی بی داشت بنجی را غذا میداد دوباره شروع کرد اول فقط ناله میکرد تا اینکه کدی دستش زد آنوقت جیغ

کشید کدی ایستاده بود چشمهاش مثل موشهای بنله افتاده آنوقت داشتیم در تاریکی خاکستری میدویدم بوی بهاران و عطر تمام گلها را میداد هوای گرم و مرطوب رهاشده و جیر جیر کپا در غنجا ازه میکشیدند و مرا بدنبال جزیره کوچک متحرکی از سکوت میردند فانی از آنطرف نرده مرا می پائید خط و خالی مثل لعافی که روی بند انداخته باشد فکر کردم مرده شور اون کا کسبیا رو بیره باز یادش رفته غذاش بده در خلاء جیر جیر کپا مثل نفسی که از روی آینه بگذرد از نیمه باین دویدم توی آب دراز کشیده بود و سرش روی حاشیه شنی بود آب اطراف کپلهاش جریان داشت کمی بیشتر روشنی در آب بود دامنش نیم اشباع شده با حرکات آب روی نهبگاهش موج میخورد با چین و شکنهای سنگین هیچ جانمیرفت حرکات خودشان را تجدید میکردند روی ساحل ایستاده بودم بوی یاس دیواری را روی شکاف آب میشنیدم انگار از هوا باران ریزی از یاس دیواری میامد و با سواها نکاری جیر جیر کپا ماده ای که آدم روی گوشت حس میکرد.

بنجی هنوز داره گربه میکنه

نسی دونم بله نمی دونم

طفلك بنجی

کنار آب نشتم علف کمی مرطوب بود بعد دیدم کفشام خیس شده

از اون آب برو بیرون دیوونه شده ای

ولی اون تکان نخورد چهره اش یك سفیدی محو بود که چهار چوب

موهایش آرا از تیرگی شن جدا کرده بود

بیا بیرون دیگه

راست نشست بعد بلند شد دامنش بیروپاش میخورد و ازش آب

میجکید ازکناره بالا آمد لباس موج میخورد نشست

چرا آبشو نمی چلوئی میخوای سرما بخوری

آره

آب باریکه شنی را میمکید و غلاف کزان از آن میگذشت و در تاریکی میان بیدها فرو میرفت آنطرف پایاب آب مثل يك تکه پارچه چین و شکن پیدا میکرد هنوز کمی نور در خودش نگه داشته بود همانکاری که آب میکند

از تمام اقیانوسها گذشته روز دنیارو گشته

بعد صحبت او را کرد ز انوهای خودش را بغل گرفته بود چهره اش در روشنائی خاکستری بهقب کج شده بود بوی یاس دیواری يك چراغ در اطراف مادر روشن بود و در اطراف بنجی آنجا که تیپی داشت او را میخواست باند دوستش داری

دستش دراز شد من تکان نخوردم دستش کورمال کورمال از بازویم پائین آمد و کف دستم را روی سینه اش گذاشت قلبش میگوید

نه نه

وادارت کرد بس وادارت کرد این کارو بکنی بذاریش زورش از تو بیشتر بود او نوقت فردا میکشمش قسم میخورم که میکشمش تا بعد از اینکار احتیاجی نیست که بندر بفهمه او نوقت تو و من هیچ احتیاجی نیست کسی بفهمه میتونیم پول مدرسه منو برداریم میتونیم اسمو خط بزیم کدی ازش بیزاری مگه نیست مگه نیست

دسترا بسینه اش چسباند قلبش میگوید چرخیدم و بازویش را گرفتم کدی ازش بیزاری مگه نیست

دستمرا بالا برد و بگلویش جیبانند قلبش آنجا میطپید

طغلك كوتين

صورتش با آسمان نگاه میکرد بائین بود آنقدر بائین که تمام بوها
و صداهای شب انگار ز بربك جادر خوابیده و شل جمع شده بود مخصوصاً
بوی باس دیواری نوی نفس هایم رفته بود روی صورت و گلویش بود مثل
رنك خونش زیر دستم میطپید روی بازوی دیگرم نکیه که رده بودم
بازویم شروع کرد پیریدن و برای آنکه هوایی از آن باس دیواری خاکستری
انبوه بیرون بکشم مجبور بودم نفس نفس بزدم

آره ازش بیزارم بر اش میخیرم همین حالاشم بر اش مردهم بازم بازم
می بر اش می میرم هر دفعه همینطور

وقتی دستم را برداشتم هنوز شلغها و چوب و چلیکهای دردم بر هم را
حس میکردم که کف دستم فرود رفته بردند و آنرا میسوزانند

طغلك كوتين

روی بازوهایش بعقب خم شد دستهایش دور زانوهایش قفل شده بود
تو هرگز این کارونکرده ای کرده ای
چکارو چکارو کرده ام

اون کارو کاری که من کرده ام کاری که کردم

آره آره خیلی باخیلی دخترها

بعد داشتم کربه میکردم دنتش دوباره بمن خورد و من سرم را به
بلوز خیس او جیبانده بودم و گریه میکردم بعد او به پشت دراز کشیده
بود و از کنار سرم با آسمان نگاه میکرد هلالی از سفیدی زیر مردمکهایش
میدیدم جاقویم را باز کردم

روزی که بی بی چون مردیادت میاد که نوبا تنکه توی آب نشستی
آره

نیش چافو را روی ، نیش گذاشتم
یه نانیه بیشتر ماول نمیکشه فقط یه نانیه بعد میتونم مال خودمم
بکنم بعد میتونم مال خودمم بکنم

خیلی خب مال خودنو تنهائی بلدی بکنی
آره نیغه بقدر کافی بلنده بنجی الان خوابیده
آره

یه نانیه بیشتر طول نمی کشه سعی میکنم اذیت نکنه
خیله خب

پس چشمتو ببند
نه اینطور باید محکم تر زورش بدی
دستتو بهش بزنی

ولی او تکان نخورد چشمهای گرد شده اش از کنار سر من با آسمان
نگاه میکرد

کدی یادت میاد که واسه اینکه تنکه ات گلی شده بود دیلسی بهت
غرغر میکرد

گریه نکن
کدی من گریه نمی کنیم
زورش بده میدی یا نه
دلت میخواد بدم
آره زور بده

دستو بهش بزن

گریه نکن کوتین حیوونکی

ولی نمی توانستم بس کنم او سرم رابه سینه سفت نمناکش چسباند
صدای قلبش را می شنیدم که حالا محکم و کند میزد نمی گوید و آب در
تاریکی میان بیدها غلغل می کرد و امواج یاس دیواری از هوا بالا
می آمدند بازو و شانهم زیرم پیچ خورده بود

چیه چکار داری میکنی

عضلاتش جمع شد من بلند شدم نشستم

چاقومه از دستم افتاد

بلند شد نشست

ساعت چنده

نمی دونم

سرپا بلند شد من روی زمین کورمالی کردم

من میرم و لش کن

اورا که آنجا ایستاده بود حس می کردم همانطور که او را حس

می کردم بوی لباسهای خیسش را می شنیدم

درست همینجاهاست

و لش کن فردا صبح می تونی پیداش کنی بیا بریم

یه دقیقه صبر کن پیداش می کنم

می ترسی

اینجااست تمام وقت درست همینجا بود

راستی بیا بریم

بماند شدم و دنبالش راه افتادم از تپه بالا رفتم جیر جیركها جلویمان

ساکت میشدند

خنده داره که میشه آدم به جایی بشینه و یک چیزی از دستش بیفته و

مجبور باشه دنبالش همه جارو زیر و رو کنه خاکستری خاکستری بود

شبم با که اریب توی آسمان خاکستری میرفت بعد درختها در آنطرف

لعنت باین یاس دیواری کاش بند میومد

به وقتی دوستش داشتی

از قلعه تپه گذشتیم و بطرف درختها رفتیم اورفت توی من کی پس

کشید راه آب يك داغ سیاه روی علف خاکستری بود دوباره رفت توی من

نگاهم کرد و پس کشید براه آب رسیدیم

بیا از این طرف بریم

واسه چی

بذار به بینیم هنوز میشه استخوانای نائی رودید خیلی وقته فکر

نبودم اونجا سر بزمن تو چطور از پیچکها و گل سرخهای وحشی فرش

شده بود تیره

درست همینجا بودن معلوم نیست آدم می بیند شون یا نه نیست

بس کن کوتین

بیا بریم

راه آب تنگ شد بسته شد او بطرف درختها چرخید

بس کن کوتین

کدی

دوباره رفتم جلوش

کدی

بس کن

نکمش داشتم

من از تو قوی نرم

بی حرکت سخت سرکش ولی آرام بود

دعوا نمی کنم بس کن بهتره بس کنی

کدی نکن کدی

هیچ فایده ای نداره نمی دونی فایده ای نداره ولم کن

یاس دیواری نم نم می بارید و میبارید صدای جیر جیر کهارامی شنیدم

که دائره وار مارا می بائیدند او پس رفت مراد و رزد و بطرف درخت پافت

تو برگرد خونه نمی خواد بیای

من بر اوم رفتم

چرا بر نمی گردی خونه

بر پدر این یاس لعنت

به نرده رسیدیم او تو خزید من تو خزیدم وقتی کمر راست کردم

پسره داشت از درختها بیرون میامد نوی خاکستری بطرف ما بطرف ما

می آمد بلند و تخت و ساکن حتی حرکت که میکرد انگار ساکن بود

کدی بطرفش رفت

این کونینه خیم سر تا پا خیمم اگه نمیخوای مجبور نیستی

سایه هایشان يك سایه سر کدی بالارفت بالای سرا بود روی آسمان

بلندتر دوتا سرشان

اگه نمیخوای مجبور نیستی

آنوقت نه دوتا سر تاریکی بوی باران بوی

میداد روشنائی خاکستری مثل باران ریز میبارید و وجهای مرطوب یاس
دیواری بالا می آمد صورت کدی را چون صفحه محوی برشانه او میدیدم
او کدی را مثل يك بچه بایکدست بغل گرفته بود دستش را دراز کرد
ار آشنائیتون خوشوقتم

دست دادیم بعد آنجا ایستادیم سایه کدی بلند مقابل سایه او
بود يك سایه

کوتین چکار می خوای بکنی
گه نوم کمی قدم بزنم از وسط جنگل تاجاده میرم از راه شهر
برمی گردم

رو برگرداندم و رفتم

شب بخیر

کوتین

ایستادم

چی می خوای

توی جنگل قورباغه های درختی راه می رفتند بوی باران را توی
هوا می شنیدم صدای جعبه موزیک های اسباب بازی را میدادند که
دیچاندنشان مشکل باشد ویاس دیواری

بیا اینجا

چی می خوای

بیا اینجا کوتین

برگشتم کدی دست بشانم زد بجلو خم شده بود سایه اش محوی
صورتش از سایه بلندش بجلو خم شده بود من پس کشیدم

بیا

توبرو خونه

خوابم نمیداد می خوام به کمی قدم بزدم

سرنهر منتظرم باش

من میرم به کمی قدم بزدم

زود میام اونجا منتظرم باش منتظرم میشی

نه من از وسط جنگل میرم

بعقب نگاه نمی کردم قورباغه درختی ها اعتنائی بمن نمی کردند
 روشنائی خاکستری مثل خزه میان درختها ریز میبارید ولی هنوز
 نمی خواست باران بیاید کمی بعد چرخیدم برگشتم بکنار جنگل تارسیدم
 آنجا دوباره بوی یاس دیواری بمشام خورد چراغها را روی ساعت
 دارالحکومه می دیدم و روشنائی تند شهر میدان روی آسمان و بیدهای
 تیره کنار نهر و نور در پنجره های اطاق مادر چراغ هنوز در اطاق بنجی
 روشن بود و من از لای نرده تورفتم و دوان دوان از چمنزار گذشتم در علف
 خاکستری میان جیرجیرکها می ده بدم بوی یاس دیواری تندتر و تندتر
 میشد و بوی آب بعد آب رامی دیدم رنگ یاس خاکستری کنار نهر دراز
 کشیدم صورتم چسبیده بخاک بطوریکه بوی یاس را نمی شنیدم آنوقت بوی
 آن را نمی شنیدم و آنجا دراز کشیده بودم خاک را حس میکردم که توی
 اباسم میرفت بآب گوش میدادم و بعد از مدتی آتندرها سخت نفس نمیکشیدم
 و آنجا خوابیده بودم و فکر میکردم که اگر صورتم را تکان ندهم مجبور
 نیستم سخت نفس بکشم و بوی آن را بشنوم و بعد اصلا فکر چیزی را نمی کردم
 او از کنار نهر آمد و ایستاد من تکان نخوردم

دیره برو منزل

جی

برو منزل دیره

خیلی خب

لباسش خش و خش میکرد من تکان نخوردم لباسش دیگر خشو-

خش نکرد

همونظوری که بهت گفتم میری تویانه

من چیزی نشنیدم

کدی

آره میرم اگه توبخوای برم میرم

بلندشدم نشستم اوروی زمین نشسته بود دستهایش رادور زانوهایش

قفل کرده بود

بهت گفتم باشو برو منزل

آره هرکاری توبخوای میکنم هرکاری آره

حتی نگاهم هم نمی کرد شانه اش را اگر قدم وسخت تکانش دادم

خفه شو

تکانش دادم

خفه شو خفه شو

آره

صورتش را بلند کرد آنوقت دیدم که اصلا بمن نگاه هم نمی کرد

آن هلال سفید را می دیدم

بلند شو

کشیدمش شل و ول بود سرپا بلندش کردم

حالا برو

وقتی اومدی هنوز بنجی داشت گریه می کرد

برو

از نهر گذشتیم بام خانه بددا شد بعد پنجره طبقه بالا

بنجی حالا حوابه

مجبور بودم بایستم و در را محکم کنم او در روشنائی خاکستری

راهش را کشید و رفت بوی باران و هنوز باران نمی خواست بیاید و یاس

دیواری بنا کرده بود از طرف زرده باغ بیاید بنا کرده بود کدی رفت توی

سایه آنوقت صدای بایش را می شنیدم

کدی

دم بلدها ایستادم صدای بایش را نمی شنیدم

کدی

صدای بایش را شنیدم بعد دستم بهش خورد نه گرم بود نه خنک

فقط آرام لباسهایش هنوز کمی نم داشت

حالا دوستش داری

نفس نمی کشیدم جز اینکه آهسته مثل نفس کشیدن دور دست

کدی حالا دوستش داری

نمی دونم

بیرون از روشنائی خاکستری سایه های اشیاء مثل اشیاء مرده در

آب را کد

کاش مرده بودی

راستی میگی حالا میای منزل

الان داری فکرشو میکنی

نمی دونم

بهم بگو به بینم فکرچی رو میکنی بگو

بس کن بس کن کوفتین

خفه شو خفه شو میشنوی خفه شو خفه میشی یا نه

خیلی خب بس میکنم خیلی سروصدا میکنیم

میکشمت میشنوی

بذار بریم بیرون کنار تاب اینجا صداتو میشنون

من گریه نمیکنم میگی دارم گریه میکنم

نه دیگه ساکت شو بنجی رو بیدار میکنیم

برو توی خونه برو دیگه

من گریه نکن من بدم بهر جهت کاریش همیشه کرد

ما نفرین شده ایم تقصیر ما نیست مگه تقصیر ماست

ساکت حالا بیا بر در خواب

تو نمیتونی منو مجبور کنی ما نفرین شده ایم

بالاخره او را دیدم تازه داشت می رفت توی سلمانی به بیرون نگاه

کرد من گذاشتم رفتم و صبر کردم

دوسه روزه دارم دنبالت میگردم

میخواستی منو به بینی

می بینمت

سیگار را تند بیچید تقریباً باد و حرکت با شستن کبریت را زد

اینجا همیشه صحبت کنیم چطوره به جائی بینمت
 میام باطافت توی مهمونخونه هستی
 اونجا خیلی خوب نیست اون بل روی نهر و بلدی اونجا پشت

آره خیلی خب

ساعت يك خب

باشه

روبرگرداندم ورفتم

ازت ممنونم

نگاه کن

ایستادم بعقب نگاه کردم

حالش خوبه

مثل آن بود که از برنز درستش کرده بودند پیراهن خاکی رنگش

حالا هیچ احتیاجی بهن داره

ساعت يك میام اونجا

کدی شنید که به تی پی گفتم پرینس را ساعت يك زین کند مرتب

مرا می داند زیاد غذا نمیخورد او هم آمد

چکار میخوای بکنی

هیچی نمیتونم اگه دلم بخواد برم اسب سواری

میخوای به کاری بکنی چیه

بتو مربوط نیست جنده جنده

تی پی پرینس را جلوی درکناری نگه داشته بود

نمی خوامش میخوام پیاده برم

از خیابان باغ بائین رفتم و از در بیرون رفتم پیچیدم توی کوچه بعد
دویدم پیش از آنکه به پل برسم او را دیدم که روی زرده خم شده بود اسب
را توی بیشه زار بسته بود بمقب نگاه کرد بعد پشتش را برگرداند ناوقتی
من پیل رسیدم و ایستادم بیلا نگاه نکرد يك تکه پوست درخت دستش
بود تکه تکه از آن میکند و از روی زرده توی آب میانداخت

او دم بهت یگم از شهر بری
يك تکه از پوست درخت را عمداً شکست بادفت توی آب انداخت
تماشا کرد. تا توی آب غلطید و رفت

گفتم باید از شهر بری

بمن نگاه کرد

اون فرستادت پیش من

میگم باید بری نه پدرم نه هیچکس دیگه من میگم

گوش کن به کمی این حرف و کنار بذار می خوام به بینم اون باکش

نیست توی خونه تون ازیتش میکنن

این به موضوعیه که تولا زم نیست غصه شو بخوری

بعد صدای خودم را شنیدم که میگفتم تا غروب بهت مهلت میدم که

از شهر بری

يك تکه از پوست درخت را شکست و توی آب انداخت بعد پوست

درخت را روی زرده گذاشت و با همان دو تا حرکت تند يك سیگار پیچید

کبریت را روی زرده کشید

اگه نرم چکار میکنی

میگم شمت فکر نکن که فقط چون بنظر تویه بتر بچه میام

دوتا فواره دود از سوراخهای بینی اش بیرون زد و روی صورتش

بحس شد

چند سالتہ

من شروع کردم بلرزیدن دستهایم روی نرده بودند فکر کردم اگر

آنها را بنہان میکردم او می فهمید چرا

تا اشد بہت مہلت میدم

گوش کن داداش اسم توجہ دیوولہہہ بنجیہ نیست اسم تو

کوئین

دہانم اینرا گفت خودم اصلا نکفم

تاغروب بہت مہلت میدم

کوئین

سیگار را با دقت روی نردہ کشید و خاکسترهایش را تکاند اینکار

را کند و با دقت مثل ایشکہ مدادی را نیز کند کرد دستہای من دیگر

تبلرزیدند

گوش کن هیچ قابہ ندارہ اشد سخت بگیری نفصیر تو نیست

بسر چون اگہ تو نبود ی یکی دیکہ بود

ہیچوقت خواہر داشنہی

نہ ولی ہمہ شون سلطہن

زدمش دست بازم میل پنجہ فرو کردن بصورتش را در ہم شکست

دست او ہم بہمان سرعت دست من حرکت کرد سیگار از نردہ رد شد

با آنیکی دستم زدم آنیکی را ہم پیش از آنکہ سیگار با آب برسد گرفت

ہر دو مچم را در یکدستش گرفت دست دیگرش تند زیر کتفش بزیر بغلش

رفت پشت سرش خورشید اریب میتابید و يك پرنده يكجائی آن طرف خورشید
میخواند در آن حال که پرنده میخواند بهم نگاه کردیم دستهایم را اول کرد
نگاه کن

پوست درخت را از روی نرده برداشت و نومی آب انداخت پوست
بالا آمد جریان آب آنرا گرفت غلطید و رفت دستش روی نرده بود و طبانچه
را شل نگه داشته بود صبر کردیم
حالا نمیتونی بزیش

نه

همانطور می غلطید بیشه زار کاملاً آرام بود دوباره صدای پرنده را
شنیدم و پس از آن صدای آب را طبانچه بالا آمد اصلاً نشان نگرفت
پوست درخت ناپدید شد بعد تکه های آن نرم بالا آمد پنخس شد او دوتای
دیگر از آن تکه هارا زد که از یکد لاریهای نقره بزرگتر نبودند
گمونم پس باشه

توپك را بیرون زد و توی لوله برف کرد يك رگه بار يك دود محو
شد دوباره سه تا خانه را پر کرد توپك را بست و طبانچه را بمن داد اول
فندقه را

واسه چی من که نمیخوام بهتر از تو بزنم
از حرفی که زدی معلومه که لازمت میشه اینو واسه این بهت میدم
که دیده ی چکار میکنم

سرتو بخوره زدهش مدتی بعد از آنکه او مچهایم را گرفته بود هنوز
سعی میکردم بزنمش ولی هنوز سعی میکردم بعد انگار که داشتم از پشت
يك تکه شیشه رنگی نگاهش میکردم خونم را می شنیدم و بعد دوباره

آسمان را می دیدم و شاخه ها در مقابل آن و خورشید از میانشان اریب
می تابید و او مرا سرپا نکهداشته بود

منوزدی

نمی شنیدم

چی

آره حالت چطوره

خوبه ول کن

ولم کرد به نرده تکیه کردم

حالت خوبه

ولم کن حالم خوبه

میتونی درست بری خونه

برو ولم کن

بهره سعی نکنی پیاده بری اسب منوبگیر

نه تو برو

میتونی افسار شو روی قاش زین بندازی و ولش کنی خودش بر میگردد

به اصطبل ولم کن برو بی کارت ولم کن

روی نرده خم شدم و آب نگاه کردم شنیدم که اسب را باز کرد و

سوار شد و رفت و کمی بعد چیزی جز صدای آب نمی شنیدم و بعد پرنده

دوباره پل را ترك کردم و پشت بیک درخت نشستم و سرم را بدرخت گذاشتم

و چشمهایم را بستم يك گله آفتاب از میان شاخه ها رد شد و روی چشمهایم

افتاد و دور درخت چرخیدم و کمی آنطرف تر نشستم دوباره صدای پرنده

را شنیدم و آب را و بعد همه چیز انکار غلطید و رفت و من دیگر هیچ

چیز حس نکردم بعد از همه آن روزها و بعد از شبانه‌ای که یاس دیواری از تاریکی بالا می‌آمد و در آن حال که سعی میکردم بخوابم داخل اطاقم میشد احساس راحتی میکردم حتی پس از آنکه فهمیدم که او مرا زده بود و دروغش هم بخاطر کدی بود و نیز اینکه من مثل دخترها از حال رفته بودم اما این هم دیگر مهم نبود و آنجا پشت بدرخت نشسته بودم و لکه‌های کوچک خورشید مثل برگهای زرد شاخه‌ای بصورتی کشیده میشدند بآب گوش میکردم و اصلاً در فکر چیزی نبودم حتی وقتی صدای ناختم آب را شنیدم با چشمهای بسته آنجا نشسته بودم و صدای کوبیدن سمها و فش فش شبانه‌ای را که بهم میریخت می‌شنیدم و صدای دویدن پاها و دست‌های سخت دوان کدی

احمق احمق صدمه دیده‌ی

چشم‌هایم را باز کردم دست‌هایم روی صورتم میدویدند

نمیدونستم کدام طرف؛ اینکه صدای هفت نیرو شنیدم نمیدونستم کجا فکر نمیکردم اون فرار میکنی غیب میشی فکر نمیکردم اون همچی کاری صورتم را میان دست‌هایم گرفته بود و سرم را بدرخت میکوبید

بس کن بس کن

مچهایم را گرفتم

بس کن بس کن

میدونستم که اون همچی کاری نمیکند میدونستم که اون همچی

کاری نمیکند

سعی کرد سرم را بدرخت بکوبد

بهش گفتم دیگه با من حرف نزنه بهش گفتم

سعی میکرد مچهایم را از دستم بیرون بکشد

ولم کن

بس کن من از تو قویترم بس کن دیگه

ولم کن من باید بهش برسم ازش برسم ولم کن کونتین خواهش میکنم

ولم کن ولم کن

یکهو آرام شد مچهایش سست شد

آره میتونم بهش بگم هر وقت بخوام میتونم مجبورش کنم

کدی

پرینس را نبسته بود بعید نبود که خیال بسرش بزند و بخانه برگردد

هر وقت بخوام اون حرف منو باور میکنه

کدی اونو دوست داری

اونو چی

بمن نگاه کرد و بعد نگاهش از همه چیز تهی شد و چشمایش مثل

چشمهای مجسمه ها خالی و بی نگاه و آرام شد

دستو بذار روی گلوم

دست مرا گرفت و کف آنرا روی گلویش گذاشت

حالا اسمشو بیار

دالتون ایمز

اولین موج خون را آنجا حس کردم خونس با ضربانهای شدید

پرشتاب موج میزد

دوباره بگو

صورتش رو بدرختان بود آنجا که خورشید اریب میتابید و پرنده

دوباره بگو

دالتون ایمز

خونش مرتب موج میزد زیر دست من میزد و میزد
 مدت درازی همانطور جریان داشت، ولی صورتم احساس سردی
 و مردگی می کرد، و چشم، جای بریده روی انگشتم دوباره میسوخت.
 تلمبه زدن شریو را می شنیدم. بعد او با الکن برگشت جایی از تاریک و
 روشن عصر باحاشیه زرد چون بالنی رنگ باخته در آن لولق میخورد
 بعد عکس من. سعی کردم صورتم را در آن بینم
 شریو گفت «بند اومده؟ کهنه رو بده من.» سعی کرد آنرا از
 دستم بگیرد.

من گفتم «بیا، خودم میتونم بکنم. آره، حالا دیگه بند اومده،
 دوباره کهنه را فرو بردم و بالن را شکستم. کهنه آب را کثیف کرد.» کاش
 به کهنه تمیز داشتم.

شریو گفت «واسه اون چشمت به تیکه گوشت لازم داری. حتم
 بدون تا فردا چشمت کبود میشه. مادسگ.»

«منم صدمه ای باون زدم؟» دستمال را چلاندم و سعی کردم خون
 را از روی جلیقه ام پاک کنم

شریو گفت «پاک نمیشه. باید بدیش لباس شوئی. بیا، روی چشمت
 نگهش دار، چرا نکه نمیداری.»

من گفتم «به کمیشو میتونم پاک کنم، اما کارم زیاد فایده نداشت.
 «وضع یخه م چطوره؟»

شریو گفت «نمیدونم نیکرش دار رو چشمت بیا»

من گفتم «بیا، خودم میتونم بکنم هیچ صدمه ای بهش زدم؟»
 «ممکنه زده باشیش. شاید وقتی تو اونوزدی من روم اونطرف بود»

با چشم بهم زدم یا به چیزی. با مشت زد با باتو در آورد. سر تا پاتو گرفت
دم مشت. واسه چی می خواستی با مشت باهات طرف شی؟ احمق خدا بر گشته
حالت چطور؟»

گفتم «حالم خوبه، نمیدونم میتونم چیزی گیر بیارم که جابجه مو
پاك كنم.»

«ا، فکر این لباس کوفتی هارو از سرت بدرکن چشمت درد میکنه؟»
من گفتم «حالم خوبه.» همه چیز انگار بنفش و آرام بود، آنطرف
شیروانی خانه رنگ آسمان میپريد و رو بطلانی میرفت و يك پسر دود
بی آنکه بادی بوزد از دودکش بر میخواست دوباره صدای تلمبه را شنیدم.
مردی داشت دلوی را پرمیکرد از روی شانه‌ای که با آن تلمبه میزد ما
را می پائید. زنی از در گذشت اما بیرون را نگاه نکرد. می شنیدم که
گاوی در جایی ماغ میکشید

شربو گفت «یا الله کار بلباسات ندانته باش اون کهنه رو بذار روی

چشمت فردا صبح اول از همه لباسای تورو میفرستم لباس شوئی»

«خیلی خب حیف. کاشکی افلا به کمی از خونم روش ریخته بود»

شربو گفت «مادسگ» اسپود از خانه بیرون آمد، گمانم داشت

بازنك حرف میزد، و از حیاط گذشت. با چشمهای سرد پر ریشخندش بمن
نگاه کرد

همچنانکه مرا نگاه میکرد گفت «رفیق، توام محض تفریح چه

دردسراکه واسه خودت درست نمیکنی بچه میدزدی، بعد دعوا میکنی،

روزای تعطیلات چکار میکنی، خونه هارو آتش میزنی؟»

من گفتم «بد نیستم. خانم بلاند چی گفت؟»

« داره پدر جیرالد و واسه اینکه تورو خونین و مالین کرده در میاره. وقتی تورم ببینه پدرتو در میاره که گذاشتی اون اینکارو بکنه. اون بخود دعوا اعتراضی نداره اما خون ناراحتش میکنه. بنظرم واسه اینکه خونتو برتر از این نگه نداشته‌ی به خرده از چشمش افتاده‌ی. حالت چطوره؟»
 شریو گفت « بعله ، بهتره اگه نمیتونی از فامیل بلاندا باشی ، بابیکشون زنا کنی یا مست کنی و باهاش دعوا کنی، بسته بموردش.»
 اسپود گفت «کاملادرسته. ولی من نمی‌دونستم که کورتین مست بوده.»
 شریو گفت «مست نبود. مگه حتماً باید مست باشی تا دالت بخواد اون مادر سکو بزنی؟»

«خب، بعد از این بلائی که بسر کورتین اومده منکه باید حسابی مست باشم تا بخوام همچی کاری بکنم. اون مشت زنی رو کجا یاد گرفته؟»
 من گفتم «هر روز میرفته شهر باشگاه مایک Mike.»
 اسپود گفت «راستی؟ وقتی تو زدیش اینو میدونستی؟»
 من گفتم «نمیدونم. گمونم. آره.»
 شریو گفت «باز خسیسش کن. آب تازه میخوای؟»
 من گفتم «همین خوبه.» دوباره پارچه را فرو بردم و روی چشمم نکه‌داشتم. «کاش به چیزی داشتم که جلیقه مو پاک کنم.» اسپود هنوز داشت مرا می‌پائید.

گفت «میکم، واسه چی زدیش؟ مگه چی بهت گفت؟»
 «نمیدونم. نمیدونم چرا زدمش.»

«فقط من بکهو دیدم که تو از جات پریدی و گفتی هیچوقت خواهر داشته‌ی؟ هیچوقت خواهر داشته‌ی؟ داشته‌ی؟، و وقتی اون گفت نه، تو

زدیش . من متوجه بودم که تو همی نگاهش میکردی اما بنظر نمیومد که بحرفای کسی توجه داشته باشی نا اینکه ازجات بریدی وازش پرسیدی که هیچوقت خواهر داشته ،

شربوگفت «ا. داشت مثل همیشه قمپز زنائی رو درمیکرد که باهاشون بوده. میدونی: همونکاری که همیشه میکنه، جلوی دخترا ، طوری که درست نفهمن چی داره میکنه. همه اون کنایهها و دروغای بی پدرومادرو به مشت مزخرفائی که هیچ معنی نمیده . میگفت چطوری بایه دختری قرار گذاشت که نومی سالن رقص نومی اتلانتیک سیتی Atlantic city به بیندش اونوقت او اوجا کشتنش ورفت مهمونخونه و رفت توی رخنخواب و درازگشید و دلش بحال دختره سوخت که روی اسکله منتظرش بود و اون پیشش نبود که چیزی رو که دختره دلش میخواست بهش بده. صحبت ریپائی بدن و عواقب و خیمشو میکرد میگفت چه مکفانی دارن زنا هیچ کار دیگه ای نمیتون بکنن جز اینکه طقباز بخوابن . لدا Leda' نومی بیشه قایم میشه و واسه فو آه و ناله میکنه، می بینی. مادر سگ . خودم میزنمش . فقط اگه من بودم غرابه صاب مرده مادرشو میکرفتم و میزدم تو سرش.»

اسپود گفت «ا. قهرمان خانوما . داداش، نودر آدم نه تنها حس نحسین بلکه وحشت رو برمی انگیزی .» سردرپر ریشخند بمن نگاه کرد وگفت «پناه بر خدا.»

من گفتم «متأسفم که زدمش. خیلی برام بده اگه برم و سرشو هم بیارم؟»

۱- در مینولوژی یونان قدیم لدا زن تینداروس پادشاه اسپارت و مادر هلن تروی است. بنابر روایت معمول پدر هلن زنوس خدای خدایان بود که بشکل قو درآمد. کتاب لغت وبستر.

شربو گفت «عذر خواهی، گور باباش، مرده شورشونو بیره. ما میریم شهر.»

اسبود گفت «اون باید برگرده تا همه بدونن که مثل آقاها دعوا می‌کنه. منظورم اینه که مثل آقاها کتک می‌خوره.»

شربو گفت «اینطوری؟ بالباسای شرق خون؟»

اسبود گفت «خب، باشه. خودتون بهتر میدونین.»

شربو گفت «نمی‌تونند بازیر پیرهن اینور اونور بیره. هنوز شاگرد

ارشد نیست باشو بریم شهر.»

من گفتم «تولازم نیست بیای. تو برگرد بیک نیک»

شربو گفت «مرده شورشون بیره. بیا اینجا.»

اسبود گفت «چی بهشون بگم؟ بگم نوو کونتن ام به پس دعوا کردین؟»

شربو گفت «هیچی بهشون نکو. بهش بگو غروب مهلتش نوموم شد،

بیا کونتن. من از این زنه می‌پرسم نزدیکترین ایستگاه.»

من گفتم «نه، من شهر بر نمی‌گردم.»

شربو ایستاد و بمن نگاه کرد. وقتی جر خید شیشه‌های عینکش مثل

دوتا ماه زرد کوجک بودند.

«چکار می‌خواهی بکنی؟»

«حالا شهر بر نمی‌گردم. تو برگرد بیک نیک. باونا بگو من چون

لباس خراب شده بود نیومدم.»

او گفت «نگاه کن. چه خیالی داری؟»

«هیچی. چیزی نیست. تو واسبود برگردین. فردا می‌بینمتون.»

من از حیاط گذشتم و بطرف جاده رفتم.
 شریوگفت «میدونی ایستگاه کجاست؟»
 «بیداش میکنم. همه تونو فردا می بینم. بخانم بلاند بگو متأسفم
 که مهمونیشو بهم زدم»

آنها ایستادند و مرا پائیدند. من خانه را دور زدم. يك راه باریك
 سنگی بطرف جاده میرفت. دو طرف آن بته‌های گل سرخ روئیده بود.
 از در بیرون آمدم و بطرف جاده رفتم. جاده بطرف بیشه زار از تپه پائین
 می‌رفت و من اتومبیل را کنار جاده تشخیص می‌دادم. از تپه بالا رفتم. هر چه
 بالا میرفتم روشنی زیادتر میشد، و پیش از آنکه بقله برس صدای تراموایی
 راشنیدم. صدایش از خیلی دور از آنسوی تاریك روشن می‌آمد و من ایستادم
 و بان گوش دادم دیگر اتومبیل را تشخیص نمی‌دادم، اما شریو در جاده
 جلوی خانه ایستاده بود، بی‌الای تپه نگاه می‌کرد. در پشت او نور زرد
 روی بام خانه رنگ انداخته بود. دستم را بالا بردم و همچنانکه بصدای
 تراموای گوش میدادم با آن طرف تپه رفتم. بعد خانه دیگر نبود و من در نور
 سبز و زرد ایستادم و صدای اتومبیل را که بلندتر و بلندتر میشد میشنیدم،
 تا درست وقتیکه شروع بمحو شدن کرد ناگهان قطع شد. صبر کردم تا
 دوباره شروع شد. آنوقت بر ارم رفتم.

همچنانکه پائین میرفتم روشنائی بکندی ضعیف میشد، بی آنکه
 در همانحال کیفیتش تغییر کند. انگار که من ونه روشنائی عوض میشدم،
 تخفیف پیدا می‌کردم، گرچه حتی وقتی جاده بمیان درختان میرفت آدم
 میتوانست روزنامه بخواند. چیزی نگذشت که بيك كوچه رسیدم. بداخل
 آن پیچیدم. كوچه از جاده تنگتر بود، ولی وقتی جلوی ایستگاه اتوبوس

برقی سردر آورد - يك اطاقك چوبی دیگر روشنائی هنوز تغییر نکرده بود. پس از کوجه هوا روشن تر مینمود ، انگار که من در شب کوجه را پیموده بودم و دوباره میان روز سردر آورده بودم. چیزی نگذشت که يك تراموا آمد. من سوار شدم و در آنحال که مردم بر میگشتند تا چشم را نگاه کنند. يك جا طرف چپ پیدا کردم

جراغهای تراموا روشن بود، برای همین، در مدتی که میان درختها حرکت می کردیم من هیچ چیز جز صورت خودم و زنی را که در طرف راست تراموا نشسته بود و کلاهی بایک برشکسته روی توك سرش گذاشته بود نمیدیدم، ولی وقتی از میان درختها بیرون آمدیم من دوباره تاریک و روشن را میدیدم، آن حالت روشنائی که گویی زمان حقیقتاً مدنی توقف کرده بود، و خورشید درست زیر افق آویخته بود، و بعد از جلوی اطاقکی رد شدم که بیر مرد در آن از کبسه چیز در آورده بود و خررده بود، و جاده زیر تاریک و روشن ادامه مییافت و بدرون تاریک و روشن مبرفت و احساس تندی و آرامش آب در آنسو. بعد تراموا براه افتاد، در میان در باز کوران هوا مرتب بیشتر میشد تا آنکه مرتب همراه بابوی تابستان و تاریکی از میان تراموا میگذشت فقط بوی یاس دیواری نبود. بگمانم بوی یاس دیواری غم آورترین بوها بوده من خیلی بوها را بیاد دارم - یاس پیچی یکی از آنها بود. روزهای بارانی که مادر آنقدرها حالش بد نبود که جلوی پنجره نیاید مازیر آن بازی می کردیم. وقتی مادر در رختخواب میماند دلباسی لباسهای کهنه تن ما می کرد و میگذاشت تا زیر باران بیرون برویم چون میگفت که باران بابیچه ما کای ندارد. ولی اگر مادر سر پا بود ما همیشه بازی را از روی ایوان شروع می کردیم تا اینکه او میگفت که خیلی سرو صدا

می‌کنیم، آنوقت بیرون می‌رفتیم وزیر چوب بست یاس پیچی بازی می‌کردیم. این همانجا بود که من امروز صبح رودخانه را برای آخرین بار دیدم اطراف اینجا من آب را آنسوی تاریک و روشن حس میکردم. بویش را می‌شنیدم. وقتی در بهار شکوفه‌ها بازمی‌شدند و باران می‌آمد بو همه جا بود و قتهای دیگر آدم زیاد متوجهش نمیشد ولی هر وقت باران می‌آمد بو وقت تاریک و روشن وارد خانه میشد حالا یا وقت تاریک و روشن باران بیشتر می‌بارید و یا یک چیزی در خود روشنائی بود ولی همیشه در آنوقت بویش شدیدتر بود تا اینکه من توی رختخواب دراز میکشیدم و فکر می‌کردم کی بند میاید کی بند میاید. کورانی که از درنو می‌آمد بوی آب می‌داد، یک نفس نمناک مداوم گاهی میتوانستم بانکرار این حرف خودم را خواب کنم تا آنکه یاس دیواری وارد معرکه شد از آن پس تمام اینها مظهر شب و ناراحتی شد گویی نه خواب بودم نه بیدار و بدون دهلیز درازی از روشنائی خفه خاکستری نگاه میکردم که در آن تمام چیزهای پابرجا مبهم و متناقض شده بودند تمام آن کلهائی که کرده بودم سایه شده بودند آنچه احساس کرده بودم آنچه رنج کشیده بودم شکل مرئی مضحک و تباہی می‌گرفتند بی دلیل مسخره میکردند خود پابرجا بودند اما معنا و مفهومی را که بایستی تثبیت می‌کردند در خود نمی‌پذیرفتند فکر می‌کردم که بودم نبودم کی نبود نبود کی.

بوی پیچ و خم‌های رودخانه را در آنسوی تاریکی میشنیدم و آخرین روشنائی را طاقباز آرام مثل تکه‌های شکسته آینه روی امواج می‌دیدم. بعد آنسوی آنها چراغها در هوای شفاف بیرنگ شروع میشدند، چون پروانه‌هایی از دور میلرزیدند. بنجامین بچه. چطور جلوی آن آینه

می‌نشست. پناهگاهی پذیرا که در آن کشمکش تعدیل مییافت آرام میشد و با شتی میکشید. بنجامین^۱ فرزند روزگار پیری من که در مصر بگروگان مانده‌ای. ای بنجامین. دیلسی میگفت این از آن جهت بود که مادر از سر اوزیاد بود. ناگهان مثل باریکه آب سیاه تندی وارد زندگی سفید پوستها میشوند و لحظه‌ای جنبه‌ها و نکات زندگی سفید آنها را بشکل حقیقی انکارناپذیر آشکار می‌سازند، مثل اینکه آنها را زیر میکروسکوپ گذاشته باشند بقیه اوقات فقط صداهائی هستند که می‌خندیدند وقتی که هیچ دلیلی برای خنده نیست و می‌گیرند وقتی دلیلی برای گریه نیست. هنگام يك تشییع جنازه بر سر طاق و جفت بودن تعداد عزاداران شرط می‌بندند. يك فاحشه خانه بر از آنها در ممفیس بحال جذبه دینی فرو رفت و همه لخت، توی خیابان دویدند. تنها رام کردن یکی از آنها سه تا پاسبان لازم داشت. بله عیسی ای عیسی نازنین. ای مرد نازنین.

ترا هوا ایستاد. من پیاده شدم، و آنها بچشم نگاه میکردند. انوبوس برقی وقتی آمد بر بود. من روی سکوی عقب ایستادم. بلیط فروش گفت «جلو جا هست.» من توی انوبوس را نگاه کردم. طرف چپ هیچ صندلی نبود.

گفتم «راهم دور نیست همینجا و امیایستم.» از رودخانه گذشتیم. از روی پل که بلند و ملایم در فضا قوس زده بود، میان سکوت و نیستی، که در آن چراغها - زرد و سرخ و سبز - در هوای صاف می‌لرزیدند و خود را مکرار میکردند.

۱- اشاره بداستان یوسف در تورات، بنجامین همان بنیامین پسر کوچک

یعقوب است که یوسف او را در مصر بگروگان نگاهداشت. - م.

بلیط فروش گفت «بهره برین جلو بشینین.»

من گفتم «زود پیاده میشم. دوسه خیابون اونطرف تره.»

پیش از آنکه اتوبوس به پستخانه برسد من پیاده شدم. حالا باید همه‌شان همین اطراف يك جائی نشسته باشند، وبعد داشتم صدای ساعت را می‌شنیدم و گوش بزنگ شدم تا دنگ دنگ را بشنوم و کاغذ شریو را از روی کتم لمس کردم، و سایه‌های جویده نارون‌ها روی دستم روان بودند. وبعد همینکه بداخل میدان پیچیدم دنگ دنگ شروع شد و من براهم رفتم، ونت‌ها همچون موجهای استخری بالا می‌آمدند و از کنارم می‌گذشتند و میرفتند، می‌گفتند یکرابع به چی؟ خیلی خوب یکرابع به چی.

پنجره هامان تاریک بودند. سراسر خالی بود. وقتی داخل شدم از کنار دیوار چپ قدم زدم، ولی خالی بود، فقط پله‌ها روییالا بمیان سایه‌ها می‌پیچیدند صدای پاها در نسل‌های غمزده همچون غبار سبک بر سایه‌ها، باهایم آنها را همچون غبار بیدار میکردند، تا دوباره سبک بنشینند.

پیش از آنکه چراغ راروش کنم نامه را میدیدم، که روی میز بکتایی تکیه داده شده بود تا آنرا ببینم میگفت اوشوهر من است. وبعد اسپود گفت بجائی میرفتند و تا دیروقت برنمیگردند و خانم بلاند بیک شوالیه دیگر احتیاج داشت. اما اگر آنجا بود من میدیدمش تا یک ساعت دیگر تراموا گیرش نیاید چون بعد از ساعت شش. ساعت را بیرون آوردم و به تیک تاک آن گوش دادم، نمی‌دانستم که حتی نمیتوانست دروغ بگوید. بعد آنرا دمر و روی میز گذاشتم و نامه خانم بلاند را برداشتم و سرتاسر جرش دادم و خرده هایش را توی سبد آشغال ریختم. کت و جلیقه و بقیه و کراوات و پیراهنم را در آوردم. کراوات هم خراب شده بود ولی آنوقت کاکاسیاه.

شاید طرحی از خون، او میتوانست بگوید این کراوانی بود که مسیح می‌بست. بنزین را در اطاق شریو پیدا کردم و جایقه راروی میز پهن کردم تا تخت باشد. و در بنزین را باز کردم.

اولین اتومبیل شهر يك دختر دختر این همان چیزی است که جاسن تاب تحملش رانداشت بوی بنزین حالش را بهم میزد بعد بیشتر از همیشه عصبانی میشد چون يك دختر دختر خواهر نداشت ولی بنجامین بنجامین بچه غم‌های اگر فقط مادری داشتم که همینقدر بتوانم بگویم مادر مادر خیلی بنزین برد، و بعد من نمیدانستم هنوز همان لکه بود یا فقط لکه بنزین بود. دوباره بریدگی را بسوزش انداخته بود و وقتی رفتم شسته و کتم جلیقه راروی يك صندلی آویزان کردم و سیم چراغ را پائین آوردم تا لامپ لکه را خشک بکند. دست وزویم را شستم، ولی حتی آنوقت هم بویش را میان صابون می‌شنیدم که نیش میزد و سوراخ‌های بینی‌ام را کمی منقبض میکرد بعد چمدان را باز کردم و بیراهن و بقیه و کراوات را بیرون آوردم و آنها را که خونی شده بود تو گذاشتم و چمدان را بستم و لباس پوشیدم وقتی داشتم سرم را برس میزدم زنگ نیم زده شد. ولی بهر جهت تا زنگ سه ربع ساعت وقت مانده بود جز اینکه فکر کن روی تاریکی سیل آسا تنها صورت خودش را میدید هیچ پر شکسته ای نبود مگر آنکه دو تا از آنها ولی نه دو تا آنطوری همانشب آدم به بوستون برود بعد صورت من صورت او لحظه‌ای آنسوی سقوط از میان تاریکی دو پنجره روشن صدای خشک و گریزان سقوط رفته صورت او و صورت من فقط می‌بینم دیدم آیا دیدم خدا حافظ نه اطافك خالی از خوردن جاده خالی در تاریکی در سکوت پلی که بمیان سکوت و تاریکی و خواب قوس میزد آب تند و آرام خدا حافظ نه

چراغ را خاموش کردم و باطاق خوابم رفتم. از بوی بنزین بیرون رفته بودم ولی هنوز بویش را می‌شنیدم کنار پنجره ایستادم پرده‌ها مثل

کسی که در خواب نفس بکشد آهسته آهسته از تاریکی بیرون میامدند و بصورت من میخوردند و دوباره آهسته بديرون تاریکی میرفتند و اثر بر خوردشان بجا میماند پس از آنکه آنجا بالا رفته بودند مادر درصندیش لم داد. دستمال کافور جلوی دهانش بود. پدر تکان نخورده بود هنوز کنارش نشسته بود و دستش را نگه داشته بود عریده باطراف کوفته میشد گوی جانی در سکوت برایش نبود وقتی من کوچک بودم عکسی در یکی از کتابهای ما بود، جانی تاریک که يك شعاع تنها و ضعیف نور بديرون آن میامد و روی دو صورت که از سایهها برخاسته بودند میفتاد میدونی؟ من پادشاه بودم چکار میکردم؟ کدی هیچوقت ملکه یابری نبود همیشه پادشاه باغول با ژنرال بود در اونجا رو میفکتم و اونارو بیرون میکشیدم و حسابی شلاق میزدم عکس پاره شده بود کنکره کنکره شده بود خوشحال بودم. مجبور بودم بستم را بآن بکنم تا اینکه سیاه چال خود مادر میشد از و پدر رو بیالا بمیان روشنائی ضعیف دست در دست هم داشتند و ماجائی در زیر گمشده بودیم. حتی آنها حتی بدون يك شعاع نور بعدیاس دیواری وارد معرکه شد تا چراغ را خاموش میکردم و میخواستم بخوابم موج موج بديرون اطاق میامد و رویهم جمع میشد تا آنکه مجبور میشدم نفس نفس بزنم تا از آن هوائی بیرون بکشم تا آنکه مجبور میشدم بر خیزم و مثل دوران بچگی راهم در تاریکی پیدا کنم دستهای بینند در ذهن لمس میکنند در ندیده را شکل میدهند در حالا هیچ دستهای بینند بینی ام بنزین، جلیقه روی میز و در را میدید. راهرو هنوز از همه پاهای نسلهای غمزده که دنبال آب میکشند خالی بود. با این همه چشمها مثل دندان کلید شده بودند و نمیدیدند نه اینکه باور نمیکردند حتی به نبودن درد شك داشتند قلم پا قوزك زانو ریزش دراز و ناپیدای نرده پلکان جانی که لغزشی در تاریکی پراز خواب مادر پدر کدی جاسن موری در من نمیترسم

فقط مادر پدر کدی جاسن موری آتقدر در خواب جلو افتاده اند بخواب سنگینی
 فرو خواهیم رفت وقتی که من در دردد خالی هم بود، لوله‌ها، چینی، دیوارهای
 آرام لکه‌دار، نخت تفکر، لیوان را فراموش کرده بودم، اما میتوانستم
 دستها می‌بینند انگشتها خنک میکنند گلولی ناپیدای قوجالیکه کمتر از عصای
 موسی احساس دست از لیوان نامعین نه به طپیدن گلولی لاغر خنک در حال
 طپیدن خنک شدن فلز لیوان بر لبریز در حال خنک شدن لیوان انگشتان خواب
 را بر میانگیزند و طعم خواب نم‌کشیده را در سکوت دراز گلولی بجا میگذارند
 در حالیکه دسته‌های نجواگر پاهای گمشده را در سکوت بیدار میگردم
 بیالای راهرو بمیان بنزین برگشتم، ساعت روی میز تار یک دروغ خشمناکش
 را میگفت. بعد پرده‌ها از میان تار یکی روی صورت من نفس میکشیدند.
 و نفسشان را روی صورتم بجا میگذاشتند. هنوز یک ربع ساعت. و آنوقت
 من دیگر نیستم، آرام بخش‌ترین کلمات. آرام بخش‌ترین کلمات.

Non fui . Sum . Fui. Non sum
 یکجائی یکبار صدای زنگها
 را شنیدم . می‌سی‌سی‌پی یا ماساچوست . بودم . نیستم . ماساچوست یا
 می‌سی‌سی‌پی . شریو یک بطری در چمدانش دارد . حتی باز هم نمیکنی
 آقا و خانم جاسن ریچموند کامپسون اعلام میکنند سه بار . روزها . حتی
 باز هم نمیکنی از دواج دخترشان کانداس را آن لیکور یادت میدهد که وسیله
 را با هدف مغشوش کنی هستم . بنوش . نبودم . بگذار چراگاه بنجی را بفروشیم
 ناکوتین بتواند به هاروارد برود و من هم مدام استخوانهایم را بهم بکوبم .
 من بهمین زودبها رفتنی‌ام . کدی گفت آیا یکسال . شریو یک بطری در
 چمدانش دارد . قربان من به مال شریو احتیاج ندارم من چراگاه بنجی
 را فروخته‌ام و میتوانم در هاروارد به‌یرم کدی میگفت در غار و مغاره‌های
 دریا آدم آرام بمیان امواج منلاطم بغلطد چون کلمه هاروارد خیلی خوش

۱- معنی این کلمات لاتین این است . نیست . هستم . هست . نیستم . م .

آهنك است چهل جریب برای يك كالمه خوش آهنك زیاد نیست. يك كلمه خوش آیند مرده چراگاه بنجی را بایك كلمه خوشایند مرده عوض میکنیم. این برایش زیاد دوام خواهد داشت چون آنرا نمیشنود مگر آنکه بوبش را بشنود همینکه کدی تو آمد او سمریه را سرداد مدام فکر میکردم یکی از آن بی سروپاهای شهری است که پدر همیشه صحبتشان را بیش میکشید و سر بسر کدی میگذاشت تا اینکه من او را بچشم هر دلال دوره گرد غریبه دیگری نگاه کردم فکر میکردم که پیرهنها ارتشی اند تا اینکه ناگهان فهمیدم که بهیچ وجه در نظر او بالقوه منبع درد سری نیستم، فهمیدم که وقتی بمن نگاه میکرد یاد کدی بود مرا از پشت ارنگاه میکرد مثل اینکه از پشت يك شیشه رنگی نگاه کند چرا باید توی کارمن دخالت کنی نمی دونی که هیچ فایده ای ندارد فکر میکردم این کارو برای مادر و جاسن گذاشته

آیا مادر جاسن رو واداشت که مواظب کارای تو باشه ۱۴ من بودم
همچنین کاری نمیکردم

زنها فقط موازین اخلاقی دیگران را بکار میبردند چون او کدی را دوست دارد حتی وقتی مریض بود پائین می ماند تا پدر نتواند جاوی جاسن دائمی موری را دست ببندازد پسر پاترسان از جاسن که کوچکتر هم بود بادبادکها را دانه ای پنج سنت می فروختند تا آنکه بر سر مسایل مالی اشکال پیش آمد و جاسن شریك نازه ای گرفت که از او هم کوچکتر بود بهر حال شریکی که بقدر کافی کوچک بود چون تی پی میگفت جاسن هنوز خزانه دار است اما پدر میگفت چرا باید دائمی موری کار کند اگر او پدر میتوانست خرجش تا کاکاسیاه را بدهد که هیچ کاری نمیکردند جز آنکه بنشینند و پاهایشان را توی فر بگذارند مطمئناً میتوانست گاه گاه خرج خوراك و

مکن دانی موری را هم بدهد و کمی پول بهش قرض بدهد باو که مثل پدرش عقیده داشت که اصل هم نوعانش از آسمان است و در این مورد حرارت زیادی بخرج میداد بعد مادر گریه میکرد و میگفت پدر عقیده دارد که افومش از اقوام او بهترند میگفت که او دانی موری را مسخره میکند که همین چیز را بیا یاد بدهد او نمی فهمید که پدر بیا یاد میداد که تمام مردم تل هائی بیش نیستند عروسکهایی که از خاک آره پر شده اند و از توده های زباله هائی که عروسکهای قبلی را در آنها انداخته بودند پرتاب شده اند از هر زخمی که در هر طرفی است خاک آره جاری است نمر دهنه برای من. یک وقتی اینطور بود من مرگ را مردی می بیند اشتم یک چیزی مثل پدر بزرگ یک رفیقش یک جور رفیق محرم و خصوصی همان فکری که در باره ه ز تجرید پدر بزرگ میکردیم که دستش تزئیم حتی در اطافی که آن بود بلند صحبت نکسیم در خیال من همیشه آندو باهم بودند یکجائی منتظر سر هنگ سار توریس پیر که بائین بیاید و با آنها بنشیند روی یک جای بلند پشت دیختهای سرد منتظر بودند سر هنگ سار توریس روی یک جای بلند تر بود و داشت به چیزی نگاه میکرد و آنها منتظر بودند که او نگاه کردنش را تمام کند و بائین بیاید پدر بزرگ لباس نظامیش را پوشیده بود و ما شرر صداها ایشان را از پشت درختان سرد می شنیدیم همیشه داشتند صحبت میکردند و همیشه حق با پدر بزرگ بود.

زنک سه ربع ساعت شروع شد. ضربه اول آسوده و سنجیده بود و قاطعیتی آرام داشت. سکوت بی شتاب را برای ضربه بعدی تهی میکرد همین است اگر مردم میتوانستند یکدیگر را اینطور برای همیشه عوض کنند چون شمله ای فرو برند لحظه ای زیاده بکشند بعد در امتداد تاریکی خنک ابدی یکسره خاموش بشوند بجای آنکه دراز بکشند و سعی کنند که

فکر تاب رانکنند تا آنکه تمام درختان سرو آن بوی تند مرده عطری را بگیرند که بنجی آنقدر از آن نفرت داشت . فقط با تصور انبوه درختان بنظرم میامد که نجوا هائی بگویم میرسد جنبش های پنهان آب رامی شنیدم بوی طپش خون داغ را در زیر گوشت ناپنهان وحشی میشنیدم پش با کهای سرخ خو کهای افسار گسیخته رامی با شنیدم که جفت جفت می تاخند و جفت جفت بدرون دریا میرفتند و او ما باید فقط بیدار بمانیم و مدتی کوتاه ناظر شرارت باشیم همیشه نیست و من برای آدمی باشمات حتی اینقدر هم وقت لازم نیست و او این راشمات میدانی و من باه شمانه میدانی و او هر آدمی داور مطلق فضائل خودش است دلیرانه دانستن باندانستن این مهم تر از خود عمل است مهم تر از هر عملی است و گر نه آدم نمیتواند جدی باشد و من شما باور نمیکنی که من جدی هستم و او من فکر میکنم تو خیلی جدی تر از آنی که اسباب ناراحتی خیال مرا فراهم کنی اگر جز این بود خودت را ناچار نمیدیدی که مصلحت را در این بدانی که بن بگوئی زتای با محارم کرده ای و من دروغ نگفتم دروغ نگفتم و او تو میخواستی جزئی از حماقت های طبیعی بشر را بمقام چیزی دهشت آور ارتقاء دهی و بعد آنرا بکمک حقیقت بیرون برانی و من این برای این بود که او را از دنیای شلوغ جدا کنم تا اینکه دنیا مجبور شود از ما فرار کند و آنوقت صدای آن چنان باشد که گوئی هرگز نبوده و او هیچ سعی کردی خواهرت را وادار کنی که این کار را بکنند و من میترسیدم میترسیدم که بکنند آنوقت بد میشد ولی اگر میتوانستم بشما بگویم که این کار را کرده ایم اینکار را کرده بودیم و آنوقت دیگران اینطور نبودند و آنوقت دنیا میفرید و او این یکی را هم دروغ نمیبگوئی ولی هنوز نسبت به آنچه که درون خودت هست کوری نسبت به آن قسمت از حقیقت کلی تسلسل حادثات طبیعی و علل آنها که

بر پیشانی هر کسی حتی بنجی سایه میندازد تو در فکر امور مشخص و محدود نیستی در خیال تعالی و وسعتی هستی که در آن يك حالت موقت ذهن جدا از بدن تقارن پیدامی کند و هم بر خود و هم بر جسم آگاه میشود چیزی است که کاملاً آدم را رها نمیکند حتی نمی میرد و من موقتی و او طاقت این فکر را نداری روزی خواهد رسید که دیگر اینطور آزارت نخواهد داد حالا داریم باصل مطلب میرسیم تو آنرا صرفاً تجربه ای میدانی که هویت را با اصطلاح یکشبه سفید میکند بدون آنکه اصلاً ظاهر ت را تغییر بدهد در چنین شرایطی تو این کار را نخواهی کرد چنین کاری قمار است و عجیب این است که انسانی که بر حسب اتفاق پدید آمده و با هر نفس طاسی را میریزد که از پیش برضد او آماده شده از مواجبه با غایتی سر باز میزند که از پیش میدانده که بی چون و چرا باید با آن روبرو شود بی آنکه در تکاپوی تمپیدانی باشد از جبر و عنف گرفته تا دوز و کلك های ناچیزی که بچه ای را هم گول نخواهد زد تا آنکه روزی در عین بیزاری همه چیز را با کشیدن يك تك ورق ندیده بمخاطره میندازد. هرگز کسی در زیر اولین شلاق حرمان یا پشیمانی یا محرومیت چنین کاری نمیکند وقتی دست باینکار میزند که فهمیده است که حتی حرمان یا پشیمانی یا محرومیت برای طاسباز مجهول اهمیت خاصی ندارد و من موقتی و او سخت است آدم این فکر را باور کند که يك عشق یا اندود سند قرضه ایست که بی نقشه خریداری شده که خواه ناخواه بشمر میرسد و بیخبر پس خواننده میشود تا هر مطلبی که در آن زمان مبتلا به خدایان است جای آنرا بگیرد نه تو چنین کاری نخواهی کرد تا وقتی که باین نتیجه برسی که حتی او هم کاملاً لایق حرمان تو نیست و من من هرگز اینکار را نخواهم کرد هیچکس آنچه را که من میدانم

نمیداند او و بنظر من بهتر است که تو همین الان بکمبریج بروی میتوانی یکماهی به «مین»^۱ بروی اگر صرفه جوئی کنی پولت میرسد ممکن است فایده داشته باشد حساب نک شاهی‌ها را داشتن بیشتر از عیسی زخم‌ها را شفا داده است و من بگمانم آنچه را که بعقیده شما هفته دیگر یا ماه دیگر در آنجا خواهم فهمید همین حالا می‌فهمم و او پس یادت باشد که از وقتی که دنیا آمدی آرزوی مادرت این بوده که تو به هاروارد بروی هرگز کسی از خاندان کامپسون روی خانمی رازمین نینداخته است و من موقتی برای من بهتر است برای همه ما بهتر است و او هر کس داور مطلق فضائل خودش است ولی نگذار هیچکس برای رفاه دیگری نسخه بنویسد و من موقتی و او غم‌انگیزترین کلمات بود هیچ چیز دیگری درد نیا نیست تا اینکه زمان حتی زمان هم نیست تا اینکه بود.

آخرین ضربه صدا کرد. عاقبت طنین آن تمام شد و تاریکی دوباره آرام بود. من داخل اطاق نشیمن شدم و چراغ را روشن کردم. جای قدم را پوشیدم. بوی بنزین دیگر ضعیف بود. و چندان محسوس نبود و در آینه لکه معلوم نبود. بهر جهت نه آنطور که چشمم بود. کتم را پوشیدم. نامه شریو از پشت پارچه جرق جرق میکرد و من آنرا بیرون آوردم و آدرس را بررسی کردم، و آنرا در جیب پهاوی کتم گذاشتم. بعد ساعت را باطاق شریو بردم و در کشویش گذاشتم و باطاقم رفتم و یک دستمال تمیز برداشتم و بطرف در رفتم و دستم را روی کلید چراغ گذاشتم. آنوقت یادم افتاد که دندانهایم را مسواک نکرده بودم و مجبور شدم دوباره چمدانم را باز کنم. مسواکم را پیدا کردم و کمی از خمیر دندان شریو برداشتم و بیرون رفتم و

۱- maine اسم شهری است در شمال امریکا که دانشگاه کمبریج در آنجا واقع است. م.

دندانهایم را مسواک کردم. مسواک را نمیتوانستم خشک کردم و دوباره در
 جمدان گذاشتم و در جمدان را بستم و دوباره بطرف در رفتم. پیش از آنکه
 چراغ را خاموش کنم با طرف نگاه کردم تا بینم چیز دیگری هست یا نه،
 بعد دیدم که کلام را فراموش کرده بودم. مجبور بودم از جلوی بستخانه
 بگذرم و مطمئن بودم که چند تا از آنها بر میخورم، و آنها فکر میکردند که
 من بک محصل «هاروارد اسکور» هستم و ادای شاگردان ارشد را در میآورم
 یادم هم رفته بود که آنرا بر سر بزنم. ولی شریوبرس داشت، و من دیگر
 مجبور نبودم جمدان را باز کنم.

ششم آوریل ۱۹۲۸

همینیس که گفتم، سلیطه همیشه سلیطه است. اگر عصمت فقط این باشد
 که اون مدرسه نمیره و تو کوچها ول میکرده شانس آورده ای گفتم اون
 الان باید اینجا تو مطبخ باشه. بجای اینکه نواپاشی می صورتشو رنگ
 کنه و منتظر باشه که شش تا کاکا-یا برایش صبحونه درست کنین که هر کدوم
 نایه بانیل پرنون و گوشت نخورن که سر با نگرشون داره، نمی توفن از
 جاشون باشن. و مادر گفت،

«اما اینکه اولیاء مدرسه فکر بکنن که من هیچ تسلطی براوندارم،

که من نمی تونم.»

گفتم «خب، نمی تونی دیکه، بله نمی تونی. هیچوقت سعی نکردی
 جلوشو بگیر. حالا دیکه چطور می خوای باین دبری دست بکار بشی،
 حالا که دیکه هفده سالشه؟»

او مدتی در این باره فکر کرد.

«اما اینکه او نا فکر بکنن که... من حتی نمیدونستم که کارنامه داره .
 پارسال بائیز بهم گفت که امسال دیگه کارنامه ندارن . وحالا پروفیسور
 جانکین Junkin بمن تلفن بکنه وبگه اگه يك دفعه دیگه غائب بشه
 مجبوره مدرسه رو ترك بکنه. چطور همچی کاری میکنه؟ کجامیره ؟ تو
 تمام روز نومی شهری؛ اگه توی خیابونا بگرده حتماً تو باید به بینیش.»
 گفتم «بله. اگه توی خیابونا میگشت . گمون نمیکنم از مدرسه
 واسه یه کارائی فرارکنه که بشه جلوی چشم همه کرد.»

گفت «مقصودت چیه؟»

گفتم «مقصودی ندارم. فقط جواب سئوال تو دادم.» بعد او دوباره
 گریه راسرداد ، وصحبت از این میکرد که چطور اولاد خودش قد علم
 کرده بودند تا او را نفرین کنند .

گفتم «خودت ازهن پرسیدی.»

گفت «مقصودم بتو نیست. فقط توی یکی میونشون مایه سرشکستگی

من نیستی.»

گفتم «معلومه، من هیچوقت وقت نداشته‌م که باشم . من هیچوقت
 وقت نداشته‌م مثل کونتین به هاروارد برم یا مثل پدرانقدر مشروب بخورم
 تا بمیرم. من مجبور بودم کارکنم ولی البته اگه تو میخوای که من دنبال
 اون راه بیفتم و ببینم چکار میکنه میتونم فروشگاه رو ول کنم وبه کاری
 بگیرم که بتونم شبا بکنم اونوقت روزان میتونم مواظبش باشم، واسه
 کشیک شب هم میتونی بن رو بذاری.»

در آن حال که روی بالش افتاده بود و گریه میکرد گفت «میتونم که

من فقط سربار و مایه دردسر تو هستم»

گفتم «اینو دیگه باید بدونم. سی ساله داری همینو بهم میگی. حالا دیگه بن هم باید اینو بدونه. میخوای از این مطلب چیزی بدخترک بگم؟»

گفت «فکر میکنی فایده‌ای داشته؟»

گفتم «اگه تا من دست بکار شدم تو بیای بائین و خودتو بندازی وسط نه. اگه میخوای من کنترالش کنم فقط بگو و پای خودتو پس بکش. هر دونه که من میخوام اینکارو بکنم میای خودتو داخل میکنی، اولوقت اون بریش هر دو تاملون میخنده.»

گفت «یادت باشه که گوشت و خون هر دو تون بکیه.»

گفتم «البته. منم توی همین فکرم - گوشت. و به کمی هم خون، اگه بحرف من باشه. وقتی کسی مثل کاکسیاها رفتار میکنه، هر کی میخواد باشه، تنها کاری که میشه کرد اینه که باهاش مثل کاکسیاها معامله کرد.»

گفت «میتروسم عصبانی بشی بیش پیری.»

گفتم «خب، توام که تا حالا باروش خودت کاری از پیش نبرده‌ی. حالا میخوای من کاری بکنم یا نمیخوای. یا بگو آره یا بگو نه؛ من باید برم سر کارم.»

گفت «من میدونم که تو باید زندگیتو فدای ما بکنی. میدونی که اگه بمیل من بود، تو خودت به دفتر کار داشتی و ساعات کارت شایسته شأن یک فرد خانواده باسکوم بود. چون علیرغم سمت تو یکنفر «باسکوم» هستی. میدونم که اگه بدرت میتونست پیش بینی بکنه -»

گفتم «خب گمون اونم مثل هر کس دیگه‌ای حق داشته گاهگاهی

استباه بکند. حتی مثل آدمائی که اسم فامیلشون اسمیت یا جونز باشه.^۱ او دوباره گریه را سرداد.

گفت «کسی از پدر مردهش اینطور بتلخی یاد میکنه؟»

گفتم «خیلی خب. خیلی خب هر جور میل خودته. اما چون من حالا خودم دفتر کار ندارم، مجبورم بچسبم بهمون چیزی که دارم. میخوای چیزی بهش بگم؟»

گفت «میتروسم تصبانی بشی بهش بپری.»

گفتم «خیلی خب. پس هیچی نمیگم.»

گفت «اما به کاری باید کرد. مردم فکرکنن من بهش اجازه میدم که مدرسه نره و توی خیابونا پرسه بزنه، یا فکرکنن که من نمیتونم مانع اینکارش بشم... جاسن، جاسن. چطور میتونی. چطور میتونی منو با اینهمه بازی که بدوش دارم تنها بذاری؟»

گفتم «بین حالا. خودتو ناخوش میکنی ها. چرا روزاهم حبش

نمیکنی، یا تحویل من نمیدیش، و دست از غصه خوردن و رمیداری؟»

گریه کنان گفت «پاره تن خودم.» و من گفتم،

«خیلی خب. من بهش رسیدگی میکنم. حالا گریه رو بس کن.»

گفت «سعی کن عصبانی نشی. یادت باشه اون هنوز بچه است.»

گفتم «نه نمیشم.» بیرون رفتم و در را بستم.

گفت «جاسن.» جواب ندادم. از راهرو گذشتم. از پشت در گفت

«جاسن.» از پله ها پائین رفتم. در اطاق ناهار خوری کسی نبود، بعد صدای

۱- نام های فامیلی Jones و Smith در ممالک انگلیسی زبان بسیار معمول است و بسیاری اوقات با یکبار بردن این نامها، مجازاً عادی بودن شخص یا خانواده ای را میسرسانند...م.

اورا از مطبخ شنیدم. میخواست دیلسی را وادار کند که يك فنجان دیگر قهوه باو بدهد. تورقتم.

گفتم «کمون این لباس مدرسه‌ته، هان؟ یا شاید امروز روز تعطیله؟»
گفت «دیلسی نصف فنجون. خواهش میکنم.»

دیلسی گفت «نه قربون، همچی کاری نمیکنم. یه فنجون بیشتر حدت نیست، یه دختر هفده ساله، تازه جواب کارولین خانومو کی میده. برو لباس بیوش حاضر شو تا باهاشین جاسن بری شهر بری مدرسه. داری میخوای باز دبر کنی.»

گفتم «بخیر ابدأ. همین الان ترتیب اینکارو میدیم.» او فنجان بدست بمن نگاه کرد و مویش را از روی صورتش پس زد، کیمونویش از روی شانداش بائین لغزید. گفتم «اون فنجونو بذار زمین یه دقیقه بیا اینجا.»
دیلسی گفت «جاسن، باز میخوای چیکا کنی؟»

گفتم «ممکنه فکر کنی که منم میتونی مثل مادر بزرگت و دیگران از رو بری. اما خواهی دید که اینجور نیست. ده ثانیه وقت داری تا همونجور که بهت گفتم اون فنجونو زمین بذاری.»

او نگاهش را از من برداشت. بدیلسی نگاه کرد گفت «ساعت چنده دیلسی؟ وقتی ده ثانیه شد سوت بکش. فقط نصف فنجون دیلسی خواهش، بازویش را گرفتم. فنجان را انداخت. فنجان زمین افتاد و شکست و او همانطور که بمن نگاه میکرد خودش را پس کشید اما من بازویش را نگه داشتم. دیلسی از روی صندلیش بلند شد.

گفت «اوی جاسن.»

کوتبین گفت «ولم کن. یزتم تو گوشت.»

گفتم «نه بابا؟ راستی میزنی؟» بهم سیلی زد. آندستش راهم گرفتم
 و مثل يك گربه وحشی نكش داشتم. گفتم «راستی میزنی؟ فکره میکنی بزنی؟»
 دیلسی گفت «اوی جاسن.» اورا باطاق ناهارخوری کشادم
 کیمونویش بازشد و دورش ریخت. تقریباً لخت لخت بود. دیلسی
 لنکان لنکان جاوآمد. برگشتم و دررا بالکد برویش بستم.

گفتم «اینجا نیا.»

کوتین بمیز نکیه کرده بود و داشت کیمونویش را می بست .
 نگاهش کردم.

گفتم «حالا میخوام بدونم مقصودت چیه که از مدرسه فرار میکنی
 و بمادر بزرگت دروغ میکنی و اسمشو روی کارنامهت جعل میکنی و ازغصه
 ناخوشش میکنی. مقصودت ازاین کار چیه؟»

چیزی نگفت. داشت کیمونویش را زیر چانه اش محکم کرد و آنرا
 تنگ دور خودش می پیچید و بمن نگاه میکرد . هنوز وقت نکرده بود
 خودش را رنگ کند و مثل این بود که صورتش را با یک کپنه برق انداخته
 باشند. رفتم و مجش را گرفتم. گفتم «مقصودت چیه؟»

گفت «بتو مربوط نیست. ولم کن.»

دیلسی از در توآمد گفت «اوی جاسن.»

من بی آنکه حتی بعقب نگاه کنم گفتم «بخت که گفتم از اینجا
 بری بیرون.» گفتم «میخوام بینم وقتی مدرسه نمیری کجامیری. توی
 خیابونا نمی گردی و گرنه من میدیدمت. میری باکی ول میگردی؟ میری
 بایکی از این بچه نقلیای مزلف توی جنگل قايم میشی؟ آره میری توی
 جنگل؟»

گفت «تو- تو پدسک!»، تفلا کرد اما نگهش داشتم . گفت «پدسک
خدا برگشته .»

گفتم «بهت نشون میدم . شاید بتونی به پیرزنو از میدون بدر کنی .
امامن بهت نشون میدم که حالا گیر کی افتاده ی .» بایک دست نگهش داشتم ،
بعد دست از تفلا کشید و با چشمهائی که گرد و سیاه میشد مرا پائید .
گفت «چکار میخوای بکنی ؟»

همچنانکه کمر بندم را بیرون می کشیدم گفتم «صبر کن این که ر بندمو
در آرام اونوقت نشونت میدم .»
آنوقت دیلسی بازویم را گرفت .

گفت «جاسن ، اوی جاسن ! از خودت خجالت نمیکشی ؟»
کوتنن گفت «دیلسی . دیلسی .»

دیلسی گفت «نمیدارمش . غصه نخور ، عزیز جون .» و بیازوی
من چسبید . بعد کمر بند بیرون آمد و من بایک تکان خودم را خلاص
کردم و او را بکناری انداختم روی میز افناد . آنقدر پیر بود که جز آنکه
بزحمت حرکت کند کار دیگری از دستش نمی آمد . اما عیبی ندارد .
ما در مطبخ به یک نفر احتیاج داریم که کلک خورا کھائی را که جوانها
نمی توانند پائین بدهند بکند .

او لنکان لنکان خودش را میان ما انداخت و دوباره گوشید مرا
نکهدارد . گفت «منوبزن ، اگه هیچ کاری جز این که یکیبزنی راضیت
نمیکنه ، منوبزن .»

گفتم «خیال میکنی نمیزنم ؟»

گفت «هیچ بدجنسی نیس که ادس تو بر نیاد .» بعد صدای پای

مادر را از سر پله‌ها شنیدم. بایستی از اول میدانستم که او خودش را کنار نگاه نخواهد داشت. دست کشیدم.

کوتین در حالیکه کیمونویش را بسته بود و محکم گرفته بود با پشت بدیوار خورد.

گفتم «خیلی خب، فعلا به کمی کار و عقب میندازیم. اما خیال نکن میتونی منو از رو بیری. من به پیرزن یا به دده، بیاه پیر بیجون نیستم. اوی جنده فقلی بی چشم ورو.»

گفت «دبلسی دبلسی. من مادرمو میخوام.»
دبلسی پیش او رفت. گفت «بیا جونم تا من اینجام دس نمی‌تونه بهت بزنه.»

مادر از پله‌ها بائین آمد.

گفت «جاسن. دبلسی.»

دبلسی گفت «بیا جونم. من نمیدارم دس بهت بزنه.» دستش را روی شانه کوتین گذاشت. کوتین آرزو و بائین انفاخت.

گفت «دده پیر لعنتی.» بطرف در دوید.

مادر روی پله‌ها گفت «دبلسی، کوتین از کنار او گذشت و از پله‌ها بالا دوید.

مادر گفت «کوتین، با توام کوتین.» کوتین دوید و رفت. وقتی بالای پله‌ها رسید صدای پایش را می‌شنیدم، بعد در راهرو. بعد در بهم خورد.

مادر ایستاده بود. بعد راه افتاد. گفت «دبلسی»

دبلسی گفت «خیله خب. دارم میام. تو برو ماشینو در آر صب کن

تایاد بیریش مدرسه .»

گفتم «توغسه اونونخور . خودم میبرمش مدرسه ترتیشم میدم که همونجا بمونه . من اینکارو شروع کردهم و تمومشم میکنم .»
مادر روی پله ها گفت «جاسن .»

دیاسی در حالی که بطرف در میرفت گفت «رایفت دیکه . می خوای صدای اونم دریاری ؟ دارم میام کارولین خانوم .»
بیرون رفتم . صدایشان را روی پله ها می شنیدم . دیلسی می گفت « حالا شوما برگرد بخواب . هنو نمدونین حالتون انقده خوب نیس که باشین را بیفتین ؟ حالا برگردین بخوابین من مواظبم که کوتین سروخ مدرسه بره .»

از در عقب مطبخ بیرون رفتم تا اتومبیل را عقب بزوم و بیرون بیارم . بعد مجبور بودم خانه را دور بزوم تا آنها را جلو خانه پیدا کنم .

گفتم «خیال می کنم بهت گفتم که اون تایرو بذاری پشت ماشین .»
لاستر گفت «وخ نکردم . تانن جون کارش تو مطبخ نمون نشه کسی نیس مواظب بنجی باشه .»

گفتم « آره من به مطبخ پر از کاکا سیارو نون میدم که دنبال اون بدون ، اما اگه بخوام به تایر ماشین عوض شه باید خودم اینکارو بکنم .»

گفت «هیشکی نبود که اینو بذارم پیشش .» بعد او نوق و ناله را سرداد .

گفتم «بیرش پشت خونه . آخه چده رضی داری که دلت می خواد

اینطرف نكپش داری که مردم بینش؟، پیش از آن که حسابی عربده اش بلند شود مردوشان را وادار کردم از آنجا بروند. روزهای یکشنبه آنقدر که باید بکشم می کشم، وقتی که این چمن کوفتی پراز مردمی می شود که هیچ سرگرمی ندارند و شش تا کاکسیاراهم نباید نان بدهند و يك گلوله گنده نقتالین^۱ را اینطرف و آنطرف می اندازند. و هر بار که پیدا بشان می شود بنجی مرتب کنار زده بالا و پائین میدود و عربده می کشد.

انقدر! بنکار را خواهد کرد تا عاقبت از من هم عوارض گلف بگیرند، آنوقت مادر و دیلسی مجبور می شوند يك دستگیره چینی در و عصاره دارند و گلف تمرین کنند، مگر این که من خودم شبها يك فانوس بردارم و بازی کنم. بعد شاید همه ما را بجا کسن بفرستند. وقتی اینطور بشود حتماً دوره ترتیب میدهند و هر هفته دور هم جمع می شوند.

بکار از برگشتم. نایر آنجا بنیوار تکیه داشت اما نعت بمن اگر دست بآن میزد. تقب زدم و دور زدم. کوفتین کنار خیابان باغ ابستانه بود گفتم،

« میدونم که هیچ کتاب نداری. اگه اجازه میفرمائید فقط میخوام بیروم کتابتونو چکاز کردید. البته من هیچ حقی ندارم بیرسم، فقط کسی هستم که سبتامبر گذشته یازده دلار و شصت و پنج سنت پول بالاشون دادم.»

گفت دکتابای منو مادر میخوره. يكشاهی از پول تو خرج من نشده.

من اگه شده از گشنگی بهیروم پول تورو نمیخوام.»

گفتم «نه بابا، اینو بمادر نزرکت بگو بین چی میگه. من که

۱- گلوله گنده نقتالین کنایه از توب گلف است.

نییبیم سر تا پات لغت و پتی باشه گر چه اونجیزی که بصورتت مالیده
بیشتر از لباسی که تنه می پوشونت .

گفت « تو خیال میکنی یکشاهی از بول تو حتی بول اون بالای این
رفته ؟ »

گفتم « از مادر بزرگت بپرس . ازش بپرس اون چکها چطور شد .
تا اوناکه من یسادم میاد خودت دیدی که یکیشونو سوزوند . » با آن
صورت رنگ مالیداش و چشمهایی که مثل چشمهای يك توله سگ سخت
بودند حتی گوش هم نمی کرد . دستش را روی اباش گذاشت گفت
« میدونی اگه من فکر میکردم که يك شاهی از بول این لباسا تو یا اون دادین
چکار می کردم ؟ »

گفتم « چکار میکردی ؟ بشکه تنت می کردی ؟ »

گفت « جر جرش می کردم مینداختم تو کوچه . باور نمیکنی ؟ »

گفتم « معلومه که میکنی . هر دفعه همین کارو میکنی . »

گفت « ببین می کنم بانه . » یخه پیراهنش را در دودست گرفت و
وانمود کرد که میخواهد آنرا پاره کند .

گفتم « تو این پیرهنو پاره کن ، من همینجا يك کتکی بهت میزنم که
تا عمر داری یادت نره . »

گفت « ببین اگه نکردم . » بعد دیدم که واقعاً میخواهد آنرا پاره کند
جر جر کند و دور بندازد . وقتی انومیل را نگه داشتم و دستهایش را گرفتم
ده دوازده نفر داشتند نگاه می کردند . این وضع یکدقیقه ای چنان مرا
دیوانه کرد که انگار چشمهایم کور شده بود . گفتم « یه دفعه دیگه همچی
کاری بکن تا بلائی بسرت بیارم که از نفس کشیدن بشیمون بشی . »

گفت « حالاشم پشیمونم . » و دست کشید ، بعد چشمهایش حالت مضحکی پیدا کرد و من بخودم گفتم اگر توی این اتومبیل وسط خیابان گریه کنی کتکت میزنم . بیچارهات می کنم . شانس آورد که نکرد و من مجهایش را ول کردم و اتومبیل را راندم . خوشبختانه نزدیک يك كوچه بودیم و من می توانستم بخیا بان پستی پیچم تا از میدان نگذرم . دیگر داشتند چادر را در قطعه زمین « ببرد Beard » برپا می کردند . « Earl » دو تا جواز جهیه آئینه های مارا بیشتر بمن داده بود . کوتین نشسته بود و رویش را آن طرف کرده بود و لبش را می جوید . گفت « حالاشم پشیمونم . اصلا نمی فهمم چرا بدنیا اومدم . »

گفتم « منم دست کم یکنفر دیگه رو سراغ دارم که از چیزائی که در این باره میدونه سر در نیاره . » جلوی ساختمان مدرسه نگه داشتم . زنك خورده بود و آخرین شاگردها داشتند تومیرفتند . گفتم « بهر جهت یه دفه سر وقت رسیده ی میری توی مدرسه میمونی یا من باید باهات پیام و وادارت کنم ؟ » پیاده شد و در را محکم بهم زد .

گفتم « یادت باشه چی گفتم . جدی بود . دام میخواد یکدفعه دیگه بشنوم که بایکی از این آشغال کله ها میری توی کوچه پس کوچه ها یواشکی میگردی . »

بشنیدن این حرف برگشت « من یواشکی ، یرم بگردم . من هیچ باکی ندارم که مردم بفهمن چکار می کنم . »

گفتم « همه ام میدونن . هر کسی رو توی این شهر بگی میدونه تو چکاره ای . اما دیگه من بیشتر از این این وضعو تحمل نمی کنم ، میشنوی ؟ » گفتم « برای خود من مهم نیست که تو چکار میکنی . اما من توی این شهر

به مقامی دارم و نمیذارم هیچکدوم از افراد خانواده من مثل به دده سیاه
 سلخته زندگی کنن . میشنوی ؟»

گفت «من اهمیت نمیدم . من بدم و هریم بجهنم و اهمیت نمیدم . بیشتر
 دلم میخواه نوی جهنم باشم تا به جایی که تو باشی .»

گفتم «اگه به دفعه دیگه بشنوم که مدرسه نرفته‌ی اونوقت آرزو
 میکنی که کاش نوی جهنم بودی .» چرخید و با آنطرف حیاط دوید . گفتم
 «بادت باشه . به دفعه دیگه .» بعقب نگاه نکرد .

پستخانه رفتم و پست را گرفتم و بفروشگاه رفتم . وقتی نورفتم ازل
 سرش را برداشت و نگاه کرد . فرصتی بهش دادم تا راجع بدیر آمدنم
 چیزی بگوید ، اما اوقتظ گفت «اون ماشینای شخم زنی اومده‌ن . بهتره با
 عمو جاب کمک کنی سوارشون کنین .»

من پشت مغازه رفتم . جاب داشت آنها را با سرعت سه پیچ در ساعت از
 نوی جهنم در میاورد .

گفتم «تو باید واسه من کار میکنی . تمام کاکسیاهای بیکاره این شهر
 نوی مطبخ من غذا میخورن .»

گفت «من واسه خاطر اونی کرمی کنم که هر شب بهم مزد میده .
 وختی اینکارو بکنم دیگه اونقدر واسم وخت نمیمونه که آدمای دیگه رو
 راضی کنم .» بک پیچ و مهره را با آچار سفت کرد . گفت «نوی ابن ملک
 هیشکی جز شیبشه پنبه زیاد کار نمیکنه .»

گفتم «بهتره خوشحال باشی که تو واسه این ماشینا شیبشه پنبه نیستی
 وگرنه تا میومدن جلو تو بگیرن خودتو از زور کار میکشنی .»

گفت «واسه ، شیبشه پنبه روزگار سختی داره . نمون هفته رو

زیر بارون و آفتاب داغ کار میکند هیچ ایوون جلو خونی ام نداره که
روش بیشینه و نموشا بکنه هندونه‌ها گنده‌شن . شنبه‌ام واسش هیچ معنی
نداره .»

من گفتم «اگه بنایود من مزدتور و بدم ، شنبه واسه نوام هیچ معنی ای
نداشت حالا او تارو از جبهه در بیار بکشون این تو .»

اول نامه او را باز کردم و چکرا بیرون کشیدم . مثل همه زن‌ها .
شش روز دیر . تازه می‌خواهند بمردها بقبولانند که تجارت از دستشان ساخته
است . مردی که اول ماه را روز ششم بگیرد تا چند وقت میتواند سرکار
دوام بیاورد و بعید نیست وقتی آن‌ها حواله بانکرا می‌فرستند او بخواهد
بداند چرا من هیچوقت حقوقم را ناروز ششم بیاتک نمیکذارم . چنین چیزهایی
هیچوقت بفکر یکزن نمیرسد .

«جواب کاغذی که درباره اباس «عید پاک» کونین نوشته
بودم نرسیده . سالم رسید ؟ دو کاغذ آخریم به کونین
بی جواب مانده‌است . اگر چه چکی که در کاغذ دومی
بود با اولی نقد شده . آیا مریض است ؟ بمن فوراً
خبر بده وگرنه خودم آنجا مابیم که ببینم وضع از
چه قرار است . قول داده بودی هر وقت چیزی احتیاج
داشت بمن خبر بدهی . انتظار دارم بیش از دهم ماه
خبری از تو برسد . نه ، بهتر است فوراً بمن تلگراف
کنی . تو کاغذهایی را که من برای او مینویسم باز
میکنی . من انکار که با چشم خودم ببینم این را

میدانم . بهتر است فوراً باین آدرس بمن تلگراف
کنی و خبری از او بدهی .

در همین وقت ارل بسرجاب شروع بداد و فریاد کرد . من هم آنها را
کنار گذاشتم و رفتم تا بلکه جانی با بدهم .

این مملکت بکار گره‌های سفید پوست احتیاج دارد . بگذار این
کاکاسیای خاك نوسر می‌قابلیت یکی دو سالی گرسنگی بکشند ،
آنوقت می‌فهمند که چه نازك تاریخی هستند . نزدیک ساعت ده بجلوی
مغازه رفتم . يك دلال دوره گرد آنجا بود . یکی دو دقیقه بده مانده بود و
من بخیابان دعوتش کردم تا يك کوکاکولا بخوریم . صحبت و حصول را
بمیان کشیدیم .

گفتم «هیچ کارش نمیشه کرد . محصول بنبه مال سفینه بازاس . میان
زیر بغل زارع هندونه میذارن که محصول بزرگی برایشون عمل میاره تا
بقیمت ارزون نوبی بازار بفروشن و هائوارو از پا بندازن . فکر میکنی
جیزی از اون جزیه کردن آفتاب سوخته و قوز پشت گیر زارع بیاد ؟ فکر
میکنی که مردی که عرق میریزه تا نخم نوبی زمین بکاره ، به پول سیاه بیشتر
از خورد و خوراك خشك و خالیش گیر میاره ؟» گفتم «محصول زیاد عمل
میاره تازه بزحمت چیدنش نمیارزه . محصول کم عمل میاره اونوقت انقدر
نداره که بنبه هارو پاك کنه . و برای چی ؟ برای اینکه به مشت از این بد
جهودای مشرق ، من بمردمی که دین بهود دارن کاری ندارم . جهودائی رو
میشناختم که همشهربای خوبی بودن . شاید خودتو یکی از اونا باشی .»
گفت «نه ، من امریکائیم .»

گفتم «حرفی ندارم. من حق هر کسی رو صرفنظر از مذهب یا هر چیز دیگهش بهمش ادا میکنم. من شخصاً ضدیتی با جهودا ندارم. این فقط نژاده. خود شما هم قبول میکنی که اونا هیچی تولید نمیکنن. با مهاجرا به په کشور جدید میرن و باونا لباس میفروشن.»

گفت «مقصودت ارمنیاست، نیست؟ مهاجر لباس نوبدرش نمیخورد»
گفتم «حرفی ندارم. من مذهب به نفرد بعنوان حربه در برابرش نیکنه نمیدارم.»

گفت «البته. من امریکائی هستم. قوم و خویشای من به رگفرانسوی دارن، واسه اینکه که دماغ من اینجوریه. ولی خودم امریکائی هستم.»
گفتم «منم همینطور. ازما دیگه زیاد باقی نموندن. من صحبت اون آدمائی رومیکنم که توی نیویورک میشینن و قماربازای هالورو ازیا میندازن.»

گفت «درسته، به آدم فقیر هیچی نداره که باهاش قمارکنه. باید قانونی برضد این کار باشه.»

گفتم «بله، گمونم حق باشما باشه. زارع بهره‌رچی باشه تن درمیده.»
گفتم «میدونم که حق بامنه، این بازی احمقونه‌ایه، مکه اینکه آدم از یکی که بجریان وارده اطلاعات دست اول بگیره. من اتفاقاً با په آدمائی همکاری میکنم که خودشون سرشون توحسابه. مشاور نیویورکشون یکی از سرجنبونای بزرگه. کاری که من میکنم، هیچوقت در یکمرتبه پول زیادی بخطر نمیندازم. اونا منتظر آدمائی هستن که خیال میکنن همه چی رو میدونن و میخوان باسه دلار پول کلونی بیرن. واسه همین توی این کارن.»

بعد ساعت زنگ ده رازد. بتلگرافخانه رفتم. هما: بطوریکه گفته بودند کمی دیر باز شد. بگوشه‌ای رفتم و تلگراف رادوباره بیرون آوردم تا مطمئن بشوم. وقتی داشتم بآن نگاه میکردم گزارشی آمد. دوپوئن بالا رفته بود. همه داشتند میخریدند. این مطلب را از حرفهایشان فهمیدم. همه سوار کشتی میشدند. انگار نمیدانستند که نمهایك راه برای رفتن دارد. مثل اینکه قانونی چیزی بر ضد هر کاری جز خریدن بود. خوب لابد آن جهودهای مشرق هم باید زندگی کنند. اما بخدا کار بچنان جای باریکی کشیده که هر خارجی کوفتی ای که نمیتواند نانش را در مملکتی که در آن خاق شده دریاورد میتواند باین ملك بیاید و بول يك آمریکائی را راست از جیبش بیرون بکشد. دوپوئن دیگر چهارپوئن. امانت برای خودشان آنجا نرفته بودند و میدانستند چه خبر است. و اگر من نمی خواهم نصیحتشان را قبول کنم، ماهی ده دلار برای چی بآنها میدادم. بیرون رفتم، مدیادم افتاد و برگشتم و تلگراف رازدم: «وضع خوب. ك» امروز نامه مینویسد. تلگرافچی گفت «ك»؟

گفتم «آره. ك. بلد نیستی هیچی کنی؟»

گفت فقط برسیدم که مطمئن بشم.

گفتم «همون نظوری که نوشتیم بز نش ومن ضمانت میکنم تا مطمئن

باشی. بولش بای گیرنده است.»

دکتر رایت Doc wright از روی شانه ام سرک کشد و گفت

«جانم چی میکنی؟ تلگراف رهز میزنی که بخرن؟»

گفتم «بی خیالت باش. هر جوری میخوان حساب کنین. شماها بیشتر

از اون نیویورکیا در این باره چیز میدونین.»

دکتر گفت «خب، من بایدم بدوئم، امسال میتونستم قیمت رو بوندی دوست بالا ببرم و کلی پس انداز کنم»

يك گزارش ديگر رسيد. يك بوئن نازل کرده بوده.
 هايپکينز Hopkins گفت «جاسن میفروشه. صورتش نگاه کن.»
 گفتم «کاری نداشته باشین که من جکار میکنم. شماها بقل خودتون رجوع کنین. اون جهودای پولدار نیویورکام مثل هرکس ديگه ای باید زندگی کنن.»

به مازه برگشتم. ارل جلوی مغازه سرش شلوغ بود. من پشت مغازه رفتم و روی صندلی نشتم و کاغذ لرن Lorreine را خواندم. «باباجون عزیزم کاش اینجا بودی. وقتی باباجون هاتوی شهر نیستن مهمونیها لطفی ندارند من دلم واسه باباجون ملوسم تنگ شده.» بگمانم دلش تنگ شده.
 دفته پیش چهل دلار بهش دادم. دادم بدستش. من هیچوقت نه بزنی فول چیزی میدهم و نه میگذارم بفهمد چه میخواهم بهش بدم. این تنها راه اداره کردن آنهاست. همیشه در حدس و گمان نگهشان دار. اگر فکر کنی بهیچ چیز نمیرسد که متعجبشان کنی يك مشت نوي آرواره شان بزنی.

کاغذ را پاره کردم و روی خلط دان سوزاندم. قاعده کار من اینست که هیچوقت نکه کاغذی را که دستخط يك زن رویش باشد نکه ندارم، و خودم هم هیچوقت برای آن هانامه نمی نویسم. اورن دائم بمن سک میزند که برایش نامه بنویسم و من میگویم هر چیزی که یادم رفته باشد بتو بگویم دفعه دیگری که به ممفیس آمدم میگویم. اما میگویم حرفی ندارم که نوگاه گاه برایم دريك پاکت ساده نامه بنویسی، ولی اگر بخواهی پای تلفن صدایم بکنی دیگر ممفیس جای تو نیست. میگویم وقتی من

آنجا هستم یکی از بچه‌ها هستم، اما حاضر نیستم هیچ‌زنی بهم تلفن بکند
 بیا این هم چهل دلار. اگر یکوقت مست کردی و بسرت زد که بمن تلفن
 کنی یادت باشد اول ده شماره بشمری.

گفت «دیگه کی؟»

گفتم «چی؟»

گفت «کی برمیگردی؟»

گفتم «بهت خبر میدم.» بعد خواست يك آبجو بخرد ولی من نگذاشتم.

گفتم «پولتو نگهدار. واسه خودت باهات یه دست لباس بخر.» بدختر
 پیشخدمت هم يك پنجه دادم. بعد از این حرفها همانطور که همیشه گفته‌ام
 پول ارزش ندارد؛ مطلب اینست که چطور آن را خرج کنی. مال کسی
 نیست پس چرا آدم بخواهد انبارش کند پول فقط مال کسی است که بتواند
 آن را گیریاورد و نگهدارد. توی همین جفرسن يك مردی هست که هی
 جنس‌گندیده به کالسیاها فروخت و پول زیادی جمع کرد. بالای مغازه‌اش
 توی يك اتاق زندگی میکرد که باندازه يك خوکدانی بود. پخت و پز
 راهم خودش میکرد. چهار پنج سال پیش مریض شد. چنان وحشت ورش
 داشت که تادوباره توانست سر با بایستد عضو کلیساشد و يك میسیونر را در
 چین از فرار سالی پنجه‌زار دلار برای خودش خرید. من اغلب فکر میکنم
 که اگر او بمیرد و بفهمد بهشتی در کار نیست وقتی فکر آن سالی پنجه‌زار
 دلار را بکند چقدر عصبانی خواهد شد. بنظر من بهتر است همین حالا
 بمیرد و پول هدر ندهد.

وقتی آن کاغذ را سوزاندم میخواستم آن‌های دیگر را در کتم بچپانم

که بکپو يك چیزی بهم گفت پیش از آنکه بخانه بروم کاغذ کونترین را باز

کنم، اما در همان وقت ارل از جلوی مغازه صدایم کرد، این بود که کاغذها را کنار گذاشتم و رفتم يك بددهانی کردن سرخ را راه بیندازم که يك ربع تمام طول داد که بیند نسمه مال بند بیست سنتی بخرد یاسی و پنج سنتی.

گفتم «بتره اون خوبه رو ورداری . شماها اگه بخواین همش باین ابزارای ارزون کارکنین چطور میخواین کار از پیش ببرین؟»

گفت «اگه این یکی هیچ خوب نیس پس چرا آوردین اینجامیفروشین؟»

گفتم «من کی گفتم هیچ خوب نیست. گفتم بخوبی اون یکی نیست»

گفت «از کجا میدونی نیس. هیچوقت باهیچکدومشون کار کرده‌ی.»

گفتم «واسه اینکه قیمتش سی و پنج سنت نیست. از اینجا میدونم

که باون خوبی نیست.»

او آن نسمه بیست و پنج سنتی را در دستش گرفت و از میان انگشتهاش

رد کرد .

گفت «گمونم این بکیوور دارم ، خواستم آنرا بگیرم و ببیجم ،

اما او آن را اوله کرد و در لباس کارش گذاشت . بعد يك کیسه توتون در

آورد و عاقبت هر طور بود آن را باز کرد و تکان داد و چندتا سکه بیرون

ریخت. يك بیست و پنج سنتی بمن داد و گفت «باین بوزره سنت میشه

به دفعه نه بندی کرد.»

گفتم «خیلی خب. خودت میدونی. اما سال دیگه که مجبور شدی

به اسباب تازه شو بخری نیای پیش من گله کنی.»

گفت «هنوز دست بکارم محصول سال دیگه نشده‌م.» بالاخره از شرش

خلاص شدم، اما هر بار که آن نامه را در میاوردم يك چیزی بیش میامد.

همه‌شان برای امایش بشهر آمده بودند. گله گله می آمدند تا بولشان

را خرج چیزی کنند که هیچ فایده‌ای برای شهر نداشت و هیچ چیز جز آنچه که رشوه بگیرهای شهر داری میان خودشان تقسیم میکردند در شهر بافی نمیکذاشت؛ و ارل مثل مرغی که در قفس افتاده باشد بس و پیش میرفت و میگفت «بله خانوم الان آقای کامبسون راهتون میگذارن. جاسن باین خانم به ظرف کره گیری نشون بده با، پنج سنت قلاب پرده بده.»

خب، جاسن کار را درست دارد. گفتم نه من هیچوقت از مزایای دانشگاه برخوردار نبودم چون در هاروارد آدمی که شنا بلد نیست یاد میدهند که چطور شبها بشنا برود و در «سوانی Sewanee» حتی آدم درس نمیدهند که آب چیست. گفتم میشوید مرا با دانشگاه دولتی بفرستید؛ شاید یاد بگیرم که چطور بایک شیشکی ساعت خانه را از کار بیندازم و بعد میتوانید من را به نیروی دریایی یا سواره نظام بفرستید، در سواره نظام اسبهای اخته را لازم دارند. بعد وقتی او کوتین را هم منزل فرستاد تا من بهش نان بدهم گفتم گمان میکنم این هم درست باشد، بجای اینکه مجبور باشم تا شمال بروم که کاری بگیرم، کار را برایم با اینجاستانند و بعد مادر گریه را سرداد. گفتم نه اینکه از نکبداشتن او در اینجا حرفی داشته باشم؛ اگر رضایت تو تأمین میشود من کار را اول میکنم و از او مواظبت میکنم و میکذارم تو و دیلسی نان خانه را دریاورید، یا این به یکی از این خرس دارها کرایه اش بدهید حتماً آدمهایی پیدا میشوند که برای تماشای او دست بدهند. بعد او باز هم گریه کرد و مرتب میگفت طغلك بدبختم و من گفتم بله، حالا که از يك برابر و نیم من بلندتر نیست وقتی رشد کند كمك خوبی برایت مر شود و او گفت که من بزودی میمیرم و آنوقت همه شما خلاص میشوید و من گفتم خیلی خوب، خیلی خوب،

هرچه تو بگوئی. این نوه توست و مادر بزرگ دیگرش هر کسی باشد نمی تواند با اطمینان چنین ادعائی بکند. فقط من می گویم این مسئله بسته بگذشت زمان است اگر خیال می کنی که او بحرفش عمل می کند سعی نمی کند بجهشش را ببیند خودت را گول زده ای چون دفعه اول که اینطور شد مادر مرتب میگفت شکر خدا تو کامپسون نیستی فقط اسمت کامپسون است، چون تو الان تنها چیزی هستی که برای من باقی مانده تو وموری، ومن گفتم خوب من خودم می توانم ازدائی موری صرف نظر کنم و بعد آنها آمدند و گفتند که آماده اند که راه بیفتند. آن وقت مادر دست از گریه کشید. تو صورتش را پائین کشید و از پله ها پائین رفتیم. دائی موری داشت از اطاق ناها ر خوری بیرون می آمد و دستمالش دم دهندش بود. آنها دو طرف ایستادند و ما از در بیرون رفتیم. در همان وقت دیلسی را دیدم که سرپیچ درشکه را میراند و بن و نی پی را بخانه برمی گرداند. از پله ها پائین رفتیم و سوار شدیم. دائی موری مرتب میگفت خواهرک بیچاره ام، خواهرک بیچاره ام، ازدور دهندش حرف میزد و دست مادر را نوازش میکرد. ازدور هرچه که بود حرف میزد.

مادر گفت «نوار سیاهتوزدهی؟ چرا پیش از این که بنجامین بیرون بیاد و افضاح بار بیاره راه نمیفتن. پسرک بیچاره. نمیدونه. حتی نمیتونه درک بکنه.»

دائی موری در حالی که دست او را نوازش میکرد و ازدور دهانش حرف می زد گفت «آروم باش جونم. آروم باش. همینجوری بهتره. بنذار تا وقتی مجبوره از داغ دیدن بی خبر باش.»

مادر گفت «زنای دیگه رو بچه هاشون در این جور مواقع نگهداری

می‌کنن .

او گفت «توهم جاسن و منوداری.»

مادر گفت «خیلی برام وحشتناکه که هنوز دو سال شده هر دو تاشون

همچی بشن .»

او گفت «آروم باش، آروم باش.» بعد از مدتی یکجور دزدکی دستش را بطرف دهانش برد و آنهارا از پنجره بیرون انداخت. آن وقت فهمیدم که بوی چه چیز بود که مدتی بدماغم میخورد. میخک. مثل اینکه تصور میکرد این حداقل کاری بود که او میتواند در تشییع جنازه پدر انجام بدهد یا قفسه هنوز فکر میکرد او بدزاست و وقتی او رد شد بهش پشت بازو. من همیشه گمتهام اگر بنا بود پدر چیزی را بفروشد تا کونتین را به هاروارد بفرستد، وضع ما خیلی بهتر میشد اگر آن قفسه را میفروخت و با قسمتی از پولش هم برای خودش یکی از آن کیسه‌های تنگی که تن دیوانه‌ها میکشند میخرید. بگمانم دلیل اینکه کفگیر کامپسون آن‌طور که مادر می‌گوید، پیش از آنکه بمن برسد به ته دیک خورد این بود که پدر هرچه بود و نبود سر مشروب گذاشت. منکه هیچوقت ندیدم بخواهد چیزی را بفروشد و مرا به هاروارد بفرستد.

و دائی موری همینطور دست مادر را نوازش میکرد و میگفت «خواهرک بیچاره»، دست مادر را با یکی از آن دستکشهای سیاه نوازش میکرد که چهار روز بعد صورت حسابش را بر ایمان فرستادند چون آن روز بیست و ششم بود چون پدر روز بیست و ششم يك ماه با تجارفت و بچه را

۱ - Strait Jacket کت تنگی است که برای جلوگیری از شرارت

تن دیوانه‌ها و زندانیها می‌کنند.

گرفت و بخانه آورد و نمی‌خواست چیزی راجع باینکه او [کدی] کجا بوده و از این چیزها بگوید و مادر گریه میکرد و می‌گفت «تو حتی او [شوهر کدی] روندیدی؟ حتی سعی نکردی وادارش کنی برای بچه به چیزی قرار بذاره؟» و پدر گفت «نه، او نباید بیک شاهی از پول شوهرش دست بزنه.» و مادر گفت «از راه قانون میشه مرده رو مجبور کرد. اون هیچی رو نمیتونه ثابت کنه مگه اینکه - جاسن کامپسون یعنی توانقدر احمق بودی که بهش بگی که -»

پدر گفت «ساکت شو، کارولین»، بعد مرا فرستاد تا بدیلسی کمک کنم آن گهواره کهنه را از اطاق زیر شیروانی بیارم و هن گفتم:

«خب، امشب کارمنو آورده خونمون»، چون تمام مدت امیدوار بودیم که همه چیز را روبراه کنند و هر دك کدی را نگهدارد چون مادر مرتب میگفت کدی اقلاً آنقدر ملاحظه خانواده‌اش را می‌کند که بعد از آنکه او و کونتمین از فرصتشان استفاده کرده‌اند فرصت جاسن را با مال نکند. دیلسی گفت «و این بچه جز اینجا مال کجا میتونه باشه؟ جز من کیه که بزرگش کنه؟ مگه دونه دونه شو ماها رو من بزرگ نکردم؟»

من گفتم «خیلی شکر بخارج داده‌ی. بهر جهت این بچه به کاری دست مادر میده که حسابی اسباب ناراحتی خیالش بشه»، گهواره را پائین بردیم و دیلسی در اطاق کهنه‌اش شروع بسوار کردن آن کرد. بعد مادر درست و حسابی گریه را سرداد.

دیلسی گفت «هیس، کارولین خانوم، بیدارش میکنی.»

مادر گفت «توی اونجا؟ که اون محیط آلوده‌ش کنه؟ همینجوری

هم با میرائی که نصیبش شده کار اونقدر که باید سخت هست.»

پدر گفت «ساکت. چرند نگو.»

دیلسی گفت «چرا اینجا نخوابه، تو همین اطاقی که من مادرشو هر شب هر شب خوابوندم، ناوختی انقدره گنده شد که خودش تنها بخوابه.»
مادر گفت «تو نمی‌دونی. دختر خود منو شوهرش از خونه بیرون کنه.
طفلك معصوم بیچاره‌م، و بکوتین نگاه کرد. «هیچوقت نمی‌فهمی که باعث چه درد ورنجی شده‌ی.»

پدر گفت «ساکت، کارولین.»

دیلسی گفت «واسه چی جلوی جاسن اینجور می‌کنی؟»
مادر گفت «من سعی کرده‌م از جاسن محافظت کنم. همیشه سعی کرده‌م اونو از این محیط محافظت کنم. افلا میتونم منتهای کوششمو بکنم که از این بیجه محافظت کنم.»

دیلسی گفت «می‌خوام بینم خوابیدن تو این اطاق چه صدمه‌ای بهش میزنه.»

مادر گفت «دست خودم نیست. من میدونم که پیرزنی مزاحم هستم. اما میدونم که مردم نمیتونن قوانین الهی روزیرو با بذارن و بجزای خودشون نرسن.»
پدر گفت «مزخرف میگی. دیلسی پس گهواره روتوی اطاق کارولین خانوم بذار.»

مادر گفت «تو میتونی بگی مزخرمه اما این بیجه هرگز نباید بدونه. حتی نباید اون اسمو یاد بگیره. دیلسی، بتوا اجازه نمیدم این اسمو هیچوقت جلوش بزنون یاری. اگه میتونست بزرگ بشه و نفهمه که مادری داشته من خدارو شکر میکردم.»

پدر گفت «دوونگی رو بذار کنار.»

مادر گفت «من هیچوقت دخالت نکردم و گذاشتم هر جور میخواستی اونارو بار بیاری اما دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل بکنم . تکلیف این کارو باید همین الان معین کنیم ، همین امشب . یا باید اون اسم هیچوقت جلوی این بچه گفته نشه ، یا باید از اینجا بره ، یا من میرم . حالا خوددانی .»

پدر گفت «ساکت . فقط حالت جا نیست ، همین . دیلسی بذارش اینجا .»

دیلسی گفت «شومام حال درسی نداری . مٹ دوک شده ی . شوما برین تو رخنخواب من براتون یه تودی درس میکنم بلکی خوابتون بیرد . شرط می بندم از وختی رفته این تا حالا یه شب خواب حسایی نکرده یں .»

مادر گفت «نه . نمی دونی دکترچی میگه ؟ چرا باید تشویقش کنی که مشروب بخورد ؟ حالام دردش همینه . منومی بینی ، منم زجر میکنم ، اما من انقدر ضعیف نیستم که خودمو باویسکی بکشم .»

پدر گفت «اینا همه چرتنه دکترآ چی میدونن ؟ بمردم کارائی رو نجویز میکنن که بصرافتش نیستن ونوشونو از این راه درمیارن وهیچکس درباره این عنترای فاسد شده جز این چیزی نمیدونه لابد بعدشم کشیش بالای سرم میارین .» بعد مادر بگریه افتاد ، وپدر بیرون رفت . بطبقه پائین رفت وبعدهن صدای قفسه را شنیدم . بیدار شدم وشنیدم که دوباره داشت پائین میرفت . مادر خوابش برده بود ، یما یک همچو چیزی ، چون عاقبت خانه ساکت شده بود . پدرهم سعی میکرد ساکت باشد چون من صدایش را نمی شنیدم ، تنها نه لباس خواب و پاهای لختش را جلوی

نفسه میدیدم .

دیلسی گهواره را سوار کرد و بچهارا لخت کرد و در آن گذاشت . از وقتی پدر او را بخانه آورده بود هنوز بیدار نشده بود .

دیلسی گفت « حسامی واسه این گهواره بزرگه . بفرمایین . من واسه خودم به دشتک اونور راهرو پن میکم که شوما مجبور نشین نصب شب بلندشین . »

مادر گفت « من نمیخواهم . نوبر و خونهت . واسه من فرقی نمیکنه من خوشحال میشم که باقی عمرمو وقف ایسن بکنم ، اگه فقط بتونم جلوی - »

دیلسی گفت « حالا ساکت بشین . » بمن گفت « مالزش مواظبت میکنیم .

توام برو بخواب ، فردا باهلس بری مدرسه . »

من بیرون رفتم ، بهدمادر صدایم کرد که برگردم و مدنی سرش را روی شاهام گذاشت و گریه کرد .

گفت « توتنها امیدمنی . هر شب من بخاطر تو خدارو شکر می کنم . »
وقتی منتظر بودیم که آنها شروع کنند او گفت شکر خدا که اگر هم بنا بود او ازدست برود این نوبودی که برای من ماندی و نه کوتبین . شکر خدا که تو کامپسون نیستی . چون حالا دیگر بجزنو و موری هیچ چیز برای من باقی نمانده و من گفتم خوب من خودم می توانم ازدائی موری صرف نظر کنم .
خب ، دائی موری مرتب دست مادرا با دستکش سیاهش نوازش می کرد و رویش را از او برگردانده بود و حرف میزد . وقتی نوبت او شد که بیلدا بگیرد دستکشها را در آورد . خودش را نزدیک ردیف اول رساند آنجا که جترها را روی سرشان گرفته بودند . گاه گاه بازمین می کوبیدند و سعی

می کردند گل را از باهایشان بتکانند و گل به ییلهای می چسبید و آنها مجبور بودند آنرا بتکانند و وقتی گل روی تابوت میفتاد صدای بوکی می کرد ، و وقتی من پس رفتم و درشکه را دور زدم دائی موری را دیدم که پشت يك سنگ قبر ایستاده بود و بطری را بدهان گذاشته بود . فکر کردم اینکارش تمامی ندارد چون من هم لباس نوم را پوشیده بودم اما از قضا هنوز زیاد گل روی چرخها جمع نشده بود فقط مادر آنرا دید و گفت « نمی دونم آیا کی بتونی یکی دیگه بخری ، » و دائی موری گفت « اینحرفارو زن . هیچ غصه نباشه . شما منو دارید که همیشه تکیه گاهتونم . »

و داریم هم . همیشه . نامه چهارم از ابر بود اما احتیاجی بیاز کردن آن نبود ، مثل اینکه خودم آنرا نوشته باشم . میتوانستم آنرا از حفظ برای مادر بازگو کنم و برای این که مطمئن باشم ده دلار هم بآن اضافه کنم اما درباره آن نامه دیگر فقط حدسی زده بودم . حس می کردم وقتش شده بود که او دوباره بعضی از حقه هاش را از سر بگیرد . بعد از آن بار اول حسابی عاقل شده بود . خیلی زود فهمید که فلان زمین تا آسمان با پدر فرق دارد . وقتی شروع به بر کردن قبر کردند مادر حسابی گریه را سرداد ، این بود که دائی موری با او سوار شد و رفت . گفت تومی توانی با یکنفر دیگر ؛ خوشوقت میشوند که تو را سوار کنند . من مجبورم مادرت را برسانم و من فکر کردم که بگویم ، آره ، باید بجای يك بطری دوتا با خودت می آوردی . فقط فکر این را کردم که کجا بودیم و گذاشتم که بروند . خیس شدن من برایشان اهمیتی نداشت چون در آن صورت مادر از ترس اینکه مبادا من سینه پهلو کنم میتوانست مدتی حال کند .

خب ، رفتم نوی این فکر و تماشا می کردم که چطور آنها توی

قبر خاک میریختند ، خاک را چنان شلم شور با پرت می کردند که انگار میخواستند شفته درست کنند یا نرده بسازند . دیدم دارم حال عجیب غریبی پیدا می کنم و برای همین تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم . فکر کردم که اگر بطرف شهر بروم آنها میرسند سعی میکنند بزور سوارم کنند ، این بود که برگشتم بطرف قبرستان کاکسیاهارفتم . زیر چندتا درخت سرو ایستادم ؛ آنجا باران زیاد نیامد و فقط گاه گاهی چکه می کرد ؛ از آنجا دیدم که چه وقت کارشان تمام شد و راه افتادند . بعد از مدتی همه شان رفته بودند و من يك دقیقه صبر کردم و بعد بیرون آمدم .

مجبور بودم از روی سنگفرش راه بروم تا از میان علفهای خیس نگذرم این بود که ناوقتی نزدیک آنجا نرسیده بودم او را ندیدم . در يك شل سیاه آنجا ایستاده بود و بکلها نگاه می کرد من فوراً پیش از آن که برگردد و بمن نگاه کند و تو صورتش را بالا بزنند فهمیدم کیست .

گفت «سلام جاسن.» و دستش را دراز کرد . دست دادیم .

گفتم « اینجا چکار میکنی ؟ فکر می کردم بمادر قول داده ای که دیگه اینجا برنگردی . فکر می کردم عقلت بیشتر از این باشه .»

گفت « د ؟ » دو باره بکلها نگاه کرد . حتماً پنجاه دلاری میارزیدند . يك نفر يك دسته گل روی قبر کوشین گذاشته بود .
« راستی ؟ »

گفتم « گرچه تعجبی نداره . من هیچی روازنو بعید نمیدونم . هیچکس برای تو اهمیت نداره . تو هیچکسو داخل آدم حساب نمیکنی .»

گفت « آهان ، اون کارو میکنی .» بقبر نگاه کرد . « جاسن از اون بابت متأسفم .»

گفتم «میدونم ، خیلی ! حالا دیگه خودنو بموش مردگی زده ی .
اما هیچ لازم نبود برگردی . دیگه هیچی باقی نمونده . اگه حرف منو
باور نمیکنی ازدائی موری پیرس .»

گفت «من چیزی نمی خوام ، بقبر نگاه کرد . گفت «چرا بمن خبر
ندادن ؟ من همینجوری نوی روزنامه خوندم . توصفه آخر . همینجوری
چشم افتاد .»

چیزی نگفتم . آنجا ایستاده بودیم و بقبر نگاه میکردیم ، و بعد من
بفکر روزهای افتادم که کوچک بودیم و فلان و بهمان و آنوقت دوباره حال
عجیب و غریبی بهم دست داد مثل این که عصبانی شده باشم و از این حرفها ،
در این فکر بودم که از این بیعد دیگر دائی موری مدام در خانه ماست و همانطور
که مرا زیر باران ول کرد تا تنها بخانه بروم . بقیه کارها را هم رویراه می کند .
گفتم ،

« چون تو خیلی دلت میسوزه که نامرده پاشده ی دزدکی اومده ی
اینجا . اما واست هیچ فایده ای نداره . فکر کن میتونی از آب گل آلود
ماهی بگیری و بواشکی برگردی . آدمی که نتونه خرشونگهداره چشمش
کور باید پیاده راه بره . » گفتم « ما تا اون خونه حتی اسم تورم بلد نیستیم .
گفتم « اینو میدونی ؟ ما حتی تورو با اون و کونین نمیشناسیم . » « اینو
میدونی ؟ »

گفت « میدونم . » همانطور که بقبر نگاه می کرد گفتم « جاسن .
اگه به جووری ترتیشو بدی که من بدقیقه بچهار و بینم پنجاه دلار بهت
میدم . »

گفتم « تو پنجاه دلار نداری . »

بدون این که بمن نگاه کند گفت «ترنیشو میدی؟»

گفتم «پولتو بینم . من باور نمی‌کنم تو پنجاه دلار پول داشته

باشی . . .»

میدیدم که دستش زیر شل در کجا حرکت میکرد . بعد دستش را دراز

کرد . بد مصب پر از پول بود . دوسه تا زردش را دیدم .

گفتم «هنوز بیت پول میدد ؟ چقدر برات میفرسته ؟»

گفت «صد دلار بیت میدم .» «میکنی؟»

گفتم فقط یک دقیقه . و نازده اونچور که من بیت می‌گم . من بقیمت هزار

دلارم راضی نیستم که مادر بفهمه .»

گفت «باشد . هر جور خودت می‌گی بکن . ید جوری که فقط

من به دقیقه بینمش . هیچ خواهشی یا کاری نمی‌کنم . راست راهمو

می‌کشم .»

گفتم «پول بوده من .»

گفت «بعدش بیت میدم .»

گفتم «بمن اعتماد نداری؟»

گفت «نه .» «من نوروه یشناسم با تو بزرگ شدم .»

گفتم «بین چه کسی . یگه ب مردم اعتماد نداره .» گفتم «خب ، بارون

میاد من باید برم . خدا حافظ .» و امود کردم که دارم می‌روم .

گفت «جاسن .» ایستادم .

گفتم «بعله ؟ زود باش . دارم خیس میشم .»

گفت «خیله خب .» «بیا .» هیچ کسی آنجا نبود . برگشتم و پول را گرفتم

هنوز آنرا نگه‌داشته بود و از زیر تور صورنش بمن نگاه می‌کرد . گفت

«میکنی؟ قول میدی؟»

گفتم «ول کن . میخوای به نذر برسه ببیننمون؟»
او ول کرد . پولدا درجییم گذاشتم . گفت «میکنی جاسن؟ اگه
راه دیکه ای داشته از تو خواهش نمی کردم .»

گفتم «درسته . هیچ راه دیکه ای نداری . پس چی که می کنم . بهت
که گفتم . فقط توام باید همونکاری که من میگم بکنی.»

گفت «باشه . می کنم.» آنوقت بهش گفتم که کجا بایستد و باصطبل
رفتم . بعجله رفتم و درست وقتی رسیدم که داشتند درشکه را باز می کردند .
برسیدم کرایه درشکه را داده اند یانه و او گفت نه و من گفتم خانم کا، پسون
یک چیزی یادش رفته و درشکه را دوباره می خواهد این بود که گذاشتند
درشکه را بیرم .

مینک Mink درشکه را میراند . برایش یک سیکار برگ خریدم
و آنقدر اینطرف و آنطرف رفتیم تا درخیابانهای پشتی هوا ناریک شد و
دیگر کسی او را نمیدید . آنوقت مینک گفت که باید اسبهارا برگرداند و
من گفتم که یک سیکار برگ دیگر برایت میخرم آنوقت درشکه را توی
کوچه بردیم و من از حیاط گذشتم و داخل خانه شدم . در راهرو ایستادم تا
اینکه صدای مادر و دانی موری را در طبقه بالا شنیدم ، آنوقت برگشتم و
بمطبخ رفتم . بچه و بن و دیاسی در مطبخ بودند . گفتم مادر بچه را
می خواهد و او را بدرون خانه بردم . بارانی دانی موری را پیدا کردم و دور
او پیچیدم و بغاش کردم و بکوچه برگشتم و سوار درشکه شدم . به مینک
گفتم بایستگاه راه آهن برو . او میترسید از جلوی اصطبل رد بشود این بود
که مجبور شدیم از راه پشتی برویم و من او را دیدم که زیر چراغ ایستاده بود

و بنمینگ گفتم که درشکرا جسیده به پیاده رو بیر وناگفتم برو ، شلاق را بکش . بعد بارانی را از دور بچه باز کردم و او را پشت پنجره نگه داشتم و کدی او را دید و جلو پرید

گفتم « بر نشون مینگ . » و مینگ اسبهارا شلاق زد و ما از کنار او مثل یک ماشین آتش نشانی گذشتیم . گفتم « حالا همون جور که قول دادی سوار اون قطار بشو برو . » از پنجره عقب میدیدم که دنبالمان میدود . گفتم « بازم بر نشون . بریم خونه . » وقتی سربیح جرخیدیم از هنوز هم داشت میدوید .

و آن شب من دوباره پول را اشردم و کنار گذاشتم و حمام بدن بود . گفتم بنظم درس خوبی گرفته باشی . گمان میکنم حالا دیگر بدانی که نمیتوانی یک کار را از دست من بگیری و وقت در بروری . هیچ بفکر من نرسید که او قولش را بشکند و با آن قطار رود ولی آنوقت من آنهارا خوب نمیشناختم آنقدر عقلم نمیرسید که حرفش را باز نکنم ، چون صبح روز بعدی که است آمد نوی مغازه ، تنها انقدر شعور داشت که نور صورتش را انداخته باشد و با کسی هم حرف نزنند . صبح روز شنبه بود ، چون من در مغازه بودم ، او با قدمهای تند راست بعقب مغازه آمد و خودش را کنار میز من رساند .

گفت « دروغگو ، دروغگو . »

گفتم « مکه دیووندای ؟ مقصودت چیه اینجوری اومده ای اینجا ؟ » شروع کرد اما نوکش را چیدم . گفتم « تو به کارو از دست من گرفته ای ؛ میخوای این یکیم از دستم بره ؟ اگه چیزی داری که میخوای بمن بگی بدجائی بعد از غروب می بینمت . چی میخوای بمن بگی ؟ مگه من هر کاری که گفتم نکردم ؟ گفتم به دقیقه بینیش ، مکه نگفتم ، خب ، ندیدیش ؟ »

اوقفط ایستاده بود و بمن نگاه میکرد و مثل يك مريض نوبه‌ای میلرزید ،
 مشتهای گره کرده‌اش تکان میخورد. گفتم « من درست همونکاری که گفتم
 میکنم کردم. این توئی که دروغ گفتی. تو قول دادی با اون قطاربری. مکه
 قول ندادی. هان، مکه ندادی؟ اگه خیال میکنی میتونی اون پولو پس
 بگیری یه امتحانی بکن.» گفتم «اگه هزار دلارم بود باز بعد از این خطری
 که من بخودم خریدم ، تازه یه چیزی ام بهم بدهکار بودی . و اگه بشنوم
 یا ببینم که بعد از اینکه قطار شماره هفده حرکت کرد تو هنوز توی شهری ،
 بمادر ودائی موری میکم. اونوقت دیکه باید آرزوی دیدن بچه تو بگور
 بیری.» اوقفط آنجا ایستاده بود، بمن نگاه میکرد ، و دستهایش را بهم
 میپیچید .

گفت «ذلیل بشی، ذلیل بشی.»

گفتم «باشه. اینم عیبی نداره. اما حالا گوش بده چی میکم. باقطار
 همدند نری بهشون میکم.»

بعد از آنکه رفت حالم بهتر شد. گفتم بنظرم ایندفعه پیش از آنکه
 مرا از کاری که بهم قول داده‌اند محروم کنی يك کمی فکر کنی . آنوقت
 من بچه بودم. وقتی مردم میگفتند که يك کاری رامیکنند باور میکردم.
 از آنوقت تا بحال خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. تازه ، گمان نکنم من برای
 اینکه کارم را پیش ببرم احتیاج بکمک کسی داشته باشم من میتوانم سر پای
 خودم بایستم همانطور که همیشه ایستاده‌ام. بعد یکهو یاد دیلسی ودائی
 موری افتادم. فکر کردم که چه آسان میتواند دیلسی را راضی کند و دائی
 موری هم که حاضر است برای ده دلار هر کاری بکند. همینجور مانده بودم،
 حتی نمیتوانستم از مغازه بیرون بروم که از مادر خودم حمایت کنم. همانطور

که مادر میگفت اگر بنا بود یکی از شما برود شکر خدا که تو برای من باقی ماندی چون تو میتوانم نکیه کنم و من گفتم خوب ، گمان نمیکنم هیچوقت من آنقدر از مغازه دور بشوم که دست نوبهم نرسد . بالاخره یکی باید باشد که نگذارد همین مختصر چیزی هم که بر ایمان مانده از دست برود .

تابخانه رسیدم ترتیب دیلسی را دادم . بدیلسی گفتم کدی خوره دارد و کتاب مقدس را آوردم و آنجائی را که گوشت بدن بکنفر میکنند و میریزد خواندم و باو گفتم که اگر یکبار چشم کدی باو یابن یا کوئبن بیفتد آنها هم خوره میگیرند . آنوقت فکر کردم که ترتیب همه چیز را داده ام تا آروز که بخانه آمدم و دیدم بن دارد عربده میکشد . محشری بیا کرده بود و هیچکس نمی توانست آرامش کند . مادر گفت ، خب ، دم بائی را دستش بدهید . دیلسی اینطور وانمود کرد که نمیشنود مادر حرفش را دو باره زد و من گفتم که من میروم نمی توانم این عرو نیز را تحمل کنم . من همیشه گفتم خیلی چیزها را میتوانم تحمل کنم . من از آنها زیاد انتظار ندارم اما اگر بنا باشد تمام روز رانوی يك دکان نکتی کار کنم بیشترم اگر خودم را مستحق ندانم که سرناهار يك دقیقه راحتی داشته باشم . آنوقت گفتم که من میروم دیلسی فوری گفت «جان!»

خب، مثل برق فهمیدم که وضع از چه قرار است ، اما فقط برای اینکه مطمئن بشوم رفتم دم بائی را برداشتم و آوردم ، و درست همانطور که فکر میکردم ، وقتی او آنرا دید انگار که داشتیم او را بیکشتیم آنوقت دیلسی را مفر آوردم ، بعد بمادر گفتم . آنوقت بجه را بالا بردیم و خوابانیدیم ، و بعد از اینکه سر و صداها کمی خوابید ، من ترس خدا را بدل دیلسی انداختم . یعنی نا آنجائی که میشود ترس خدا را بدل يك رده سیاه انداخت .

مکافات این نوکر کلفت‌های سیاه اینست که، وقتی توی خانه آدم زیاد ماندند آنقدر از خود راضی میشوند که دیگر بلغنت خدا نمی‌ارزند. خیال میکنند تمام خانه را آنها اداره میکنند.

دیلسی گفت «میخواسم بدونم ضررش چیه اگه بذاریم اون طفلك بچه خودشو ببینه. اگه آقا جاسن هنوز زنده بود وض جور دیگه بود.»
 من گفتم «اما آقا جاسن زنده نیست. میدونم که بحرف من هیچ گوش نمیدی، اما حرف مادرو که دیگه گوش میکنی. مرتب اینجوری غصه‌ش بده تا اونم توی گور بکنی، بعد میتونی هر آشغال کله‌ای رو توخونه راه بدی. اما واسه چی گذاشتی اون نره خر خل ببیندش؟»

گفت «جاسن تو مرد دل سختی هستی، اگه مرد باشی. شکر خدا که من دلم از تو نرمتره با وجود اینی که سیاست»

گفتم «اقتلا آنقدر مرد هستم که اون تاپوی آرد و پرنگهدارم. توام اگه به دفعه دیگه اینکارو بکنی دیگه سهمی از اون نمیری.»

آنوقت دفعه دیگه باو گفتم که اگر باز دیلسی متوسل بشود، مادر دیلسی را بیرون میکند و بن رابه جاکسن میفرستد و کوتین را بر میدارد و می‌رود. او کمی مرا نگاه کرد. در آن نزدیکی چراغی نبود و من صورتش را خوب نمیدیدم. اما حس میکردم که دارد بمن نگاه می‌کند. آن وقتها که کوچک بودیم وقتی او عصبانی میشد و کاری نمیتوانست بکند لب بالایش شروع پیریدن میکرد. هر بار که میپرید کمی بیشتر از دندانهای او را نشان میداد، و در تمام مدت او مثل يك تیر بی حرکت بود و هیچکدام از عضلاتش تکان نمیخورد فقط لبش مرتب می‌پرید و روی دندانهایش

بالا میرفت. اما چیزی نگفت. فقط گفت «خیله خب. چتدر؟»
گفتم «عرض کنم که اگه به نگاه از پشت پنجره درشکه صد دلار
میارزیده» از آن بیعددیگر سر برآه شد، فقط یکبار خواست صورتحساب
بانک را ببیند.

گفت «میدونم که امضای مادر پشت چکپاست. اما میخوام صورت
حساب بانکو به بینم. میخوام با چشم خودم ببینم اون چکها کجا میرن»
گفتم «اون مربوط بکارای شخصی مادره، اگه تو فکر میکنی حقی
داری که تو کارای خصوصی مادر دخالت کنی من بیش میکم تو فکر میکنی
که از اون چکها سوءاستفاده میشه و چون باون اعتمادداری صورتحساب
میخوای.»

اونه حرفی زد نه حرکتی کرد. می شنیدم که زیر آب می گفت ذلیل
بشی ذلیل بشی ذلیل بشی.

گفتم «بلند بگو. گمون نمیکنم ماها ندونیم که در باره هم چه
فکری می کنیم. شاید میخوای پولو پس بگیری.»

گفت «گوش کن جاسن، راجع باون بمن دروغ نکو. دیکه بعد
از این نمیکم چیزی رونشون بده. اگه پول کافی نیست. هر ماه بیشتر
میفرستم. فقط قول بده که اون - که اون - تو میتونی اینکارو بکنی. بعضی
کلرا براش بکنی. باهش مهربونی کن کارای کوچکی رو که من نمی توئم،
اونا نمیدازن... اما تو نمیکنی. تو هیچوقت به قطره خون گرم توی
رگات نبوده. گوش کن،» گفت «اگه مادرو راضی کنی بذاره پس بگیرمش
هزار دلار بهت میدم.»

گفتم «تو هزار دلار نداری. میدونم که حالا دیکه داری دروغ میکنی.»

«دارم . گیرمیارم . میتونم فراهم کنم .»
 گفتم «میدونم چطوری فراهم میکنی . همونطور که بچه تو فراهم کردی . و وقتی اونم گنده بشه - ، آنوقت فکر کردم که راستی میخواهد مرا بزند ، و بعد نمی دانستم چکار می خواهد بکند . يك دقیقه ای مثل اسباب بازی ای بود که زیادی کوکش کرده باشند و بخواد از هم پاشد . گفت «اوه ، من عقلم کم شده . دیوونه ام . من نمیتونم بیرمش . نکش دارم . فکرچی رو دارم میکنم .» بازوی مرا محکم گرفت و گفت «جاسن ، تو باید قول بدی که مواظبتش کنی ، که - اون قوم و خویش تو ؛ گوشت و خون خودته . قول بده ، جاسن . تو هم اسم پدری . فکر میکنی که من هیچوقت مجبور بودم دو مرتبه به خواهشواز اوز بکنم؟ حتی ، به مرتبه؟»
 گفتم «همینطور» ، به چیزی برای من گذاشته . میخوای چیکار بکنم ، به پیش بند وید کالاسکه بچه بخرم؟» گفتم «من تورو باین روز ننداختم . وضع من از تو خطرناکتره ، چون تو هیچی نداری که بخطر بیفته ، پس اگه انتظار داری -»

گفت «نه» ، بعد شروع کرد بخندیدن و در همان حال سعی میکرد جلوی خودش را بگیرد . درحالی که همان صدارا درمی آورد و دستش را جلوی دهانش گرفته بود گفت «نه ، من هیچی ندارم که بخطر بیفته . هی - هی - هیچیی .»

گفتم «خوبه دیگه ، بس کن!»
 او در حالی که دستش را روی دهانش گذاشته بود گفت «میخوام بس کنم وای خدا ، وای خدا.»
 گفتم «من از اینجا میرم ، منو نباید کسی اینجا ببینه . تو دیگه

از شهر برو بیرون، میشنوی»

بازوی مرا گرفت وگفت «صبر کن. تموم شد. دیگه نمی‌کنم. قول میدی، جاسن؟» و من حس می‌کردم که انگار چشمهایش بصورت من میخورد، «قول میدی؟ مادر-اون پول-اگه گاهی احتیاج به چیزی داشت-اگه من چک‌هایی توسط تو برایش بفرستم، علاوه بر اونایی که میفرستم، بهش میدی؟ نمیکی؟ تریشو میدی که اونم چیزایی رو که دخترای دیگه دارن داشته باشه؟»

گفتم «البته، بشرطیکه سربراه باشی و هرکاری می‌گم بکنی.» و باین ترتیب وقتی ارل کلاه بسر جلوی دکان آمد گفت، «من میرم تا کافه راجرز 'Rogers' به چیزی بخورم. گمونم وقت نباشه بریم خونه نامار بخوریم.»

گفتم «چی شده که وقت نداریم.»

گفت «این نمایش و بند و بساطی که توشهره. قراره به میانم بعد از ظهر بدن، اینه که همه میخوان خریداشونو بموقع بکنن که باون سیانس برسن. پس ما بهتره بدویم بریم کافه راجرز.»

گفتم «خیله خب. شکم خودته. اگه تو میخوای خودتو بنده کار و کاسبیت کنی، من جرفی ندارم.»

گفت «گمونم تو هیچوقت بنده هیچ کار و کاسبی ای نشی.»

گفتم «مگه اینکه کار و کاسبی مال جاسن کامپسون باشه.»

وقتی برگشتم و آنرا باز کردم از تنها چیزی که تعجب کردم این بود که حواله پستی بود و چک نبود. بله، قربان. به یکنفرشان نمیشود اطمینان کرد. بعد از اینهمه خطری که بخودم خریده بودم، خطر اینکه

مادر بفهمد که او گاهی دو مرتبه اینجا میاید و دروغبائی که مجبور بودم بمادر بگویم. بفرما، این هم مزد دست. وازاو بعید نمیدانستم که به پستخانه اطلاع بدهد که نگذارند هیچکس جز کوتین آنرا نقد کند. بیچه انقدری پنجاه دلار بول بدهند. من تا وقتی بیست و یکسالم نشده بود رنگ پنجاه دلار را هم ندیده بودم، تازه من درمغازه کار میکردم و پسرهای دیگر همه هم بعد از ظهرها تعطیل بودند هم شنبه از صبح تا عصر. من همیشه گفته ام چطور توقع دارند کسی او را کنترل کند در حالیکه مادرش پنهان از ما با بول میدهد. گفتم، او هم همان خانه و همان تعلیم و تربیتی را دارد که تو داشتی. گمان میکنم مادر بهتر تشخیص بدهد که او چه چیز لازم دارد تا نو که حتی خانه هم نداری. گفتم «اگه میخواستی پول بدی، برای مادر بفرست، دست خودش نده. اگه بناست من هر چند ماه یکبار این خطرو بخورم بخرم، تو باید هر کاری من میکنم بکنی، وگرنه مالیده.»

و درست همانوقت که خودم را حاضر کردم که دست بکار بشوم چون اگر ارل فکر میکرد که من حاضر بیالای خیابان بدوم و بقدر بیست و پنج سنت سوء هاضمه بحساب او بحلقم بچپانم خیلی خر شده بود. شاید من پشت یک میز آبنوس نشینم و باهایم را روی آن نیندازم اما من برای کاری که توی این چهار دیواری میکنم پول میگیرم و اگر موفق بشوم که خارج از آن یک زندگی آبرومند برای خودم ترتیب بدهم جائی میروم که بتوانم. من میتوانم سرپاهای خودم بایستم؛ من بمیز آبنوس هیچکس احتیاج ندارم که مرا سرپانگهدارد. این بود که تا خودم را حاضر میکردم که شروع کنم، مجبور میشدم همه چیز را زمین بگذارم و بدوم که ده

سنت میخ یا یک چیز دیگر بیک دهاتی کردن سرخ بفروشم، وارل داشت آنجا یک ساندویچ پائین میداد و حتماً وسط راه بود و آنوقت فهمیدم که سفیدها تمام شده. آنوقت یادم آمد که خواسته بودم چند تایی دیگر فراهم کنم؛ اما دیگر خیلی دیر بود و بعد سرم را بالا کردم و کوتین داشت میامد. ازدرد عقب شنیدم که از جاب سراغ مرا می گرفت؛ فقط وقت داشتم که آنها را در کثوف فرو کنم و آنرا ببندم. او آمد جلوی میز. من بساعتم نگاه کردم.

گفتم «ناهار تو خورده‌ی؟ ساعت نازه دوازده‌س؛ الان زنکشوشنیدم. حتماً مثل باد رفته‌ی خونه و برگشته‌ی.»

گفت «ناهار منزل نمی‌رم. امروز واسه من کاغذ اوامده»

گفتم «منتظر کاغذ بودی؟ به رفیق گیر آورده‌ی که میتونه کاغذ

بنویسه؟»

گفت «از مادرم. بمن نگاه کرد و گفت «از مادرم برام کاغذ

اوامده یانه؟»

گفتم «به کاغذ واسه مادر فرستاده. من وازش نکردم باید صبر

کنی تا ماور وازش کنه. لابد بتو نشونش میده.»

بدون آنکه گوشش بدهکار باشد گفت «خواهش میکنم، جاسن

اوامده؟»

گفتم «چه خبر شده؟ من هیچوقت ندیده بودم که تو واسه کسی

انقدر دل واپس باشی. حتماً منتظری که برات پولی بفرسته.»

گفت «خودش گفت که...» گفت «خواهش میکنم، جاسن، اوامده؟»

گفتم «عجب، پس بالاخره امروز رفتی مدرسه. خلاصه به جایی

بوده‌ی که بهت یاد دادن بگی خواهش میکنم . به دقیقه صبر کن تا من
اون مشتری رو راه بندازم.»

رفتم و او را راه انداختم. وقتی چرخیدم که برگردم کونتین پیداش
نبود، پشت میز بود . دویدم . بدو خودم را بمیز رساندم و همانوقت که
دستش را از کشو بیرون میکشید او را گرفتم. بندانگشهایش را آنقدر
بمیز کوبیدم که واداد و کاغذ را ازش گرفتم.

گفتم «که اینجور، هان؟»

گفت «بدش بمن ، وازش کرده‌ی . بدش من. خواهش میکنم ،
جاسن. مال منه. اسممو دیدم.»

گفتم «زهرمار بهت میدم، زهرمار. دست بکاغذای من میزنی؟»
دستش را دراز کرد که آنرا بگیرد وگفت «نوش بوله؟ گفت برات
بول میفرستم، قول داد که بفرسته. بدش بمن.»

گفتم «بول میخوای چکار کنی؟»

گفت «گفت حتماً میفرستم. بدش بمن . خواهش میکنم ، جاسن
اگه ایندفعه بولو بمن بدی دیگه هیچوقت ازت چیزی نمیخوام.»

گفتم «اگه فرصت بدی میخوام بهت بدم.» کاغذ و حواله را بیرون
آوردم و کاغذ را باو دادم . بی آنکه نگاه درستی بکاغذ بکند دستش را
بطرف حواله دراز کرد. گفتم «اول باید امضاش کنی.»

گفت «چقدره؟»

گفتم «کاغذو بخون. لابد نوش نوشته.»

نامه را سرعت، تقریباً بادونظر خواند.

بالانگاه کرد وگفت «نوشته ، کاغذرا انداخت روی زمین.» «چقدره؟»

گفتم « ده دلار.»

بمن خیره نگاه کرد و گفت « ده دلار؟»

گفتم « و باید خیلیم خوشحال باشی که این پولو میگیری. یه بجه

انقدری. چطوره شده یکپو واسه پول اینهمه بتک و دو افتاده‌ای؟»

مثل اینکه در خواب حرف میزدگفت « ده دلار؟ همش ده دلار؟»

خواست حواله را بقاءد. گفت « دروغ میگی » « دزد؛ دزدا»

گفتم « که اینجور، مان؟ » و جلویش را گرفتم.

گفت « بدش بمن. مال منه. واسه من فرستاده. بالاخره می بینمش.

می بینمش.»

همانطور که او را نکهداشته بودم تگتم « می بینیش؟ چطوری

میخوای بینیش؟»

گفت « جاسن، بذار فقط بینیش، خواهش میکنم. دیکه هیچوقت

ازت چیزی نمیخوام.»

گفتم « خیال میکنی من دروغ میگم، مان؟ پس واسه همین نباید

بینیش.»

گفت « اما همش ده دلار، خودش گفت برات - گفت - جاسن، ترو

خدا، ترو خدا، ترو خدا. الان هر جور شده باید پول گیر یارم. هیچ راه

نداره. جاسن بدش بمن، اگه بدی هر کاری بگی میکنم.»

گفتم « بگو بینم واسه چی باید پول گیر یاری؟ »

گفت « مجبورم. » داشت بمن نگاه میکرد. بعد ناگهان بی آنکه

کوچکترین حرکتی بچشمهایش بدهد دیگر بمن نگاه نمیکرد. فهمیدم

که میخواهد دروغ بگوید.

گفت « یه پولیه که بدهکارم. باید امروز بدمش.»

گفتم «به کی؟» دستپایش انگار بیج و تاب میخورد . میدیدم که دنبال دروغی میکشت که بگوید.

گفتم «باز از مغازه هانسیه چیز خریده‌ی؟» گفتم «لازم نیست بخودت در دسر بدی که اینو بمن بگی اگه بتونی بکنفرو توی این شهر پیدا کنی که بعد از اون حرفی که من بهشون زدم چیزی بهت نسیه بده من حرفتو قبول میکنم»

گفت «یه دختریه، یه دختریه، ازیه دختره قرض کردم. باید بهش بس بدم. جاسن، بدش من. خواهش میکنم، هر کاری بگی میکنم. لازم دارم. مادریهت میدد. بهش مینویسم که بیت بده و مینویسم هم که دیگه هیچوقت ازش چیزی نهمیخوام. کاغذو بخودت نشون میدم. خواهش میکنم، جاسن. این پولو لازم دارم.»

«م» بگو بینم چیکارش میخوای بکنی، اونوقت به کاریش میکنم. بگو. «اما او فقط ایستاده بود و بلباسش ور میرفت. گفتم «خیله خوب. اگه ده دلار خیلی برات کمه میبرمش خوند میدم بمادر، اونوقت خودت میدونی چی بسرش میاد. البته اگه توانقدر پولداری که بده دلار احتیاج نداری.»

ایستاده بود، بزمین نگاه میکرد، وزیرلب باخودش حرف میزد «گفت برات پول میفرستم. گفت واسه من اینجا پول میفرسته و تو میگی چیزی نمیفرسته. گفت يك عالمه پول اینجا فرستاده. گفت واسه من فرستاده. که يك کمیشو بتونم وردارم. اونوقت تو میگی که هیچی پول نداریم.»

گفتم «تو بهتر از من خبرداری. خودت دیدی که چی بسر اون چکها میاد.»

همانطور که بزمین نگاه میکرد گفت «آره»، گفت «ده دلار. ده دلار.»
 گفتم «تو باید کلاتو بتدازی هوا که ده دئزه.» گفتم «بیا.» حواله
 را بشت و رو روی میز گذاشتم و دستم را روی آن گذاشتم، «امضاش کن.»
 گفتم «میذارى به بینمش؟ فقط میخوام نگاهش کنم. هر چقدر باشه،
 ده دلار بیشتر نمیگیرم. میتونی باقیشو ورداری. فقط میخوام بینمش.»
 گفتم «بعد از این رفتاری که کرده‌ی دیگه نمیشه، تو باید به چیزی رو
 بفهمی، باید یاد بگیری که وقتی من بهت میگم به کاری رو بکنی باید
 بکنی. روی اون خط امضا کن.»

قلم را گرفت، اما بجای آنکه امضاء کند با سر پائین افتاده در حالیکه
 قلم در دستش میلرزید همانجا ایستاد. درست مثل مادرش. گفت «وای
 خدا. وای خدا.»

گفتم «بعله. اگه هیچی رم یاد نگیری این به چیز و مجبوری یاد
 بگیری. حالا امضاش کن و از اینجا برو بیرون.»

آنها امضا کرد. گفت «خب پول کو؟» من حواله را برداشتم، آنها
 خشک کردم و در جیبم گذاشتم. بعد ده دلار را باو دادم.

گفتم «خب، امروز بعد از ظهر میری مدرسه، میشنوی؟» جواب
 نداد. اسکناس را مثل اینکه کهنه‌ای چیزی باشد در دستش مجاله کرد و
 از در جلو درست همانوقت که ارل وارد شد بیرون رفت. یک مشتری با ارل
 تو آمد و هر دو جلوی مغازه ماندند. من چیزها را جمع کردم و کلاهم را سرم
 گذاشتم و بجلوی مغازه رفتم.

ارل گفت «خیلی سرت شاووخ بوده؟»

گفتم «زیاد نه.» او از در به بیرون نگاه کرد.

گفت «اون ماشین توه اونجا؟ بهتره سعی نکنی نهار بری منزل.
ممکنه پیش از اینکه نمایش شروع بشه، به دفعه دیگه سرمون شلوغ
بشه. توی راجرز به ناهاری بخور و به بلیطتوی کشو بذار.»
گفتم «خیلی ممنون. کمونم هنوز از عهده این بر پیام که پول غذای
خودمو بدم.»

واو همانجا میایستاد و مثل شاهین بدر چشم میدوخت تا دوباره از
آن داخل شوم. چاره نبود، این بار مجبور بود مدتی چشم بدر بماند.
من منتهای کوشش خودم را میکردم. دفعه پیش خودم گفتم این دانه
آخری است و باید یادت باشد که فوری چندتای دیگه فراهم کنی؛ اما
با اینهمه سر و صد مگر آدم چیزی یادش میماند. و حالا این نمایش کوفتی
هم باید درست همانروزی بشهر میامد که من مجبور بودم تمام شهر را
برای یک چک سفید زیر پا بگذارم، علاوه بر تمام آن کلرهائی که باید
میکردم تا کلرهای خانه نخوابد و تازه اول هم مثل شاهین در را می‌بایند.
به جایخانه رفتم و باو گفتم که میخوام یکی از رفقایم را دست
بیندازم، اما او چیزی نداشت بعدگفت که سری بابرای قدیم بزن چون
وقتی بانگ تجار و دهاقین و رشک‌ست شد یکنفر یکعالم کاغذ و آذغال
در آنجا انبار کرد این بود که از چند کوجه دیگرم دزدکی رد شدم تا ارل
مرا ببیند، و بالاخره سیمونز پیر مرد Simmons را پیدا کردم و کلید را
از او گرفتم و بالا رفتم و کاغذها را زیر و رو کردم. بالاخره یکدسته چک
که مال یک بانگ سنت لوئیز بود پیدا کردم. و البته مادر هم این دفعه
بخصوص را انتخاب میکرد تا آنرا بدقت نگاه کند. اما چاره نبود جز اینکه
با همین کار را راه بیندازم. دیگرم نمیشد بیش از این وقت تلف کنم.

بمغازه برگشتم. گفتم «چند تا کاغذو جا گذاشتم. مادر میخواهد بره بانگ.» سرمیز برگشتم و ترتیب چک را دادم. در حالیکه سبزه بخرج میدادم بخودم میگفتم خوبه که چشمه‌اش دارند کم سو میشوند، با اون جنده کوچولوئی که نومی خانه است، آنهم زن مسیحی خودار و عبوری مثل مادر. گفتم خودت بهتر از من میدانی که این وقتی بزرگ شود چه از آب درمیآید، اما خودت میدانی اگر میخواهی فقط بخاطر پدر او را در خانه‌ات نگهداری و بزرگ کنی. بعد او بگریه میفتاد و میگفت که او هم از گوشت و خون خودش است این بود که من فقط میگفتم باشد. هر جور که میل خودت است رفتار کن، اگر تو بتوانی تحمل کنی منم می‌توانم. نامه را دوباره مرتب کردم، سرپاکت را چسباندم و بیرون رفتم.

ارل گفت «سعی کن تاملتونی زودتر برگردی.»

گفتم «خیله خب.» به تاکرا افغانه رفتم، به‌رهای زرنک همه آنجا بودند.

گفتم «هیچکدوم از شما بچه‌ها هنوز میلیونر نشده‌ین؟»
 دکتر گفت «بایه همجی بازاری جنه کاری از دست آدم ساخته است؟»
 گفتم «وضه‌ش چطوره؟» تو رفتم و نگاه کردم. از صبح سه بوئن بائین آمده بود. گفتم «که‌ون نکتم شما آدمائی باشین که از به چیز کوچیکی مثل بازار بنبه شکست بخورین. فکر می‌کردم خیلی زرنکتر از این باشین.»
 دکتر گفت «زرنکی سر شو بخوره، ساعت دوازده، دوازده بوئن تنزل کرده بود کلک من پاک کنده است.»

گفتم «دوازده بوئن؟ پس واسه چی کسی بمن خبر نداد؟ به تلخنجی گفتم چرا بمن خبر ندادین؟»

گفت «من هر گزارشی رو که برسه ثبت میکنم. دگون شرط بندی که وانکردم.»

گفتم «ماشالله خیلی زرنگی! کمونم با این پولی که من اینجا خرج میکنم تو باس وقت اینو بیدا کنی که به تلفنی بمن بزنی. یا شاید کمپانی لعنتی شما با اون گرگی بی همه چیز نیویورک دست بیکی کرده.»
او چیزی نگفت. وانمود کرد که کار دارد.

گفتم «خیلی داری خودنوگم میکنی. همین روزاست که آقا واسه نون درآوردن کارم بکنن.»

دکتر گفت «نوجته؟ تو که هنوز سه پوئن جلوئی.»
گفتم «آره، اکه میفروختم، بنظرم هنر ز نگفته باشم که میفروشم. شماها همه کلکنون کنده شد؟»

دکتر گفت «من دودفعه گیر افتادم ولی سرموقع خودمو کنار کشیدم.»
آی. او. اسنوپز I. O. Snopes گفت «خب من استفاده ها مو بردم. گمونم بی انصافی نباشه که گامی گذاری ضرر کی کنم.»

آن هارا گذاشتم که پوئنی پنج سنت میان خودشان بخرند و بفروشدند و رفتم. یک کاکاسیا پیدا کردم و دنبال اتوبیلم فرستادم و یک گوشه ایستادم و منظر شدم. ارل را نمیدیدم که در حالیکه یک چشمش را بساعت دوخته باشد بالا و پائین خیابان را نگاه کند، چون در مغازه را از اینجا نمیدیدم بعد از تقریباً یک هفته او با آن برگشت.

گفتم «کدوم گوری بودهی. اینور اونور میرفتی که سیا شلخته ها

۱- Bucket Shop محلی است برای شرط بندی غیر قانونی روی سهام بدون آنکه در واقع سهامی خریده یا فروخته شود. چون در فارسی معادل آن نبود بجای آن دکان شرط بندی اختیار شد. م

گفت «من به راس او مدم. با اون همه ارا به ای که اونجا بود مجبور بودم حسابی میدونو دور بزوم.»

هنوز هیچوقت کاکاسیاهی را پیدانکرده ام که نتواند برای هر کاری که میکنند عذری بترشد که مولای درزش نرود. اما فقط بدست یکشیاں يك انومبیل بده و ولش کن و او محال است که نخواهد بز بدهد. سوارشدم و میدان را دورزدم. از آن طرف میدان چشم به ارل خورد که میان درایستاده بود. یگراست بمطبخ رفتم و به دیسی گفتم که ناهار را زود حاضر کند.

گفت «کوتین هنوز نیومده.»

گفتم «خب مقصود؟ لابد دفعه دیگه میگی لاستر واسه ناهار خوردن حاضر نیست. کوتین میدونه که نوی این خونه کی غذا رو میکشن. حالا زود باش حاضرش کن.»

مادر در اطافش بود. نامه را بهش دادم. آنرا باز کرد و چك را بیرون آورد و همانطور در دستش نگه داشت. رفتم و بیل را از گوشه حیاط آوردم و يك کبریت دستش دادم. گفتم «زود باش. کارشو تموم کن. الانه که دیگه گریهات بگیره.»

کبریت را گرفت ولی آنرا نزد. همانجا نشسته بود و به چك نگاه میکرد. درست همانطور که گهته بودم.

گفت «هیچ دلم نمیخواه اینکارو بکنم، خرج کوتین رو هم بیارهای تو اضافه...» گفتم «گمونم به جوری سرکنیم. زود باش. کارو تموم کن.» اما او همانطور نشسته بود و چك را بدست گرفته بود.

گفت «این یکی مال یه بانگ دیگه است. اونای دیگه مال بانگ

ایندیانا پلیس Indianapolis بودن.»

گفتم «آره، زنام حق دارن این کاروبکنن.»

گفت «جیکارو؟»

گفتم «پول تو دوتا بانگ مختلف بذارن.»

گفت «آها.» مدتی بچک نگاه کرد. گفت «خوشحالم که می بینم اون

انقدر... انقدر پول داره... خدا میدونه که من کار درستی میکنم»

گفتم «زودباش، تمومش کن. تفریحو تموم کن.»

گفت «تفریح؟ وقتی من فکر میکنم -»

گفتم «فکر میکنم این ماهی دوست دلارو محض تفریح میسوزونی.

زودباش دیگه، میخوای من کبریتو بزنی؟»

گفت « میتونستم خودموراضی بقبول اونا بکنم. بخاطر بچه هام.

من هیچ غروری ندارم.»

گفتم «هیچوقت راضی نمیشی. میدونی که نمیشی. تکلیف این

کارو یه دفه روشن کرده‌ی تموم شده، بذار روشن بمونه. میتونیم به جوری

سرکنیم.»

گفت «من اختیار همه چی رو میدم دست تو، اما گاهی اوقات

میتروم که مبادا با این کار شماهارو از اون چیزی که حقاً مال شماست

محروم کنم. شاید برای این کار مجازات بشم. اگه تو بخوای، من غرورمو

میشکنم و قبولشون میکنم.»

گفتم «بعد از اینکه پونزده سال اونارو از بین برده‌ی، فایده‌ش

چیه که حالا شروع بکنی؟ اگه بعد از اینم این کارو بکنی چیزی از دست

ندادى ، اما اگه بخواى از اين يىعد اونارو نقدكنى ، پنجاه هزار دلار از دست رفته . گفتم « تا اينجاشو گذروندهيم . مگه نيست ؟ هنوز من شماهارو توى گداخونه نديدم . »

گفت « بله ، ما باسكومها به صدقه هيچكس احتياج نداريم . بخصوص اگه مال يكزن منحرف باشه . »
كبريت را زد و چك را آتش زد و در بيل گذاشت و بعد پاك را گذاشت و سوختن آنها را تماشا كرد .

گفت « ترنميدونى چيه ، شكر خدا كه توهيچوقت نخواهى فهميد كه مادرت چى حس ميكنه . »

گفتم « زنای مثل اون توی این دنیا زيادن . »

گفت « اما اون دختر من نيستن . » گفت « خودم مطرح نيستم . اگه بخاطر كوتنين نبود حاضر بودم بانمام گناهاش و كاراش با كمال ميل بپذيريمش . چرا كه گوشت و خون خودمه . » خب من ميتوانستم بگويم كه امكان اينكه كسى بتواند ضرر زيادى بكوتنين بزند زياد نيست ، اما همانطور كه هميشه گفته ام توقع من زياد نيست اما خيلى دام ميخواهد بتوانم بدون آن كه دوتا زن توى خانه قشقرق بيا بكنند غذايم را بخورم و خوابم را بكنم .

گفت « بخاطر توام هست . ميدونم كه نسبت به اون چه حسى دارى . »

گفتم « من بسهم خودم با برگشتنش مخالفتى ندارم . »

گفت « نه من در مقابل خاطرۀ پدرت مسئولم . »

گفتم « چرا ، چون كه وقتى هر برت برونش كرد پدر هميشه سمى

میکرد تور و راضی کنه که بذاری برگرده منزل . »

گفت « تو نمی فهمی . میدونم قصد نداری کار منو مشکلتر بکنی اما

جا دارد که بخاطر بچه هام رنج بکشم ، میتونم اینو تحمل کنم . »

گفتم « بنظر من با این کار یک عالمه درد سر بیخودی واسه خودت

درست میکنی . » کاغذ سوخت و تمام شد . آزا بردم و توی بخاری انداختم

گفتم « حیفم میاد که پول باین خوبی رو بسوزنم . »

گفت « خدا اون روزی را نیاره که بچه های من مجبور بشن پولی رو

که دستمزد گناهه قبول کنن . ترجیح میدم که حتی نمش تورم توی تابوت

بینم و چنین روزی رو نبینم . »

گفتم « هر کار میانه بکن . ناهارو زود میخوریم یانه ؟ چون اگه

زود نخوریم من مجبورم برگردم . امروز سرمون حساسی شلوغه . » او بلند

شد . گفتم « یه دفعه بدیلسی گفتم . انگار منتظر کونتین یا لاستر یا کس

دیلس ، صبر کن من صدانش کنم . صبر کن . » اما او سرپله ها رفت و صدا کرد .

دیلسی گفت « کونتین هنوز نیوهده . »

من گفتم « بسیار خب ، من دیگه باید برگردم . توی شهر میتونم یه

ساندویچ بخورم . نمی خوام ترتیب کار دیلسی رو بهم بزنم . » خوب ، این

حرف دوباره صدای مادر را در آورد و دیلسی آن بائین لنگان و غرغر کنان

پس و پیش می رفت و می گفت ،

« خیله خب ، تابونم غذا رو زود میکشم . »

مادر گفت « سعی من اینده که همه تون راضی باشین . سعی می کنم تا

اونجا که ممکنه زحمتی براتون پیش نیاد . »

گفتم « من که گله ای نکردم . مگه جز این که گفتم باید سرکارم

برگردم حرف دیگه ای هم زدم؟»

گفت «میدونم. میدونم که تو موقعیتی رو که اونای دیگه داشتن نداشته‌ی، مجبور بوده‌ی خودتو نوی به مغازه دهانی چال بکنی. من میخواستم تو بیشتر کنی. میدونستم بدرت هیچوقت نمی‌فهمه که میون بچه هامون تو تنها کسی هستی که شعور نجارت داری و بعد وقتی که همه چیز نفس بر آب شد، وقتی کدی عروسی کرد و هر برت .. بعد از قولی که داد...»
گفتم «خب، شاید هر برت هم دروغ میگفت، شاید اصلاً بانگی هم نداشت. اگر داشت گمون نمیکنم مجبور بود این همه راه تا می‌سی‌سی بی بیاد که به نفر براتش پیدا کنه.»

مدنی غذا خوردیم. صدای بن را می‌شنیدم. لاستر توی مطبخ داشت بهش غذا میداد. همیشه گفتم، حالا که مجبوریم یک شکم دیگر را هم سیر کنیم و مادر پول را نگیرد چرا بن را به جاکسن نفرستیم. آنجا او با آدمهایی مثل خودش خوشتر خواهد بود. گفتم خدا میداند که در این خانواده جا برای غرور کم است، اما این غرور زیادی نمی‌خواهد که آدم دوست نداشته باشد بیند که یک مرد سی ساله با یک سر بچه سیاه توی حیاط بازی کند، بی‌الا و پائین نرده بدود و هر وقت که آنها آن بالا کلف بازی کنند مثلاً یک گاو نره بکشد. گفتم اگر همان اول او را بجاکسن فرستاده بودند امروز کاروبار ما بهتر بود گفتم تو وظیفه‌ات را نسبت باو انجام داده‌ای؛ هر چه را که از تو انتظار میرفته و خیالی بیشتر از آنچه که غالب مردم حاضرند بکنند کرده‌ای، پس چرا او را با آنجا نفرستیم و بقدر مخارج الان او از مالیاتی که میپردازیم استفاده نکنیم بعد او گفت «من بهمین زود با رفتنی‌ام. من میدونم که فقط سربار تو هستم.» و من گفتم دانقدر

اینحرفو زده‌ی که من دارم کم کم باور می‌کنم. فقط گفتم بهتر است مطمئن باشی و نگذاری من بفهمم که رفته‌ای چون حتماً همان شب او را سوار قطار شماره هفده می‌کنم و گفتم فکر می‌کنم جائی را بلدم که کونتین راهم نگهدارند. که اسمش کوچه شیر و خیابان عمل نیست. بعد او بگریه افتاد و من گفتم خیلی خوب خیلی خوب من هم مثل هر کس دیگری نسبت بقوم و خویشهایم غیرت دارم، هر چند که همیشه نمیدانم آنها از کجا آمده‌اند.

مدتی غذا خوردیم. مادر دیلسی را فرستاد جلوی خانه تا دوباره دنبال کونتین بگردد.

گفتم «صد دفعه گفتم اون ناهار نیاد.»

مادر گفت «میدونه که نباید اینکارو بکنه. میدونه که من اجازه نمیدم توی خیابونا دوره بیفته و موقع ناهار خونه نیاد. دیلسی خوب نگاه کردی؟»

گفتم «پس اجازه نده.»

گفت «من چیکار میتونم بکنم. شما همه تون منو کوچک کرده‌ین.»

همیشه .

گفتم «اگه خودتو میون نمینداختی، وادارش می‌کردم که حرف گوش کنه. آدم کردنش واسه من کار یکر روز بود.»

گفت «اگه بعهده تومیداشتم خیلی وحشیانه باهش رفتار میکردی.»

توأم مثل دائی موریت زود عصبانی میشی.»

این مرا یاد نامه انداخت. آنرا در آوردم و باو دادم. گفتم «لازم

نیست بازش کنی. بانگ خبرت می‌کنه که این دفعه جقدره.»

گفت «واسه تو فرستاده.»

گفتم «عیبی نداره، بازش کن.» آن را بازکرد و خواند و بمن داد. نوشته «خواهرزاده عزیزم»

خوشحال خواهی شد از اینکه بدانی که شرایطی برای من پیش آمده است که بتوانم فرصت خوبی بچنگ بیاورم. که درباره آن بدلائلی که بعداً برایت شرح خواهم داد بجزئیات وارد نمیشوم تا فرصتی بدست بیاورم که بتوانم موضوع را برایت بطریق امن تری افشا کنم. تجارب من در کار تجارت بمن آموخته است که برای القاء مطالب محرمانه در برگزیدن واسطه‌ای که ملموس تر از کلام شفاهی باشد احتیاط کنم، و در این مورد خاص احتیاط بی‌منت‌های من باید تورا تا حدودی بر ارزش مطلب آگاه سازد، لازم بذکر نیست که من اخیراً تمام مراحل آن را بتفصیل مورد آزمایش قرار داده‌ام، و بی آنکه تردیدی بخود راه دهم می‌گویم که این از آن نوع ستارگان فروزانی است که فقط يك بار در آسمان اقبال هر کس طلوع میکند، و من اکنون مدفی را که مدت‌هاست بی آنکه نزل‌زای بخود راه دهم برای نیلا بآن کوشیدم بوضوح در برابر خود می‌بینم؛ و آن هدف عبارت از اینست که با مال اموار خود نحکیم و تثبیت کنم بدینوسیله خاندانی را که خود افتخار دارم که یگانه باقی‌مانده، ذکور آن هستم بمقاوم مشروع خود اعاده دهم خاندانی که مادر تو آن بانوی گرامی و فرزندان او را همواره جزء آن دانسته‌ام.

اما از فضای اتفاق من اکنون آنچنانکه باید و شاید دروضی نیستم که بتوانم از این فرصت تا حدی که ممکنست استفاده کنم، اما بجای آنکه برای اینکار خانواده را نادیده گرفته، بادیگران مطلب را در میان گذارم،

همین امروز مبلغ مختصری را که برای تکمیل سرمایه اولیه من لازم است از حساب بانک مادرت برداشت میکنم. و از لحاظ ادای تشریفات معموله، بضمیمه سند ذمه‌ای خود را که از قرار سالی هشت درصد ربح در آن منظور شده است، ارسال میدارم. لازم بذکر نیست که این صرفاً از لحاظ ادای تشریفات است تا در صورت حدوث آن تقدیر متدبر، که آدمی را همواره بازیچه دست خود دارد، مادرت تأمین داشته باشد. چون طبعاً من این مبلغ را نوعی بکار خواهم انداخت که گوئی خود مالک آن هستم، و بدین ترتیب بمادرت اجازه خواهم داد تا از این فرصت که بنا بر تحقیقات مفصل من «کاسبی پردخلی» است (اگر اجازه بکار بردن این لفظ عوامانه را بمن بدهی)، استفاده کند.

البته توجه داری که اینها مطالبی است محرمانه که بین دو تاجر مبادله میشود. ما آنچه را که کشته‌ایم خواهیم دروید. ها؟ و از آنجا که برضهف مزاج مادرت، و برترس او در مورد امور تجارتنی که خاص بانوان نازپرورده جنوبست و برآمدگی دل‌نشینشان برای افشاء چنین مطایبی ضمن گفتگو با این و آن، بغوی واقفم، پیشنهاد میکنم که این مطلب را بیچوجه با او در میان نگذاری. اصلاً سفارش میکنم که این مطلب را با او نگوئی. شاید بهتر آن باشد که در آینده این مبلغ را با مبلغ مختصر دیگری که من باو مدیونم، یکجا بیاک، اعاده دهیم و ابدأ زکری از آن بمیان نیاوریم. بر ذمه ماست که تا آنجا که در قوه داریم در برابر خشونت‌های جهان مادی سپر بلای او شویم.

دائی دوستدار تو

«موری. ل. باسکوم»

نامه را با طرف میز برت کردم و گفتم «میخوای چیکارش کنی؟»
گفت «میدونم که تو راضی نیستی من بار چیز میدم.»
گفتم «پول مال تو، اگه دلت بخواد میتونی آتیش بزنی،
بمن چه.»

مادر گفت «اون برادر خود منه. آخرین نفر خونواده باسکوهه. وقتی
ما ازدنیا بریم دیگه هیچکس از این خونواده نمیونه.»
گفتم «حتماً به بعضیا صدمه میخوره.» گفتم «خیله خب، خيله
خب، پول خودته. هر کارش میخوای بکن، میخوای بیانك بگم
پرداخت کنه؟»

گفت «میدونم که راضی یستی بهش بدی من نیفهم که چه باری بدوش
توه. وقتی من ازدنیا برم برای تو راحت تر میشه.»
گفتم «میتونم همین الانم راحت ترش کنم. خيله خب. دیگه اسمم
نمیبرم. اگه میخوای تمام دیوونه خوندر و دراز بیار اینجا.»
گفت «برادر خودته. گرچه مبتلاست.»
گفتم «دقت رچه بانکتو بر میدارم، امروز چکمو بگیرم.»
گفت «شش روزه تورو منتظر نگه داشته. مطمئنی که کارو ارکساد
نشده؟ بنظر من عجیبه که یه کسب و کار پر درآمد تونه حقوق مستخدمینشو
زود بده.»

گفتم «ارل کارش عیبی نداره، مثل کار بانك مطمئنه. من خودم بهش
میگم که تا پول هر ماهو جمع نکرده یم غصه حقوق منو نخوره. واسه اینکه
گاهی اوقات دیر میشه.»

گفت «میتونم ببینم که توست مایه مختصری رو که من برات گذاشتم

از دست بدی . من اغاب فکر کردم که ارل تاجر خوبی نیست . میدونم که اون
توروتا اون حدی که سرمایهات اجازه میده توی کارای محرمونش وارد
نمیکنه . خودم باهش صحبت میکنم ،

گفتم «نه ، کارش نداشته باش ، کسبوکار مال اوئه .»

«تو هزار دلار پول نوش گذاشتهی.»

گفتم «تو کارش نداشته باش . من مواظبم . من از طرف تو وکالت دارم

درست میشه .»

گفت «نومیدونی که چقدر مایه راحتی من هستی ، توه همیشه مایه

افتخار و داخلوشی من بودهی ، اما وقتی بمیل خودت پیش من اومدی و

اصرار کردی حقوقو هر ماه بحساب من بذاری ، خدارو شکر کردم که اگه

اونو بنا بود از دستم برن ، این تو بودی که برام موندی .»

گفتم «اونام بد نبودن . بنظر من منتهای کوششی رو که میتونستن

کردن .»

گفت «وقتی تو اینجووی حرف میزنی من میفهم که داری از خاطره

بدرت بلخی یاد میکنی . شاید حق داشته باشی . اما این حرف تو دل منو

میشکنه .»

بلند شدم و گفتم «اگه خیال گریه داری باید اینکارو تنها بکنی ، چون

من باید برگردم . دفترچه بانکو ور میدارم .»

گفت «مبارمش .»

گفتم «بگیر بشین ، خودم ورش میدارم .» بطبقه بالارفتم و دفترچه مرا

از کشوی میزش بیرون آوردم و بشهر برگشتم . بیانك رفتم و چك و حواله

پول و آن ده دلار دیگر را بحساب گذاشتم و سری هم به تلکرافخانه زدم .

يك پوئن بالاتر از مظنه اول صبح بود . سیزده پوئن ضرر کرده بودم ، همه اش بخاطر اینکه کورتین سر ساعت دوازده آنجا آمده بود و سر آن کاغذ جنجال راه انداخته بود .

گفتم « این گزارش کی رسید؟ »

گفت « نزدیک یک ساعت پیش . »

گفتم « یک ساعت پیش؟ ما واسه چی بشماها پول میدیم . واسه گزارشای هفتگی؟ چطور توقع داریم کسی کاری بکنه؟ ممکنه بازار زیر و زبر بشه و ما خبر نشیم . »

گفت « ما توقع نداریم شما کاری بکنین . اون قانونو عوض کردن که مردم بازار بنهرو برقصون . »

« عجب ، نشنیده بودم . حتماً خبرشو توسط اتحادیه غربی فرستادن . »

بمغازه برگشتم . سیزده پوئن ، بیشرفم اگر باور کنم که کسی از این بدمصوب سر درمیاورد ، بجز آنها ئیکه در نیویورک نوبی دفتر کارشان لم میدهند و هاوهای دهاتی را که میانند و بالتماس پولشانرا در جیب آنها میریزند تماشا میکنند . خب آدمی که فقط میاید سر و گوش آب میدهد معلوم میشود هیچ اعتمادی بخودش ندارد ، ومن همیشه گفته ام ، اگر بناست نصیحتی پذیری ، چه فایده دارد که بالایش پول بدهی . بعلاوه ، اینها آنجا خودشان نوبی گود هستند ، از هر چیزی که میشود خبر دارند . تلگراف را در جیبم حس میکردم . فقط بایستی ثابت میکردم که آنها از شرکت تلگراف برای کلاهبرداری استفاده میکنند . مثل اینکه يك دکلن شرط بندی دایر کرده باشند . آنوقت من آنقدر تأمل نمیکردم . فقط مرده شور

بردش اگر يك شركت بزرگی و پولداری «اتحادیه غربی» نتواند يك گزارش بازار را سر وقت بیرون بدهد. با نصف آن سرعتی که بآدم تلگراف میکنند و میگویند حساب بسته شد. اما چرا دلشان برای مردم بسوزد. آنها با آن جماعت نیویورکی گاو بندی دارند. این را هر کسی می فهمد.

وقتی تو رفتم ارل بساعتش نگاه کرد. اما تا مشتری نرفته بود چیزی نگفت بعد گفت:

«رفتی خونه تا عار خوردی؟»

گفتم «بایست میرفتم پیش دندون ساز.» چون با او مربوط نیست من کجا غذا میخورم اما باید تمام بعد از ظهر را در مغازه با او باشم. و بعد از این همه مکافات که کشیده ام تازه مرتب قر بزند. يك دکاندار ریغونه دهانی بیار آنوقت اگر بانصد دلار داشته باشی باید بقدر پنجاه هزار دلار غصه آنرا بخوری.

گفت «باید بمن میگفتی. من توقع داشتم فوری برگردی.» گفتم «هر وقت خواستی این دندونو باهات معامله میکنم و ده دلارم بهت سرونه میدم.» گفتم «قرار ما یکساعت برای ناهار بود، و اگرم ازا اینجوری که من کار میکنم خوشت نمید میدونی که چکار میتونی بکنی.»

گفت «مدتهاست میدونی. اگه واسه خاطر مادرت نبود پیش از این این کارو کرده بودم جاسن، اون به خانمیه که من خیلی نسبت برش همدردی احساس می کنم. حیف که بهضی آدمای دیگه که میشناسم نمیتونن همچی حرفی بزنین.»

گفتم «خب، پس میتونی واسه خودت نگهش داری. هر وقت ما احتیاج بهمدردی داشتیم از خیلی پیش خبرت میکنم.»
گفت «جاسن، من سراون کار خیلی وقته از تو حمایت کرده‌م.»
من گفتم «دهه؟» و گذاشتم حرفش را دنبال کند. میخواستم پیش از آنکه جلوی زبانش را بگیرم حرفهایش را بشنوم.
«گمان کنم من بهتر از اون میدونم که این انومبیل از کجا اومده.»

گفتم «که اینجور، هان؟ کی خیال داری بهمه خبر بدی که من اونو از مادرم دزدیده‌م؟»
گفت «من چیزی نمیکم. میدونم که از طرفش وکالت داری. و میدونم که اون هنوز خیال میکنه که اون هزار دلار جزو سرمایه‌این دکونه.»

گفتم «خیلی خب. چون تو اینهمه میدونی من کمی بیشترم بهت میگویم: برو بیانک از شون بپرس که دوازده سال من اول هر ماه صدوشصت دلار بحساب کی میداشتم.»
گفت «من چیزی نمیکم. فقط ازت میخوام که ازین ببعده کمی بیشتر مواظب باشی.»

من دیگه چیزی نگفتم. فایده‌ای ندارد. من دریافته‌ام که وقتی کسی در یک راهی میفتد بهترین کاری که میتوانی بکنی اینست که بگذاری همانجا بماند. و وقتی کسی بسرش میزند که باید چغلی ترا برای خوبی خودت بکند، خدا حافظ شما خوشوقتم من از آنجور وجدانها ندارم که مجبور باشم آنرا شب و روز مثل یک نولسک مریض پرستاری کنم. بخدا

اگر من درباره هیچ چیز آنقدر محتاط باشم که او محتاط است تا مبادا معامله‌هایش بیش از هشت درصد برایش درآمد داشته باشد. گمان میکنم فکر میکند که اگر بیشتر از هشت درصد منفعت داشته باشد طبق قانون رباخواری جلبش میکنند. وقتی آدم نوبی بک همچه شهر و همچه کاسبی ای گیر کرده باشد دیگر چه فرصتی میتواند بدست بیاورد. من میتوانم یکسال کارش را در دسمن بگیرم و چنان سر و سامانی بآن بدهم که دیگر احتیاجی بکار کردن نداشته باشد، فقط آنوقت تمام پول را وقف کلیسایی جانی میکند. تنها چیزی که آن روی مرا بالا میآورد آدم رباکار است. کسی که فکر میکند هر چیزی که از آن سرد نمی‌آورد حتماً حقه‌بازی است و در اولین فرصتی که بیجنگ می‌آورد اخلاقاً وظیفه خود میداند که چیزی را که گفتنش اصلاً با او مربوط نیست بشخص نائی بگوید. من همیشه گفته‌ام اگر من فکر میکردم که هر بار که کسی کاری میکند که من کاملاً از آن سر درم‌باورم کارش شیادی است، گمان میکنم در دسری نداشتم که بروم و بک چیزی را در آن کتابها پیدا کنم که آدم هیچ فایده‌ای در آن نمی‌بیند که بدود و بکسی بگوید که فکر میکردم باید چیزی از آن بداند، در حالیکه ممکن بود آنها خیلی بیشتر از من درباره آن بدانند و اگر هم نمیدانستند بهر جهت زیاد بمن مربوط نبود و او گفت «دقترای من برای همه بازند. هر کسی که ادعائی دارد یا خیال میکند که مادر تو نسبت باین کسب ادعائی دارد میتواند بره اون پشت نگاه بکند و قدمش هم روی چشم».

گفتم «البته که تو نهیگی، نمینونی وجدان تو راضی کنی. فقط

مبیریش اون پشت و میداری خودش بفهمه. تو خودت نمیگی».

گفت «من نمیخوام توی کار تو دخالت کنم . میدونم که تو خیلی چیزائی رو که مثلا کونتین داشته نداشتی اما ما رتم زندگی نعسی داشته، و اگه بنا باشه بیاد اینجا و پرسه که تو چرا کارو ول کردی، مجبورم بهش بگم. موضوع هزار دلار نیست. خودت میدونی . موضوع اینه که اگه کسی دفترش با حقیقت جور نباشه، هیچوقت بجائی نمیره. و من بهیچکس چه بخاطر خودم و چه بخاطر کس دیگه دروغ نمیگم.»

گفتم «بسیار خب، بنظرم اون وجدان تو واسه منشیگیری از من خیلی بهتره؛ مجبور نیست سر ظهر بره خونه ناهار بخوره . فقط نذار توی اشتباهی من دخالت کنه.» چون چطور میتوانم با این فامیل لعنتی کاری را درست انجام بدم وقتیکه مادر کوشی نمیکند که جلوی کونتین یا هیچکدامشان را بگیرد ، مثل آن باری که او اتفاقاً دیده بود که یکی از آنها کدی را میبوسد و تمام روز بعد بالباس سیاه و تور صورت دور خانه گشت و حتی پدر نتوانست يك کلام حرف از او بیرون بکشد جز آنکه گریه میکرد و میگفت دختر کوچکم مرده است و کدی آنوقت تقریباً پانزده سال داشت و اگر بنا بود بهمین منوال پیش برود بایستی بعد از سه سال جاجیم یا احتمالاً کاغذ سمباده تنش کند. گفتم خیال میکنی دن میتوانم بگذارم که او با هر دلال دوره گردی که بشهر میاید دور خیا بانها پرسه بزند و آنها هم بتازه واردین بگویند که وقتی بجفر سن رسیدید کجایکی از آن آتشی هاش را بلند کنید من زیاد غیرت ندارم بایک مطبخ کاکاسیاه که باید نشان بدم و با گل سرسیدی که دارالماجنین دولتی را از آن محروم کرده ایم، چطور و سعم میرسد که غیرت هم داشته باشم . گفتم خون خون حاکم ها و زئر الهاست، الحمدالله که هیچوقت شاه و رئیس جمهور توی

فامیلمان نداشتیم وگرنه حالا همه مان درجا کسن دنبال پروانه میدویدیم. من میگویم اگر مال من بود خیلی بد بود؛ اما لافل مطمئن بودم که حرامزاده است، و حالا شاید حتی خداهم درست نداند.

خلاصه کمی بعد شنیدم که دسته موزیک شروع کرد و بعد آنها کم کم روانه شدند. بلا استثناء بقصد نمایش راه افتادند سربک تسمه مال بند بیست سنتی چانه میزنند تا با نژده سنت پس انداز کنند، تا بتوانند آنرا بیک مشت یانکی^۱ بدهند که بشهر میایند و شاید ده دلار برای این امتیاز می بردازند. رفتم پشت مغازه.

گفتم «خب. اگه مواظب نباشی اون بیج بزرگ میشه میره توی دست. و اونوقت من مجبور میشم با تبر قطعش کنم گمون میکنی اگه اون ماشینای شخم زنی رو سوار نکنی که بشه واسه شیشه های بنبیده محصولی درست کرد اونا چی میخورن؟ علف بیابون؟»

گفت «این یاروا حسابی شیپور میزنن. میکن به آدمی تو اون نمایش هس که میتونه با تیغه اره به آهنکی بزنه مثل بانجو میزندش.» گفتم «گوش کن» گفتم «میدونی اون نمایش چقدر توی این شهر خرج میکنه؟ تقریباً ده دلار.» ده دلاری که همین الان توی جیب بک تورپینه Buck Turpin.

گفت «واسه چی به آقای بک ده دلار داده؟»

گفتم «واسه اینکه اینجا نمایش بدن. خودت حساب خرجی رو که

میکنن برس.»

۱- Yankee: عنوانی بود که در ابتدا به اهالی نیوانگلند New England

اطلاق میشد و بعد همه اهالی ایالات شمالی باین نام خوانده شدند.

گفت «یعنی میخوای بگی اوناه دلار بدن که اینجا نمایش بدن؟»

گفتم «همش. تو خیال میکنی جقدر...»

گفت «بنا بر خدا، میخوای بگی واسه اینکه بذارن اینجا نمایش بدن ازشون پول میکیرن؟ اگه لازم باشه من ده دلار میدم که اره زدن اون یارو رو ببینم. باین حساب کمونم فردا صب عنوز بهشون نه دلار وهفتاد وپن سنت بدهکار باشم»

وبعد يك يانکی با صحبت کردن درباره پیشرفت کاکاسیاه سرت را میبرد اگر منم که میگویم پیشرفشان بدهید آنقدر پیشرفشان بدهید که از لویزویل Louisville به پائین، باسگ شکاری هم توانید يك کاکاسیاه پیدا کنید. چون وقتی باو گفتم که چطور آنها شنبه شب بساطشان را برمیچینند و دست کم هزار دلار پول از شهر بیرون می برند گفت «نوش جو نشون. منکه وسعم میرسه بیست وپن سنت خودمو بدم»

گفتم «بیست وپنج سنت بجهنم. همش این نیست. اون ده پوتره سنتو چی میگی که باید بالای به جعبه دوستنی آب نبات یا چیز دیگه بدی. این وقتی رو که همین حالا داری تلف میکنی و باون دسته موزیک گوش میدی چی میگی؟»

گفت «درسه. خب، اگه من تاشب زنده موندم حتم بدون که اوناه بیست وپن سنت بیشتر از شهر بیرون میرن.»

گفتم «بس تو احمقی.»

گفت «خب، اینم حرفی ندارم. اگه این جرم بود نمون جبهسای زنجیری فقط سیان بودن.»

خب، همانوقت اتفاقاً بالای کوچه نگاه کردم و کونین را دیدم.

در همان وقتیکه خودم را پس کشیدم و بساعتم نگاه کردم متوجه نشدم که بسری که با او بود که بود چون داشتم بساعتم نگاه میکردم. تازه دوو نیم بود، چهل و پنج دقیقه پیش از آنکه همه جز من توقع داشتند که او بیرون بیاید. این بود که وقتی از در به بیرون نگاه کردم اولین چیزی که دیدم کراوات سرخی بود که زده بود و داشتم فکر میکردم که چه رقم مردی کراوات سرخ میزند ولی کونین دزدکی در کوچه میرفت و در را می پائید این بود که فکری راجع بمرکب نکردم ناگذاشتند در این فکر بودم که آیا او انقدر کم برای من احترام قائل است که در حالیکه باوسپرده بودم که از مدرسه فرار نکنند تنها فرار کرده بود بلکه راست از جلوی مغازه رد میشد و برایش مانعی نداشت که من بینمش فقط اون نمیتوانست توی مغازه را ببیند چون آفتاب راست میان در می تابید و مثل این بود که آدم سعی کند از میان نور افکن انومبیل چیزی را ببیند، این بود که آنجا ایستادم و او را تماشا کردم ناگذاشت صورتش را مثل دلقکها رنگ کرده بود و موهایش چقر و بیچ و بیچ بود و لباسی تنش بود که اگر زنی با آن آنوقت که من جوان بودم حتی در خیابان بیل و گیوسو هم بیرون میامد و پاهار بشتش را آنطور لخت میکذاشت زندانیش میکردند. بد صلبها یکجوری لباس میپوشند که انگار سعی دارند هر مردی را که از خیابان میگردد و ادا کنند دستش را دراز کند و آن بزند. و این بود که داشتم فکر میکردم که چه جور نامردی کراوات سرخ میزند که یکهو فهمیدم که او یکی از نمایش چی هاست مثل اینکه خود کونین بمن گفته باشد، خوب من تحمل خیلی زیاد است؛ اگر نبود تا حالا بدجوری نوی هچل افتاده بودم، این بود که وقتی آنها از سر بیچ رد شدند پائین

بریدم و دنبالشان راه افتادم. من، بی کلاه وسط بعد از ظهر مجبور باشم بخاطر نام نیک مادرم نوبی کوچه پس کوچه‌ها دنبال آنها بدم. من همیشه گفته‌ام با چنین زنی اگر این در وجودش باشد، کاری نمیشود کرد. اگر این در خورش است هیچ کاری نمیتوانی بکنی. تنها کاری که میتوانی بکنی اینست که خودت را از شرش خلاص کنی، بگذاری برود و با امثال خودش زندگی کند.

بخیا بان رقتم اما آنها ناپدید شده بودند. و من بدون کلاه آنجا بودم و مثل دیوانه‌ها هم بنظر میرسیدم. طبیعی بود اگر کسی فکر میکرد که یکیشان دیوانه است و دیگری خودش را غرق کرد و آنیکی راشوهرش از خانه بیرون کرد، چه دلیلی دارد که بقیه آنها هم دیوانه نباشند. تمام مدت می‌دیدمشان که مثل یک باز مرا می‌پائیدند و منتظر فرصتی بودند تا بگویند خب تعجبی ندارد، همیشه انتظار اینرا داشتم تمام خانواده دیوانه‌اند. زمین بفروشد تا اورا بهاروارد بفرستد مرتب برای دانشگاه دولتی مالیات پردازد که من هرگز آنرا ندیدم مگر دوبار آنها در بازی بیس بال ونگذارد درخانه اسم دخترش را ببرند تا اینکه پس از مدتی بند حتی دیگر بشهر هم نیامد و فقط همانجا صبح تا عصر باتنگ پر از مشروب می‌نشست و من اته‌ای پیرهن خواب و ساقهای لختش را میدیدم و صدای جلیه‌نگ جلیه‌نگ تنگ را می‌شنیدم تا آنکه عاقبت تی‌پی مجبور میشد برایش بریزد و مادر گفت تو بخاطره پندرت هیچ احترامی نمیکزاری و من گفتم نمی‌دانم چرا نمیکذارم خاطره پندرم مطمئناً انقدر خوب حفظ شده که باقی بماند فقط اگر من هم دیوانه باشم خدامیداند چکارش میکنم فقط نگه کردن باب حال را بهم میزند ترجیح میدهم که بنزین راجای

يك گيلاس ويسكى سربكشم ولورن بهشان بگويد ممكن است اومشروب نخورد اما اگر باور نميكنيد كه مرد است من ميتوانم راهي نشانان بدهم كه بفهميد گفت اگر يكبار با يكي از اين جنده ها گيرت بياورم ميداني چكار ميكنم گفت ميگيرمش وكنكش ميزنم گفت تاميخورد ميزنش ومن گفتم اگر مشروب نميخورم مربوط بخودم است اما همچوقت ديده اي كه بول كم بياورم گفتم اگر بخواهي براي آنقدر آيجوميخرم كه با آن حمام كني چون من همه جور احترامی برای يك جنده خوب درستكار قائلم چون باوضع مزاجی مادرم وشغلي كه سعی ميكنم نگهدارم اوانقدر احترام برای آنچه كه برایش انجام ميدهم قائل نباشد كه نام خودش و نام من و نام مادرم را زبانتزد مردم كند.

در رفته بود واز نظر ناديد شده بود. ديد كه من ميايم وتندبكوچه ديگري بيچيد، توي كوچه پس كوچه ها بايك باز بگر كوچه كه كراوات سرخ داشت بالا وپائين ميديويد كه همه نگاهش ميكردند وفكر ميكردند كه کدام نامردی است كه كراوات سرخ بزند. خب، پسر ك با من مرتب حرف زد ومن تلگراف را گرفتم بی آنكه بدانم آنرا گرفته ام وتاوقتی داشتم رسيدش را امضاء ميكردم نفهميدم چیست، وپاكت را باز كردم بی آنكه حتی در فكرش باشم كه چیست. گمان ميكنم تمام مدت ميدانستم كه چیست. آن تنها چيز ديگري بود كه ميتوانست اتفاق بيفتد، تامبلغ چك را در دفتر چه ام وارد نكرده بودم مخصوصاً آنرا نگهداشتم.

من نمی فهمم چطور شهري باندازه نيويورك ميتواند آنقدر آدم در خودش نگهدارد كه پول ما هالوهای دهاتی را بگيرند. هر روز صبح ناشام مثل خركار كنی و بولات را برای آنها بفرستی و در عوض يك تکه

کاغذ بگیری، حساب شما بمبلغ بیست دلار و شصت و دو سنت بسته شد. دست میندازند و میگذارند که کمی سود کاغذی انبار کنی و بعد بکهو نقش درمیآید! حساب شما بمبلغ بیست دلار و شصت و دو سنت بسته شد. و اگر این کافی نباشد، ماهی ده دلار به یکنفر میدهی که بهت بگوید چطور زود آنرا از دست بدهی که یا خودش هم چیزی از آن نمیداند یا با شرکت تلگراف گاو بندی دارد. خب، من دیگر کاری با آنها ندارم. برای آخرین بار مرا دوشیده اند. هراحمقی که آنقدر شعور داشته باشد که حرف يك جهود را در هیچ موردی باور نکند، میتواندست بگوید که بازار مرتب رو بترقی است. با این وضعی که طغیان آب رودخانه دارد دوباره دلتا را میگیرد و بنید کاری را میشود دور میبرد. بگذار آب محصول يك نفر را سال بعد سال ببرد و آنها در واشنگتن روزی پنجاه هزار دلار خرج کنند تا يك لشکرا در نیکاراگوا «Nicaragua» یا يك جای دیگر نگهدارند. البته رودخانه دوباره طغیان میکند و آنوقت قیمت پنبه به بوندی سی سنت میرسد. خب من فقط میخواهم یکبار گیرشان بیاورم و پولم را پس بگیرم. من نمیخواهم استفاده سرشاری ببرم؛ فقط این قمار بازهای شهرهای کوچک دنبال چنین چیزی هستند، من فقط میخواهم پولی را که این جهودهای لعنتی با تمام آن مزخرفات دست اول تضمین شده شان از من گرفته اند پس بگیرم بعد دیگر کاری ندارم؛ دیگر اگر بایم را ببوسند هم نمیتوانند يك پول سیاه ازم در بیاورند.

بمغازه برگشتم. تقریباً نیمساعت از سه گذشته بود. برای اینکه آدم بتواند کاری بکند وقت خیلی کم بود، اما من باین وضع عادت دارم. هیچوقت مجبور نبودم برای یاد گرفتن این بهار وارد بروم. دسته موزیک

از موزیک زدن دست کشید . همه‌شان را آن تو جمع کرده بودند و دیگر احتیاج نداشتند باد هدر بدهند . ازل گفت ،

«پیدات کرد ، آره ؟ به دقیقه پیش آورده بودش اینجا . فکر کردم برگشته‌ی جایی .»

گفتم «آره ، گرفتمش . نمی‌تونستن تموم بعدازظهر اونو نگهدارن بمن ندن . شهر خیلی کوچیکه . من باید یه دقیقه برم منزل . اگه حالتو بهتر میکند میتونی از حقوقم کسر کنی .»

گفت «راه بیفت برو ، حالا خودم میتونم بکار برسم . امیدوارم حیرتدی نباشه .»

گفتم «باید خودت بری تلگرافخونه و بفهمی چیه . اونا وقت دارن بهت بگن من ندارم .»

گفت «فقط پرسیدم . مادرت میدونه که میتونه تاکید داشته باشه .»

گفتم «خیلی ممنون میشه . زباتر از اونیکه مجبور باشم طولش نمیدم .»

گفت «کار تو با خیال راحت بکن . حالا خودم میتونم بکار برسم نورا راه بیفت برو .»

اتومبیل را برداشتم و بمنزل رفتم . یکبار امروز صبح ، دو باره سرظهر و حالا دوباره با بودن این دختر و اجبار در اینکه دور شهر سگدو بزنم و مجبور باشم بآنها التماس کنم بگذارند کمی از غذائی که بولش را خودم میدهم بخورم . گاهی فکر میکنم اصلا فایده‌اش چیست که آدم کاری بکند . با سابقه‌ای که برای من وجود داشته ، باید دیوانه

باشم که ول نکنم و حالا گمانم درست وقتی بخانه برسم که بتوانم يك اتومبیل رانی حسابی بعد از يك سبد گوجه‌فرنگی یا از این چیزها بکنم و مجبور باشم بشهر برگردم در حالیکه بوی کارخانه کافور سازی میدهم فقط برای اینکه سرم روی شانه‌هایم منفجر نشود. مرتب باو میگویم که در این قرص آسپرین هیچ زهرماری جز آرد و آب برای مریضهای خیالی نیست. گفتم تو نمیدانی سردرد چیست. گفتم فکر میکنی اگر دست خودم بود خودم را خراین اتومبیل کوفتی میکردم. گفتم من بدون اتومبیل هم می‌توانم سر کنم، یاد گرفته‌ام که بدون خیلی چیزها سرکنم اما اگر تو میخواهی خودت را بخطر بیندازی و توی آن کالسکه زوار در رفته بنشینی و آن کاکاسیاه بچه سال کالسکه را ببرد عیبی ندارد گفتم چون خدا از آدمهایی مثل بن مواظبت میکند خدامیداند که باید کاری برای او بکند اما اگر فکر میکنی که بن يك ماشین ظریف هزار دلاری را بامید يك کاکا سیاه بچه سال یا بزرگسال میگذارم، بهتر است خودت برایش یکی بخری گفتم چون نودوست داری سوار اتومبیل بشوی و خودت هم میدانی که دوست داری.

دیلسی گفت مادرخانه است. براهرو رفتم و گوش دادم اما چیزی نشنیدم. از پله‌ها بالا رفتم اما همینکه از جلوی در اطاقش گذشتم صدایم کرد.

گفت «فقط خواستم ببینم کیه. آنقدر اینجانتها که هر صدائی رو می‌شنوم.»

گفتم «مجبور نیستی اینجا بمونی. اکه بخوای میتونی مثل تمام زنای دیگه صبح تا شوم ببری دیدن این و اون، آمدکناردر.»

گفت « با این عجله‌ای که ظهر وقت ناهار بخرج دادی فکر کردم مریضی . »

گفتم « انشاءالله دفعهٔ دیگره . چی میخوای ؟ »

گفت « اتفاق بدی افتاده ؟ »

گفتم « چه اتفاقی میتونه بیفتد . همیشه من بعد از ظهر بیام خونه و تمام خونه زیر و رو نشه ؟ »

گفت « کونتینو دیده‌ی ؟ »

گفتم « مدرسه‌س . »

گفت « ساعت سه گذشته . دست کم نیمساعت پیش شنیدم که ساعت زنگشو زد . الان باید منزل باشه . »

گفتم « باید ؟ تا حالا کی شده پیش از غروب ببینیش ؟ »

گفت « باید اومده باشه خونه وقتی من دختر بودم ... »

گفتم « تو یکیو داشتی که وادارت کنه که مواظب رفتارت باشی اون ندازه . . . »

گفت « من هیچ کلرش نمیتونم بکنم . خیلی سعی کردم . »

گفتم « بدلیلی که لابد خودت میدونی نمیداری منم بکنم . پس باید راضی باشی . » باطاقم رفتم . کلید را آهسته چرخاندم و آنقدر ایستادم تا دستگیره چرخید بعد او گفت :

« جاسن . »

گفتم « چیه ؟ »

« من فقط فکر کردم اتفاقی افتاده . »

گفتم « اینجا نه . عوضی اومده‌ی . »

گفت « نمیخوام اسباب ناراحتی بشم .
گفتم « خوشوقتم که اینو میشنوم . مطمئن نبودم . فکر میکردم
شاید اشتباه کرده باشم . چیزی میخواستی ؟ »
کمی بعد گفت « نه . نه هر چیزی ، »

بعد رفت . رفت جعبه را پائین آوردم و بول را شمردم و دوباره
جعبه را پنهان کردم و قفل در را باز کردم و بیرون رفتم . فکر کافور
را کردم ، اما حالا دیگر خیلی دیر می شد . فقط میتوانستم يك دور
دیگر بروم و برگردم . مادر جلوی در اطافش منتظر ایستاده بود .

گفتم « چیزی از شهر میخوای ؟ »

گفت « نه . من نمیخوام توی کلرای تو دخالت کنم . اما جاسن
میدونم که اگه به وقت انفاقی برای تو بیفته چیکار کنم . »

گفتم « من چیزیم نیست . فقط سرم درد میکنه . »

گفت « کاش بکی دو تا آسپرین می خوردی . م . اونم که دست از

روندن این ماشین ورنمیداری . »

گفتم « ماشین به سر درد چیکار داره ؟ چطور ماشین میتونه سر

آدمو درد بیاره ؟ . »

گفت « خودت میدونی که بنزین همیشه حال نوزو بهم میزنه .

از همون وقتی که بچه بودی . دلم میخواست چند تا آسپرین

میخوردی . »

گفتم « همینجور دلت بخواد . صدمه ای بهت نمیزنه . »

سوار اتومبیل شدم و بطرف شهر براف افتادم . تازه بخیا بان پیچیده

بودم که دیدم يك فورده مثل باد بطرفم می آید . بکهو ایستاد . صدای

سر خوردن چرخها را می‌شنیدم و اتومبیل چرخید و عقب زد و دور زد و درست همانوقت که من در این فکر بودم که چه غلطی می‌خواهند بکنند آن کراوات سرخ را دیدم . بعد صورت کونتین را شناختم که از پنجره بعقب نگاه می‌کرد . اتومبیل بداخل کوچه پیچید . دیدم که دوباره چرخید ، اما وقتی بخیا بان پستی رسیدم دیگر داشت نابدید می‌شد مثل باد می‌رفت .

خون بچشم آمد . وقتی آن کراوات سرخ را دیدم بعد از آن همه حرف‌ها که بکونتین زده بودم همه چیز را فراموش کردم . حتی راجع بسرم هم فکر نکردم تا وقتی باولین دو راهی رسیدم و مجبور شدم بایستم با وجود این هی برای جاده‌ها پول خرج می‌کنیم و پول خرج می‌کنیم ، تازه بد مصب مثل اینست که آدم بخواهد روی آهن کرکره‌ای شیروانی اتومبیلزانی بکند . دلم می‌خواهد بدانم چطور میشود توقع داشت که کسی بتواند با پای یک چرخ خاکروبه‌کشی هم برود . من خیلی فکر اتومبیل‌ها هستم اتومبیل من فورد نیست که خرد و خمیرش کنم . بهرجهت احتمال داشت که آنها فورد را دزدیده باشند . پس چرا غصه‌اش را بخورند . من بارها گفته‌ام خون همیشه خودش را نشان می‌دهد . اگر آدم چنین خونی در رگهایش داشته باشد همه کاری می‌کند . گفتم هر حقی که خیال می‌کنی از او بعهده‌تست حالا دیگر منتفی شده ، گفتم از این بیعد هیچکس را جز خودت نمیتوانی ملامت کنی . چون میدانی که هر آدم عاقل جای تو بود چکار می‌کرد .

گفتم ، اگر بنا باشد من نصف وقت صاحب مرده‌ام را مفش باشم ، افلا یک جایی می‌روم که برای اینکار بهم حقوقی بدهند .

این بود که مجبور شدم سر دو راهی توقف کنم . آنوقت یادش افتادم . مثل اینکه کسی با يك چکش توی آن بود و آن را می کوبید . گفتم من سعی کرده‌ام نگذارم که تو غصه او را بخوری ، گفتم تا آنجا که بمن مربوط است بگذار هر وقت که دلش می خواهد گورش را کم کند و برود و هر قدر هم زودتر بهتر .

گفتم بجز این دلالت‌های دوره گرد و نمایشهای نکبتی که بشهر می‌آیند چه چیز دیگری توقع داری ، چون حالا دیگر حتی این آشغال‌کله‌های شهری هم محل سکونت نمی گذارند . گفتم تو نمی دانی چه خبر است ، تو آن حرف‌پاکی را که من می‌شنوم نمی‌شنوی اما حتم داشته باش که جلوی دهانشان را میگیریم . گفتم کس و کار من یکوقتی اینجا برده داشتند که شما دکان های دهانی فسقلی داشتید و زمینی را زراعت میکردید که هیچ کاکا سیاهی تف رویش نمینداخت .

اگر اصلا آنرا زراعت میکردند . الحمدلله که خدا برای این سرزمین يك کاری کرد ؛ آدم‌هایی که روی آن زندگی میکنند که کاری نکرده‌اند . بعد از ظهر جمعه بود ، و من از همانجا سه میل زمین را میدیدم که حتی خش هم بهش نیفتاده بود و تمام مردهائی که می توانستند کار بکنند رفته بودند شهر بآن نمایش . شاید من يك غریبه‌ای بودم که داشتم از گرسنگی میمردم ، و دیاری پیدا نمیشد که حتی راه شهر را از او بپرسم . و او اصرار داشت مرا وادار کند که آسپرین بخورم . گفتم وقتی نان میخورم سر میز میخورم . گفتم همیشه داری حرف اینرا میزنی که چقدر برای ما فداکاری میکنی در حالیکه می توانی با پولی که خرج این حب‌ها و شربت‌های بی پیر میکنی سالی ده تالباس نو برای

خودت بخری . من بچیزی که سردردم را خوب کند احتیاج ندارم ، من فقط فراغت بال می‌خواهم تا به هیچکدام از این چیزها احتیاج نداشته باشم اما تا وقتی که مجبور باشم روزی ده ساعت کار کنم تا نان يك مطبخ پر از کاکا سیاه را باین شیوه‌ای که عادت کرده‌اند در بیاورم و آنها را با هر کاکا سیاه دیگری که در شهرست بنمایش بفرستم ، فقط دیر کرده بود . وقتی بآنجا میرسد دیگر مطلب ، منتفی شده بود .

بعد از مدتی با نومبیل رسید و وقتی بالاخره توی کله‌اش فرو کردم که آیا دو نفر سوار يك فورد از کنارش گذشته‌اند یا نه ، گفت بله . این بود که براه افتادم ، و وقتی بجائی رسیدم که راه ارا به رو جدا میشد چشم بجای لاستیک افتاد . آب راسل Ab Rusell سرزمینش بود ولی من بخودم زحمت ندادم که از او پرسم و هنوز از چشم انداز طولیله او بیرون نرفته بودم که چشمم بفورد افتاد . سعی کرده بودند آنرا بنه‌ان کنند . همانقدر در این کار موفق شده بودند که کوتین در هر کار دیگری که میکرد میشد من همیشه گفته‌ام که باین موضوع زیاد اعتراض ندارم ؛ شاید تقصیر خودش نیست ، اعتراض من برای اینستکه او حتی اینقدر ملاحظه خانواده خودش را نمیکند که احتیاط کند . من همه‌اش از این میترسم که يك وقت راست وسط خیابان یا وسط میدان زیر يك ارا به بالای سرشان برسم ، مثل يك جفت سگ .

پارك كردم و پیاده شدم . و حالا مجبور بودم دور بزنم و از يك مزرعه شخم زده ، تنها مزرعه شخم زده‌ای که از وقتی از شهر بیرون آمدم دیده بودم ، بگذرم و با هر قدم انگار که کسی دنبالم راه میامدو بایک جماق نوی سرم میزد . مرتب فکر میکردم که وقتی از مزرعه بگذرم

دست کم يك حيز همواری هست كه رویش راه بروم ، كه در هر قدم بالا و پائین نیندازدم ، ولی وقتی بداخل بیشه زار رسیدم زمین پر از بته و گیاه بود و مجبور بودم بیچ زنان از میان آنها بگذرم و بعد يك نهر پر از گل سرخ وحشی رسیدم . کمی در آن راه رفتم ، اما نبوهتر و انبوهتر میشد و لابد تمام مدت ارل بمنزل تلفن میکرد و میپرسید كه من كجا هستم و دوباره مادر را منقلب میکرد .

وقتی بالاخره بیرون آمدم مجبور شده بودم آنقدر دور بزنم كه مجبور شدم بایستم و حساب كنم كه انومبیل كجا باید باشد . میدانستم كه از آن دور نیستند ، همانجاها زیر نزدیكترین بته ، این بود كه برگشتم و راعم را بطرف جاده باز كردم . بعد نمیدانستم چقدر فاصله دارم این بود كه مجبور میشدم بایستم و گوثر . بدهم . و آنوقت باهايم خون زیادی مصرف نمیکرد ، و تمام آن سرم میرفت مثل اینکه هر دقیقه سرم میخواست منفجر بشود ، و آفتاب تا آنجا پائین میامد كه بتواند راست در چشمهایم بتابد و گوشهایم زنگ میزد بطوریکه چیزی نمیشنیدم . براهم رفتم ، سعی میکردم بی سروصدا حرکت كنم ، بعد صدای سگی چیزی شنیدم و میدانستم كه وقتی بویم را بشنود بناچار سروقتم میاید و محشر بپا میکند ، آنوقت همه چیز نقش بر آب میشد .

سرتاپایم برآز خار و خاشاك و آشغال شده بود . كفشم و لباسم همه جایم و بعد از قضا دور و برم را نگاه كردم و دستم را راست روی يك بته گزنه گذاشتم . تنها چیزی كه از آن سر در نمی آوردم این بود كه چرا گزنه بود و ماری چیزی نبود . این بود كه حتی بخودم زحمت ندادم كه نكاش بدهم . همانجا ایستادم تا سگ رفت بعد براهم رفتم .

حالا دیگر هیچ نمیدانستم که انومبیل کجاست . نمیتوانستم بهیچ چیز جز سرم فکر کنم ، و فقط یکجائی میبایستادم و بخودم میگفتم که راستی اصلا فوردی دینهام یا نه ، و حتی زیادهم اهمیت نمی‌دادم که دینهام یا نه . من همیشه گفتمم بگذار تمام روز و تمام شب را با هر چیزی توی این شهر که شلووار پایش میکنند بهین باشد ، بمن چه . من یکی که ملاحظه‌اش برای من همینقدر است چیزی بدکار نیستم . کسی که اینقدر بست است که آن فورد را برای ایزگم کردن آنجا می‌گذارد و مرا وادار میکند یک بعدازظهر تمام وقت تلف کنم و اول او را آن پشت ببرد و دفترها را نشانش بدهد فقط برای اینکه تقوای صاحب‌مرداش از سر این دنیا زیاد است . گفتم توی بهشت هر غلطی بخواهی میکنی ، بی‌آنکه مزاحم کسی بشوی گفتم فقط نگذار که من در آن حال گیرت بیاورم ، من بخاطر مادری زرتگت چشم هم میگذارم ، اما فقط بگذار یکبار اینجا توی خندای که مادرم در آن زندگی میکند حین عمل‌گیرت بیاورم . این جوچه فکلی‌های لعنتی ، که خیال میکنند دارند اینهمه آتش میسوزانند ، یک آتش سوزاندنی بهشان نشان بدهم و بتو هم همینطور . اگر خیال میکند میتواند با خواهرزاده من توی جنگل برسه بزند ، نشانش میدهم که آن کراوات سرخ لعنتی کلید در جیبم است .

آفتاب توی چشمهایم می‌تابید و خونم طوری جریان داشت که هر بار فکر میکردم الان سرم میترکد و گر را بکسره میکند ، و بنه‌های خاردار بهم چنگ مینداختند ، بعد بنهر شنی رسیدم که آنها پیش از آمدن من در آن بودند و درختی را که انومبیل زیرش بود شناختم ، و

تا از نهر بگذردن آمدم و با بدو گذاشتم شنیدم که اتومبیل براه افتاد. بوق زنان و سرعت راه افتاد. هی بوق میزدند، مثل آنکه بوق میگفت یاه. یا. اادده، ناپدید میشد. درست بموقع بجاده رسیدم که ناپدید شدن آنرا بینم.

وقتی بجائی که اتومبیل بود رسیدم، پاك از نظر ناپدید شده بودند، هنوز بوق میزدند. خب، هیچ فکر آنرا هم نکردم جز آنکه میگفتم بدو. بدو برگرد بشهر. بدو برو بمنزل و سعی کن مادر را متقاعد کنی که من هرگز ترا توی آن اتومبیل ندیدم. سعی کن بهش بقبولانی که من پسره را نمی شناسم. سعی کن بهش بقبولانی که سه متر زمانده بود که من توی آن نهر گیرتان بیاورم. سعی کن بهش بقبولانی که سر با هم ایستاده بودید.

همانطور میگفت یا اادده، یا اادده، یا اادده ده، و ضعیفتر و ضعیفتر میشد. بعد ساکت شد و من صدای گاوی را شنیدم که در طویلده راسل ماغ میکشید. و هنوز هم فکر نمی کردم. بطرف در رفتم و بازش کردم و پایم را بلند کردم. در آنوقت بفکر رسید که اتومبیل کمی بیشتر از آنچه که شیب جاده راه میداد کج بود، اما نا وقتی سوار شدم و راه اقدام اصلا نفهمیدم.

خب، همانجا نشستم. داشت غروب میشد و تا شهر نزدیک پنج میل راه بود. حتی آنقدر دل نداشتمند که بنجرش کنند، يك جایش را سوراخ کنند فقط باد را خالی کردند. کمی همانجا ایستادم و فکر آن مطبخ را کردم که بر از کاکا سیاه بود و یکیشان هم وقت نداشت که يك تایر را بلند کند و توی صندوق عقب بگذارد و دو تا پیچ را محکم کند. خنده دار بود چون حتی او هم نمیشد تا اینجایش را خوانده باشد

و تلمبه را عمداً برداشته باشد ، مگر آنکه شاید وقتی مردك داشته باد را خالی میکرده بفکرش رسیده . اما آنچه احتمال زیادی داشت این بود که یکنفر آنرا برداشته باشد و به بن داده باشد تا بجای هفت تیر آبی باهش بازی بکنند چون اگر او میخواست آنها تمام اتومبیل را هم برایش اوراق میکردند و دیلسی میگفت ، هیشگی بماشین تو دس نزده میخوایم بهش دس بزیم چیکا ومن گفتم ، تویه دده سیاهی ، تو خوشبختی اینومی دونی؟ گفتم هر روزی که باشه حاضرم خودمو و باتو عوض کنم چون برای اینکه آدم شعورش باین نرسه که غصه کارای يك دختر بچه جنده رو نخوره باید سفید پوست باشه .

بیاده تا پیش راسل رفتم . او تلمبه داشت . لابد این یکی بفکرشان نرسیده بود . فقط هنوز باور نمیکردم که کونتین جرأت کرده باشد . هی فکر این را میکردم . نمیدانم چطور دست که من انگار یاد نمیگیرم که از زن هرکاری برمی آید . هی فکر می کردم ، بگذار مدتی فراموش کنیم که چه احساسی من نسبت بتو دارم و چه احساسی تو نسبت بمن داری : همین قدر من این طور بتو نمی زدم . هرکاری که با من میکردی باز من این طوری بتو نمی زدم . چون من همیشه گفته ام خون ، خون است و هیچ کارش نمی شود کرد . این تنها يك شوخی نیست که بفکر هر پسر بچه هشت ساله ای می رسد ، بلکه با این کار راه داده ای که يك مرد که کراوات سرخ میزند بریش دای خودت بخندد . میانند توی شهر و همه ما را یکدسته هالوی دهانی میخوانند و فکر میکنند اینجا خیلی برایشان کوچك است . خب نمی داند که چه درست فکر میکند . و کونتین هم همین طور . اگر او هم درین باره همین احساس را دارد ، بهتر است

راهش را بکشد برود و همه را از شرش خلاص کند .

اتومبیل را ننگهداشتم و تلمبه راسل را پس دادم و بشهر رفتم .
در يك مغازه ایستادم و يك كوكاكولا خوردم و بعد بتلگراف خانه رفتم .
سردوازده دلار و بیست يك سنت بسته شده بود . چهل بوئن تنزل . چهل
تا پنج دلار ؛ اگر توانستی چیزی با آن بخر راو میاید و میگوید من
این پولو لازم دارم . لازمش دارم . و من میگویم خیلی بد است باید
سراغ کس دیگری بروی ، من پولی ندارم ؛ سر من نقدتر شلوغ بوده که
وقت نکردهم پول در بیارم .

فقط نگاهش کردم .

گفتم يك خبری بهت میدم ، خشکت میزنه اگه بفهمی که
من نسبت بیازار بنبه ذی علاقه‌م . « گفتم « هیچ بفکرتم فرسیده بود .
رسیده بود ؟ »

او در حالی که نوبی کتو رامیکشت گفت « من منتهای کوششمو
کردم بهت برسونمش . دودفعه بمغازه سرزدم ، و بخونه تو نم تلفن کردم اما
هیچکی نمیدونست کجائی . »

گفتم « جی . و برسونی ؟ » يك تلگراف بدستم داد . گفتم « این
کی رسید ؟ »

گفت « تقریباً ساعت سهو نیم . »

گفتم « و حالا پنج و ده دقیقه است . »

گفت « من سعی کردم تحویلش بدم . نتونستم بیدات کنم . »

گفتم « من چه تقصیر دارم ؟ » آن را باز کردم تا فقط بینم این
بار چه جور دروغی تحویل میدهند . باید خیلی وضع گندی داشته باشند

که مجبور باشند این همه راه تا می‌سی‌سی‌پی بیایند که ماهی ده دلار بزدند. تلگراف می‌گفت بفروش، قیمت‌ها روبه‌تزلزل است، بازار ثابت نیست. از گزارش دولت مضطرب نشوید.

گفتم «یک همچی بیغمومی چقدر خرج ور میداره؟ بهم گفت.

گفت «پولشو دادند.»

گفتم «خب، بس حالا انقدر باونا بدهکارم.» یک کاغذ سفید برداشتم و گفتم «خودم اینو میدونستم. این تلگرافو بحساب گیرنده یزن.» نوشتم، بخیرید، قیمت‌ها سربلک میکشد. قیمت‌ها را گاهگاه بالا و پایین میکنند تا چهارتا هالوی ده‌تایی دیگرا که هنوز بی‌ا بتلگرافخانه نگذاشته‌اند بدوشند. مضطرب نباش. گفتم «به حساب گیرنده یزن.»

یک نگاه بد پیغام و یک نگاه بساعت دیواری کرد و گفت «بازار

یک ساعت پیش بسته شده.»

گفتم «خب، اینم تقصیر من نیست. من اختراع نکرده‌مش؛

من به سهم کوچکی از اون خریدم باین خیال که شرکت تلگراف بهم خبر میده که وضع بازار چیه.»

گفت «تا گزارش میرسه ما بست میکنیم.»

گفتم «آره، و توی ممفیس ده تانیه بده تانیه خبرارو روی تخته

مینویسن. امروز عصر یکدفعه شصت و هفت میلی اونجا بودم.»

او نگاهمی به پیغام کرد و گفت «میخوای اینو بفروستی؟»

گفتم «هنوز رأیم عوض نشده.» آن یکی را هم نوشتم و پول

را شمردم « این یکی رم بزن ، اگه مطمئنی که میتونی کلمه بخریدرو هجی کنی . »

بمغازه برگشتم . از پائین خیابان صدای دسته موزیک را می شنیدم تحریرم مشروبات الکلی خوب چیزی است . يك وقتی بود که شبدها هر خانواده فقط با يك جفت کفش می آمد و آن يك جفت کفش هم پهای مرد خانواده بود و آنها با داره محموله های پستی می رفتند و بسته او را می گرفتند ؛ حالا همه با پای برهنه نمایش می روند و تاجرها دم در مثل يك ردیف بیر چیزی که در قفس انداخته باشند می ایستند و گذاشتن آنها را تماشا می کنند . ارل گفت :

« انشاء الله چیز جدی ای نبود . »

گفتم « چی » ، او بساعتش نگاه کرد بعد بطرف در رفت و بساعت میدان نگاه کرد . گفتم « حقیقه که به ساعت به دلاری داشته باشی . اونوقت برات زیاد خرج ورنمیداره کد باورکنی هر دفعه بهت دروغ میگه . »

گفت « چی ؟ »

گفتم « هیچی . امیدوارم ناراحتت نکرده باشم . »
گفت « زیاد سرمون شلوغ نبود . همه شون رفتن نمایش . عیبی نداره . »

گفتم « اگه عیبی داشته باشه میدونی چکار میتونی بکنی . »

گفت « گفتم که عیبی نداره . »

گفتم « شنیدم چی گفتی . اما اگه عیب هم داشته باشی میدونی چکار میتونی بکنی . »

گفت « میخوای کارو ول کنی ؟ »

گفتم « دست من نیست . میل من مهم نیست . اما فکر نکنی که

با نگهداشتن من داری ازم حمایت میکنی . »

گفت « جاسن ، تو اگه خودت بخوای میتونی تاجر خوبی بشی . »

گفتم « دست کم میتونم بکار خودم برسم و بکار دیگران کاری

نداشته باشم . »

گفت « نمیدونم چرا میخوای منو وادار کنی که بیرون کنم .

خودت میدونی که هر وقت بخوای میتونی کارو ول بکنی بدون اینکه هیچ

دلخوری میونمون پیش بیاد . »

گفتم « شاید واسه همینه که ول نمیکنم . تا موقعیکه کارمو میکنم

واسه همینم تو بهم پول میدی . » بعقب مغازه رفتم يك لیوان آب خوردم

و بطرف در پشتی رفتم . بالاخره جاب ماشینهای شخمزنی راسوار کرده

بود . هیچ سروصدائی نبود . و چیزی نگذشت که سرم کمی راحت تر

شد . حالا صدای آوازشان را می شنیدم ، و بعد دوباره موزیک شروع

ببناختن کرد . باشد . بگذار آنها هر چه ده سنتی و ربع دلاری در شهر

هست جمع کنند . مال پدرم که نبود . من هر چه میتوانستم کرده ام ؛

آدمیکه بتواند بقدر من زندگی کند و نداند چه وقت دست از کاری

بردارد احمق است . بخصوص چون این امر مربوط بمن نیست . اگر

دختر خود من بود موضوع فرق میکرد ، چون آن وقت از وقت این کار

را نداشت ؛ او مجبور بود کمی کار کند تا نان چندتا علیله ابله و

کاکسیاه را بدهد ، چون آنوقت من بطور روی این را داشتم که کسی

را آنجا بیاورم . من برای هرکسی یش از آن احترام قائلم که این

کار را بکنم . من مردم ، می توانم آن را تحمل کنم ، او از گوشت و خون منست و دلم می خواهد رنگ چشم آن مردی را ببینم که از زنی که دوست من باشد با بی احترامی حرف بزند ، این زن های بلانست خوب هستند که این کار را میکنند ، دلم می خواهد يك زن خوب کلیسا برورا ببینم که نصف روز استی لورن را داشته باشد ، حالا می خواهد جنده باشد می خواهد نباشد . من همیشه گفتم اگر بتا باشد من عروسی کنم تو مثل بالون بالا میروی و خودت هم میدانی او گفت من میخواهم تو خوشبخت باشی خانوادای برای خودت داشته باشی و خودت رادزندگی برده مانکنی ولی من بهمین زود بها رفتنی ام آن وقت تو میتوانی زن بگیری اما هیچوقت هیچ زنی را بدانم میکنی که لایقت باشد و من گفتم چرا میتوانم تو راست سر از گور در میآوری و خودت هم این را میدانی . گفتم نه متشکرم انقدر که باید زن دارم که مواظبت کنم اگر با کسی عروسی کنم شاید کله پوکی چیزی از آب در بیاید . گفتم تنها همین يك چیز را در خانواده مان کم داریم .

حالا دیگر خورشید در آن طرف کلیسای متدیست ها پائین رفته بود و کبوترها دور برج کلیسا پرواز میکردند و وقتی دستة موزیک ایستاد من صدای بغبغوی آنها را شنیدم . هنوز از کریسمس چهار ماه نگذشته بود ، با اینحال بهمان چاقی همیشه بودند . لابد حالا دیگر والت هال Walthall کشیش شکمی از عزای آنها در میاورد . با آن نطقهائی که او میکرد و آن طوری که تفنگ یک نفر را که از شکار بر میگشت چسبید هر کس میدید خیال میکرد که ما آدمها را با تیر می زنیم . صحبت از این میکرد که روی زمین آرامش باشد و مردم نسبت

بهم نیت خوب داشته باشند و يك گنجشك هم بزمن نیفتد اما برای او چه فرق میکند که آن‌ها چقدر چاق میشوند . او کاری ندارد که بکند؛ برای او چه فرق میکند که ساعت چند است . او مالیات نمیدهد، مجبور نیست ببیند هر سال پولی از جیبش می‌رود که ساعت‌دار الحکومه را پاك بکنند تا کار کند. مجبور بودند به یک نفر چهل و پنج دلار بدهند تا آن را پاك کند . من بیشتر از صد تا جوجه کبوتر تازه از تخم بیرون آمد روی زمین شمردم . آدم خیال میکند آن قدر شعور داشته باشند که شهر را ترك کنند . الحمد لله که علاقه‌های من بیشتر از علاقه‌های يك کبوتر نیست ، در این حرفی نیست .

دوباره دستۀ موزيك شروع کرده بود . آهنگ تند و بلندی بود مثل آنکه داشتند بساطشان را برمیچیدند . گمانم حالا دیگر راضی می‌شدند . شاید دیگر آن قدر موسیقی می‌شنیدند که در مدتی که چهارده پانزده میل تا منزل می‌رفتند و مال‌ها را در تاریکی باز میکردند و غذا می‌دادند و شیر میدوشیدند سرگرمشان کند . تنها کاری که داشتند این بود که آهنگها را با سوت بزنند و شوخیها را در طویله برای مالها بگویند ، و بعد می‌توانستند حساب کنند که با نبردن مالها بنمایش چقدر دخل کرده بودند . می‌توانستند حساب کنند که اگر کسی پنج تا بچه و هفت تا قاطر داشت يك ربع دلاری برایش آب می‌خورد که خانواده‌اش را بنمایش ببرد . درست عین همین ، اول با دو سه تا بسته برگشت .

گفت « اینم باز ازون جنسائی که داره میره . عمو جاب کجاست؟ »
گفتم « گمون میکنم رفته باشه نمایش . مگه اینکه خودت

مبیاثیدیش که نره .

گفت «اون هیچوقت درنمیره . من باون مینوم اعتمادکنم ،
گفتم «مقصودت بمنه ؟»

اوبطرف دررفت و درحالی که گوش میداد بیرون نگاه کرد .
گفت «دسته موزبک خویبه . بنظر من دیگر وقتشه که بساطشونو
ورجینن .»

گفتم «مکه اینکه بخوان شبم اون جا بمونن .» پرسونها شروع
کرده بودند و می شنیدم که گنجشکها تازه داشتند در درخت های حیاط
دارالحکومه ازدحام میکردند . گاهی گذاری دسته ای از آن های چرخان
بر بالای بام بنظرم میآمدند و بعد ناپدید میشدند . بنظر من آنها هم
همان قدر درد سر دارند که کبوترها . حتی از دست آنها آدم نمیتواند
درحیاط دارالحکومه بنشیند . تا بخودت بیائی ، یینگ . راست روی
کلاهد . اما یک میلو نر می خواهد که باگلوله دانه ای پنج سنت از عهد
زدن اینها بریاید . فقط اگر کمی زهر توی میدان می ریختند یکروزه
از دستشان خلاص می شدند ، چون اگر تاجری تواند جلوی حشمش را
بگیرد که دور میدان ندوند بهتر است سعی کند چیزی بغیر از ج-وجه
خرید و فروش کند ، چیزیکه خوراک نخواهد ، مثل گاو آهن یا پیاز .
و اگر بکنفر مواظب سگهایش نباشد . یا آنها را نمی خواهد یا اصلا
احتیاجی بسگ ندارد . من همیشه گفته ام اگر تمام کارهای شهر مثل کارهای
دهات اداره شود ، آن وقت شهر ، شهردهانی می شود .

گفتم «اگرم بساطشونو ورچیده باشن واسه تو فایده ای نداره .
با وضع موجود باید اسپارو یسندن و راه بیفتن که نصفه شب برس

اون جا .»

گفت «خب، بهشون خوش می‌گذره، چه عیب داره گاهی وقتی به کمی خرج نمایش بکنن. برزگرائی که توی تپه زراعت می‌کنن خیلی جون میکنن تازه چیزیم بگوشون نمباد.»

گفتم «هیچ قانونی وادارشون نکرده توی تپه زراعت کنن، یا هر جای دیگه.»

گفت «اگه برزگرا نبودن من و تو کجا بودیم؟»

گفتم «من الانه خونه بودم، دراز کشیده بودم. به کیسه یخم روی سرم بود.»

گفت «تو مرتب از این سردردا داری چرا دهنه و ناتو نمیدی خوب معاینه کنن؟ امروز صبح خوب معاینه شون کرد؟»
گفتم «کی معاینه شون کرد؟»

«گفتمی امروز صبح رفته بودی پیش دندون ساز.»

گفتم «حرفی داری که من سرکار سردرد داشته باشم؟ مطلب اینه؟»
داشتند از نمایش میامدند و از کوچه میگذشتند .

گفت «دارن میان، گمونم بهتر باشه من برم جلوی مغازه.» رفت .
چیز عجیبی است که آدم هر دردی که داشته باشد، مردها می‌گویند دندانهایت را بده معاینه کننند و زنها میگویند زن بگیر. گرچه همیشه کسانی که در هیچ کاری موفق نشده‌اند میخواهند بآدم راه کار یاد بدهند. مثل این استاد‌های دانشگاه، يك جفت جوراب درسته از خودشان ندارند، آنوقت بآدم می‌گویند چطور ده ساله يك میلیون پول جمع کنی، وزنی که حتی نتوانسته يك شوهر گیر بیاورد می‌تواند بهت بگوید که چطور

خانواده‌ای درست کنی .

جاب پیر با ازابه برگشت . کمی طول کشید تا از پیچیدن افسارها بدو رجای شلاق فارغ شد .

گفتم «خب . نمایش خوب بود ؟»

گفت «هنوز نرفتم . اما می‌تونین امشب تو اون چادر گیرم

بندازین .»

گفتم «تو بمیری نرفندی . از ساعت سه تا حالا رفته‌ی بیرون . آقا

ارل برگشته بود اینجا دنبالت می‌گشت .»

گفت «من سرم بکلام بوده آقا ارل میدونه کجا بودم .»

گفتم «ممکنه بتونی اونو خر کنی . من چغلیتو نمیکنم .»

گفت «پس بدون اینجا فقط همون اونده که من میخوام خرش کنم .

من چیکار دارم وقت خودمو ضایع کنم به آدمیو خر کنم که عین خیالم

نیس شب به شنبه ببینمش یا نینمش . من نمیخواه تورو خر کنم تو از

سر من زیادی زرنگی . آره ، قربون .» در حالیکه پنج شش تا بسته را

توی ارابه می‌گذاشت و بدجور سرگرم بنظر میرسید گفت «تو از سر من

زیادی زرنگی . تو این شهر هیچ تنابنده‌ای نیس که زرنگیش بیای تو

برسه . تو آدمو هرچی ام زرننگ باشه همچی خر میکنی که اختیار خودشم

از دستش در میره .» سوار ارابه شد و افسار را باز کرد .

گفتم «اینی که میگویی کیه ؟»

گفت «آقای جاسن کامسنه . بدو ببینم دان Dan .»

یکی از چرخها نزدیک بود در بیاید . تماشا کردم ببینم پیش از

آنکه در بیاید او از کوچه رد میشود یا نه . هر چهار چرخه‌ای را فقط

دست يك كاكاسياه بنده و كاريت نباشد. گفتم آن گاری شكسته را آدم را بهم ميزند، باوجود اين صدسال آنجا توی درشكه خانه نگهش میداری فقط برای آنكه پسره بتواند هفته‌ای يكمرتبه ناقبرستان سوارش بشود. گفتم او اولین کسی نیست که مجبور است كاری را که نمی‌خواهد بکند. اگر دست من بود و ادارش می‌کردم مثل يك مرد متمدن سوار اتومبیل بشود یا درخانه بماند. اوچه میداند کجا میرود یا باچی میرود، و ما يك درشكه و يك اسب را نگهداشته‌ایم تا او بتواند يكشنبه عصرها سوارش بشود.

درآمدن یادرنیامدن چرخ برای جاب خیلی اهمیت داشت بشرط آنكه مجبور نباشد راه زیادی را برگردد. من همیشه گفته‌ام تنها جا برای اینها توی مزرعه است، که مجبورباشند صبح ناشام کارکند. اینها طاقت رفاه یا کار آسان را ندارند. بگذار یکیشان مدتی دورو برسفید پوستها باشد و آنوقت بندردکشتن هم نمیخورد. کار بجائی میرسد که می‌توانند جلوی چشم آدم سرش را کلاه بگذارند و از زیر کار دربروند، مثل روسکاس تنها اشتباهی که در تمام عمرش کرد این بود که بکروزیب احتیاطی کرد و مرد. طفره میزنند و میدزدند و زبانشان را برایت درازتر میکنند و درازتر میکنند تا بکروز مجبور میشوی باچماقی چیزی حالشان بیاوری. خب این مربوط بارل است. اما اگر من جای او بودم بیزار بودم ازاینکه در این شهر کسب و کارم را يك كاكاسياه پیر مردنی تبلیغ می‌کند، باینکه ارا به که هر وقت از سر پیچی رد میشد آدم خیال میکرد الان خرد و خمیر می‌شود. دیگر خورشید حسابی در هوا بالا رفته بود، و نوی مغازه هوا داشت ناريك میشد. من بجلوی مغازه رفتم. میدان خالی بود. ارل برگشته

بود و داشت گاو صندوق را می بست و بعد ساعت میدان شروع بزنگ زدن کرد .

او گفت « در عقب و ببند . » من برگشتم و در را بستم و برگشتم .
گفت « لابد امشب میری نمایش . دیشب اون بلیطای افتخاری رو بهت دادم ، نیست ؟ »

گفتم « آره . میخوای پشون بگیری ؟ »
گفت « نه ، نه ، فقط یادم نبود بهت دادم یا نه . چرا بیخودی آدم حروم شون کنه ؟ »

در را بست و شب بخیر گفت و رفت . گنجشکها هنوز در درختها سروصدا میکردند ، اما در میدان بجز چند تا اتومبیل چیز دیگری نبود . يك فورده جلوی دروازه استور بود ، اما من حتی نگاهش هم نکردم . من میدانم هر چیزی چه وقت برایم بس است . برای من مانعی ندارد که باو کمک کنم ، اما میدانم چه وقت دیگر برایم بس است . گمانم میشد بلاستر یاد بدهم که آنرا براند بعد آنها اگر میخواستند می توانستند تمام روز دنبالش کنند و من میتوانستم خانه بمانم و با بن بازی کنم .

داخل شدم و دوسه تا سیگار برگ خریدم . بعد فکر کردم که برای شگون هم شده يك بس سردرده بگیرم و ایستادم و کمی با آنها حرف زدم .
ماک گفت « خب ، گمونم امسال پولاتو روی دست یانکی ها گذاشته . »

گفتم « واسه چی ؟ »

گفت « برچم قهرمانی . هیچکدوم از تیم های گروه نمیتونه باو تا بزنه . »

گفتم «اروای مشکشون . دخالشون اومده . خیال میکنی به نیم تا ابد میتونه اتقدر شانس بیاره .»

ماک گفت «من اینو شانس نمیگم .»

گفتم «من رودست هیچ تیمی که اون بارو «Ruth» توش بازی کنه شرط بندی نمیکنم . حتی اگه بدونم که میبره .»

ماک گفت «راستی؟»

گفتم «من میتونم ده دوازده نفر تو هر گروهی اسم ببرم که از اون با ارزش ترن .»

ماک گفت «چه دشمنی ای با روث داری؟»

گفتم «هیچی . هیچ دشمنی ای باهاش ندارم . حتی دوست ندارم که بعکسش نگاه کنم .» بیرون رفتم . چراغها داشتند روشن میشدند و مردم درخیا بانها بخانه میرفتند . گاهی وقتها گنجشکها تا خودش آب آرام نمیشدند . شبی که چراغهای تازه را دور دارالحکومه روشن کردند آنها از خواب پریدند . تمام شب اینطرف و آنطرف پرواز میکردند و بچراغها میخورند . دوسه شب همین کار را کردند ، بعد یکروز صبح همه شان رفته بودند . آنوقت نزدیک دوماه بعد همه شان دوباره برگشتند .

سوارشدم و بخانه رفتم . هنوز چراغی درخانه روشن نشده بود اما حتماً همه شان داشتند از پشت پنجره نگاه میکردند ، ودیلسی توی مطبخ ورمیزد . انگار که غذای خودش را مجبور بود گرم نگهدارد تا من بخانه برسم . اگر کسی حرفهای او را می شنید خیال میکرد دردنیا تنها یک شام وجود دارد ، و آن هم آن شامی است که او باید چند دقیقه ای بخاطر من نگهدارد . خب دست کم میشد من یکبار بخانه بیایم و بن و آن کاکا سیاه

را نینیم که مثل یک خرس و بوزینه که در یک قفس افتاده باشند بدر باغ آویزان شده‌اند .

فقط بگذار نزدیک غروب بشود و او مثل گاوی که راه طویله‌اش را در پیش بگیرد بطرف در باغ می‌رود و آن آویزان میشود و سرش را تکان میدهد ، با خودش یکجوری ناله میکند . اگر مجازات این باشد که گراز بجان آدم بیندازند بفرما ، این هم گراز . اگر آنچه از بازی کردن با دره‌ای باغ بسراو آمد بسر من آمده بود دیگر دلم نمیخواست چشم به در بیفتد . من همیشه در این فکر بوده‌ام که او آن پائین ، دم در ، بچه فکر میکرد ، دخترها را می‌باید که از مدرسه بخانه می‌رفتند و سعی میکرد چیزی را بخواهد که حتی یاد هم نمیتوانست بیاورد که دیگر نمیخواست و نمیتوانست بخواهد . چه فکر میکرد وقتی داشتند لباسش را میکنند و او چشمش بخودش می‌فتاد و مثل معمول گریسه را سرمیداد . اما من همیشه گفته‌ام هیچوقت آنها آنقدر که باید اینکار را نکردند . گفتم میدانم نو چه میخواهی ، آن چیزی را میخواهی که بسربن آوردند آنوقت آدم میشوی و اگر نمیدانی آن چیز چیست از دیلسی پیرس تا بهت بگوید .

یک چراغ در اطاق مادر روشن بود . انومبیل را در گاراژ گذاشتم و بمطبخ رفتم . لاستر و بن آنجا بودند .

گفتم «دیلسی کجاست ؟ دارد شام میکشه ؟»

لاستر گفت «اون بالا پیش کارولین خانومه . از وقتی کوتین خانوم اومده خونه کارشون همین بوده . زن جون اون بالا نمذاره کنک کاری کنن . آقا جاسن ، اون نمایش اومده ؟»

گفتم «آره».

گفت «گفتم صدای موزیک میشنم» . گفت «کاش میتونسم برم . فقط اگه به ربعی داشتم میتونسم» .

دیلسی داخل شد . گفت «اومسدی ، آهان ؟ امشب چیکا داشتی میکردی ؟ میدونی که من چقدره کاردارم ؛ چرا سر و خ نیومدی؟»

گفتم «شاید رفته بودم نمایش . شام حاضره ؟»

لاستر گفت «کاش میتونسم برم . فقط اگه به ربعی داشتم میتونسم؟»

دیلسی گفت «تورو چه بنمایش . بروخونه بیگی یشین . توام

حالا نروبالا که دوباره سروصدای اونارو دربیاری .»

گفتم «چه خبرشده ؟»

«کوتنین به دقه پیش اومد خونه گفت نوعصرتا حالا دنبالش بودی .

اونوخ کارولین خانوم بهش پرید . چرا ولش نمکنی؟ نمتونی باخواهرزاده

تنی خودت بی دعوا تویه خونه سرکنی ؟»

گفتم «من نمیتونم با اون دعوا کنم ، چون از امروز صبح تا حالا

ندیده هس . باز میگه من چکار کرده‌مش ؟ وادارش کردم بره مدرسه ؟

خیلی بده .»

دیلسی گفت «خب ، تو بکار خودت برس . باون کار نداشته باش .

من خودم بهش میرسم ، اگه تو و کارولین خانوم بذارین . حالا برواونجا

دُرُس یشین نا من شومو بیارم .»

لاستر گفت «فقط اگه به ربعی داشتم میتونستم برم باون نمایش» .

دیلسی گفت «اگه بالم داشتی میتونستی پیری بری آسمون . دیگه

نمخوام به کلمه هم حرف اون نمایشو بشنم» .

گفتم « این حرفوزدی یادم افتاده که دوتا بلیط نمایش بمن
 دادن .»

لاستر گفت « میخواین باهاشون برین ؟ »

گفتم « من نه . اگه ده دلارم بمن میدادن نمیرفتم .»

گفت « آفاجاسن . یکیشو بدین بمن .»

گفتم « یکیشو بهت میفروشم . چطوره ؟»

گفت « من پول ندارم .»

گفتم « چه بد . وانمود کردم که دارم بیرون میروم .»

گفت « آفاجاسن . یکیشو بدین بمن . هر دو تا شو که نمخواین .»

دیلسی گفت « دم دهنتمو بیگی . مگه نمودونی اون هیچی رو

همینجوری بکسی نمیده .»

لاستر گفت « چند میفروشین ؟ »

گفتم « پنج سنت .»

گفت « من انقده ندارم .»

گفتم « چقدر داری ؟ »

گفت « هیچی ندارم .»

گفتم « خیلی خب .» ورفتم .

گفت « آفاجاسن .»

دیلسی گفت « جراساکت نمیشی . اون فقط داره سربسرت میذاره .»

هر دوتا بلیطارو خودش لازم داره . بروجاسن اینو ولش کن .»

گفتم « لازمشون ندارم . سراجاق برگشتم . در حالیکه باونگام میکردم

و در اجاق را باز میکردم گفتم « اومدم اینجا بسوزونمشون . اما اگه نو

میخواهی یکیشو پنج سنت بخری؟»

گفت « من انقده ندارم .»

گفتم « خیلی خب .» یکی از آنها را در اجاق انداختم .

دیلسی گفت « اوی جاسن خجالت نمی کشی؟»

لاستر گفت « آقا جاسن ، ترا خدا آقا . تا به ماه هرروز ترتیب

اون تایرارو میدم .»

گفتم « من پولشو لازم دارم . پنج سنت بده بگیرش .»

دیلسی گفت « هیس ، لاستر ، او را بس زد . گفت « یالا .»

بندازش تو . یالا تمونش کن .»

گفتم « پنج سنت بده بگیرش .»

دیلسی گفت « زود باش . نداره پنج سنت . یالا . بندازش نو .»

گفتم « خیلی خب .» آنرا توی اجاق انداختم و دیلسی درش را بست .

گفت « مرد باین گندگی . بیا از مطبخ من برو بیرون .» بلاستر

گفت « هیس ، سروصدای پنجی رو را نداز . امشب به ربعی برات از

فرونی میگیرم . اونوخ فردا شب برو . حالا - اکت شو .»

باطاق نشیمن رفتم . از طبقه بالا هیچ صدائی نمی شنیدم . روزنامه

را باز کردم . کمی بعد بن و لاستر آمدند . بن بطرف جای نیره روی

دیوار رفت که یکوقتی جای آینه بود . دستهایش را روی آن میمالید ،

آب دهنش راه افتاده بود . لاستر شروع بسیخ زدن آتش کرد .

گفتم « چکار داری میکنی ؟ امشب آتش لازم نداریم .»

گفت « میخوام اینو ساکت نیگر دارم .» گفت « عید پاک همیشه

هوا سرده .»

گفتم « فقط امروز عید پاک نیست . ولش کن . »

سیخ را سر جایش گذاشت و نازبالش را از روی صندوقی مادر برداشت و به بن داد ، و او جلوی بخاری فوز کرد و آرام شد .

من روزنامه خواندم . وقتی دیلسی نو آمد و بن و لاستر را بمطبخ فرستاد و گفت که شام حاضر است مدتی بود که از طبقه بالا هیچ صدائی نمی آمد .

گفتم « خیالی خب . » او رفت بیرون . آنجا نشستم و روزنامه خواندم . کمی بعد صدای دیلسی را شنیدم . دم در ایستاده بود و توی اطاق را نگاه میکرد .

گفت « چرا نمیای بخوری ؟ »

گفتم « منتظر شامم . »

گفت « روی میزه . بهت که گفتم . »

گفتم « روی میزه ؟ معذرت میخوام . نشنیدم کسی پائین بیاد . »

گفت « او نا نمیان . تو بیا بخور ، تا من بتو نم یه چیزی واسه او نا

بیرم بالا . »

گفتم « مریضن ؟ دکتر گفت چه مرضیه ؟ ایشالا که آبله نیس . »

گفت « باشو بیا جاسن تا من کارمو تمون کنم . »

من در حالیکه دوباره روزنامه را بالا میاوردم گفتم « خیلی خب . »

منتظر شامم . »

حس میکردم که مرا از دم در میپاید . روزنامه خواندم .

گفت « واسه چی این بازیا رو در میاری ؟ با اینی که خودت میدونی

که من چقدره گرفتاری سرم ریخته »

گفتم « اگه مادر حالش بدتر از وقت ناهاره که باشو اومد پائین، عیبی نداره اما تا وقتی که من نون آدمای جوونتر از خودمو میدم، اونا مجبورن بیان سر میز غذا بخورن. » گفتم « وقتی شام حاضر شد خبرم کن. » باز روزنامه خواندم. می شنیدم که او از پلهها بالا میرفت و پاهاش را بزمین میکشید و غرغر میکرد. مثل آنکه راست رویهم بودند و با هم يك متر فاصله داشتند. صدایش را دم در اطاق مادر شنیدم، بعد شنیدم که کونتین را صدا میزند، طوری که انگار در قفل بود. بعد باطاق مادر برگشت و بعد مادر رفت و با کونتین حرف زد. بعد از بلهها پائین آمدند. من روزنامه خواندم.

دیلسی دم در برگشت. گفت « پاشو تا هنو فکر به بامبول دیگه نکرده‌ی بیا. امشب دیگه شورشو در آورده‌ی. »

باطاق ناهار خوری رفتم. کونتین با سر پائین افتاده نشسته بود. صورتش را دوباره رنگ کرده بود. دماغش شکل يك مقره چینی بود. بمادر گفتم « خوشحالم حالت انقدر خوبه که اومدی پائین. »

گفت « سر میز اومدن که چیزی نیست، حیف که بیشتر از این کاری ازم ساخته نیست برات بکنم. حالم هر طور میخواد باشه. من خوب می فهمم که وقتی مرد تمام روز کار میسکنه دوست داره سرشام خونوادش دورش باشن. من میخوام نورا ضی باشی. فقط دلم میخواست تو و کونتین بهتر از این باهم رفتاز میگردین. برای من راحت تر میشد. »

گفتم « رفتارمون با هم هیچ عیبی نداره. اگه اون خودش بخواد تمام روز نوبی اطاقش حبس باشه من حرفی ندارم. اما نمیتونم بینم سر

غذا اینهمه ناز و ادا باشه . میدونم که این توفعی که من از اون دارم خیلیه . اما توی خونه خودم همینم که هستم . یعنی میخواستم بگم خونه تو .

مادر گفت « مال تو . حالا دیگه آقای خونه تویی . »

کوشین سرش را بلند نکرد . بود . من غذا را در بشقابها کشیدم و او شروع به خوردن کرد .

گفتم « خوب کوشنی گیرت اومد یا نه ؟ آگه نه به بهتر شو برات بیدا کنم . »

چیزی نگفت .

گفتم « میکم . خوب گوشتی گیرت اومد ؟ »

گفت « چی ؟ آره . خوبه . »

گفتم « بازم برنج میخوای ؟ »

گفت « نه . »

گفتم « بذار به کمی دیگه بیست بدم . »

گفت « دیگه نمی خوام . »

گفتم « نه ، نه ، ابدأ ، بفرماین . »

مادر گفت « سرد دت خوب شده ؟ »

گفتم « سردرد ؟ »

گفت « وقتی امروز بعد از ظهر اومدی خونه نرسیدم سردرد گرفته

باشی . »

گفتم « اه ، نه ، خبری ازش نشد . امروز بعد از ظهر انقدر سرمون

شلوغ بود که اصلا یادش نیفتادم . »

مادر گفت « واه این بود که دیر کردی ؟ » میدیدم که کونین گوش میکرد . بهش نگاه کردم . کار دو جنگالتن هنوز کار میکرد ، اما چشمهایش را دیدم که داشتند بمن نگاه میکردند ، بعد دوباره به بشقاب نگاه کرد . گفتم :

« نه ، ماشینمو نزدیک ساعت سه بیکی قرص دادم و مجبور بودم منتظرش بشم تا برگردد . مدتی غذا خوردم .
مادر گفت « به کی ؟ »

گفتم « یکی از اون نمایش جیابود . بنظرم شوهر خواهرش بابکی از زنای شهر با ماشین رفته بودن بیرون شهر اونم رفته بود دنبالشون . کونین کاملاً آرام نشسته بود و میجوید .

مادر گفت « تو نباید ماشینتو به اینجور آدمای قرص بدی . تو خیلی تو این کار سخاوت داری . واه اینه که من اگه بتونم هرگز ازت ماشین نمیگیرم . »

گفتم « خودمم داشتم بهمین فکر میفادم . اما ماشینو صحیح وسالم برگردوند .

گفت اون چیزی رو که دنبالش میگشت پیدا کرده .

مادر گفت « زنه کی بود ؟ »

گفتم « بعداً بهت میگم . دوست ندارم جلوی کونین این حرفارو

بزنم . »

کونین دست از خوردن کشیده بود . هر چند دقیقه يك قلب آب می خورد ، بعد می نشست و يك بیسکویت را خرد می کرد ، سرش روی بشقاب خم شده بود .

مادر گفت «بله. کمونم زنائی که مثل من صبح تا شوم نوی خونه می‌شینن خبر ندارن نوی این شهر چی میگذرد»
گفتم «آره، خبر ندارن.»

مادر گفت «زندگی من خیلی فرق داشته. شکر خدا که من از اینجور شرارتها بیخبرم. حتی نهی خوام که باخبر بشم. من مثل بیشتر مردم نیستم.»
من دیگر چیزی نگفتم. کونتن در حالیه که بیسکویت را خرد میکرد نشست تا من شام را خوردم. آنوقت بی آنکه بکسی نگاه کند گفت «حالا میشه برم؟»

من گفتم «چی؟ البته که میشه. معطل ما بودی؟»

او بمن نگاه کرد. تمام بیسکویت را خرد کرده بود، اما بنظر میرسید که دستپایش هنوز دارند آنرا خرد میکنند و چشمهایش انکار که بتله افتاده بودند بعد شروع بجویدن دهانش کرد. مثل اینکه با آنهمه سرب فرمز بایستی مسمومش کرده باشد.

گفت «مادر بزرگ. مادر بزرگ.»

گفتم «باز چیزی میخوای بخوری؟»

گفت «مادر بزرگ چرا این با من اینطوری رفتار میکنه؟ من

هیچوقت ازبتش نکردم.»

مادر گفت «من می‌خوام همه تون با هم بسازین. حالا دیگه فقط

شماها باقی موندین و من خیلی دلم می‌خواد باهم بهتر بسازین.»

گفت «تقصیراونه. دست از سر من ورنه میداره منم مجبورم. اگر

نمی‌خواد من اینجا باشم چرا نمیداره برگردم پیش.»

گفتم «بسه. دیگه هیچی نگو.»

گفت «بس چرا ولم نمیکنه؟ اون - اون فقط -»
 مادر گفت «اگه تا حالا کسی برای توجای پدر بوده این بوده. نون
 اونه که من ونوداریم می خوریم حفشه که از تو توقع اطاعت داشته باشه.»
 گفت «تفسیر اونه.» از جا پرید. «اون منو وادارمیکنه اینکارو
 بکنم. اگه اون فقط -» با چشمهای بدام افتاده دستهایی که بهپاوش آویخته
 بودند و تکان میخوردند بمان نگاه کرد.

گفتم «اگه من فقط چی؟»

گفت «هرکاری من میکنم تفسیر توه. اگه من بدم واسه اینه که
 مجبور بودم. تو منو وادار کردی. کاش مرده بودم. کاش همه مون مرده
 بودیم.» بعد دویید. شنیدیم که از پله ها بالا دویید. بعد دری بهم خورد.
 گفتم «این اولین حرف مقوابه که از دهنش دراومده.»
 مادر گفت «امروز مدرسه نرفته.»

گفتم «از کجا میدونی. رفته بودی شهر؟»

گفت «همینطوری میدونم. کاش توه میتونستی کمی باهاش مهربوتر
 باشی.»

گفتم «اگه بنا باین باشه باید ترتیبی بدم که بیشتر از روزی به دفعه
 بینمش. تو باید وادارش کنی هر وعده سر میزد بیاد. اونوقت میتونم هر دفعه
 به تکه گوشت اضافه بهش بدم.»

گفت «تو خیلی کلرای کوچک میتونی بکنی.»

گفتم «مثلا وقتی تو ازم خواهش میکنی که بینم مدرسه میره یا نه
 اعتنا نکنم.»

گفت «امروز مدرسه نرفته. من میدونم که نرفته. میکه بعد از

ظہر بایکی از پسرارفتہ بود ماشین رونی کنہ وتو دنبانش کردہ بودی.»
 من گفتم «وقتی من تمام بعدازظہر ماشینم دست کسی دیگہ بودہ
 جطور میتونستم. امروز مدرسہ بودہ بانہودہ حالا دیگہ گذشتہ . اکہ
 مجبوری غصہ اینو بخوری غصہ دوشنبہ دیگہ رو بخور.»

گفت «من میخواستم کہ نو واون باہم سازین . اما اون تمام
 کلہ نقی ہارو بارث بردہ. مال کونتین روہم بارث بردہ . منم اونوقت فکر
 همینو کردم کہ گفتم ماجنبہائی کہ حتماً بارث بردہ اون اسمو روش بذاریم .
 گاہی فکر میکنم کہ این گفتارہ کدی وکوتینہ کہ من باید پس بدم.»
 گفتم «پاپا بخدا توفکرت خیلی عالیہ ، تعجب ندارہ کہ ہمیشہ
 ناخوش بودہی.»

گفت «چی؟ من نمی فہم .»

گفتم «خداکنہ نفہمی . بد زن خوب خیلی چیزارو متوجہ نمبشہ
 کہ همون بہترم ہست نشہ .»

گفت «اونا ہر دو تا همینطور بودن ، وقتی من سعی میکردم
 اصلاحشون کنم بابدرت برضد من دست بیکی میکردن . بدرت ہمیشہ
 میگفت کہ اونا احتیاج بکنترل ندارن، میگفت اونا میدونن پاکی و
 صداقت جیہ، کہ تنہا چیز بست کہ آدم میتونہ امیدوار باشہ کہ یادش بدن .
 امیدوارم حالا دیگہ راضی شدہ باشد .»

گفتم «توین روداری کہ برش تکیہ کنی، خوش باش.»

گفت «اونا عمداً منو بزنگیشون راہ نمیدادن . ہمیشہ فقط کدی
 بود وکوتین . ہمیشہ برضد من توطہ میچیدن . برضد توام همینطور ،
 گرچہ توخیلی کوچک بودی کہ بفہمی . اونا ہمیشہ بمن وتومثل غریبہا

نگاه میکردن، همون کاری که بادائی مودیت میکردن. من همیشه پددرت می‌گفتم که اونا خیلی زیادی آزادی دارن، که زیادی باعم باشن. وقتی کونتین رفت مدرسه سال بعدش مجبور شدیم کدی رم بفیستیم که با اون باشه. کدی نمیتونست بینه یکی از شماکاری بکنین که اون تنونه بکنه. اینا همه از خود پسندیش بود، خود پسندی و غرور کذب. بعد وقتی گرفتار باش شروع شد من میدونستم که کونتین حس میکنه که اونم باید کاری بهمون بدی بکنه. ا.ا باور نمی‌کردم انقدر خودخواه باشه که - خواشم نمیدیدم که اون :

گفتم « شاید اون میدونست که بچه دختر از آب درمیاد و طاقت تحمل یکی دیگه رونداشت »

گفت « اون میتونست جلوی کدی رو بگیره. مثل اینکه اون تنها کسی بود که کدی ملاحظه شومیکرد. اما بگم اونم ایتم به جرنی از کفار است. »
گفتم « آره، خیلی بد شد که من جای اون نبودم. واسه تو خیلی بهتر میشد. »

گفت « تو این حرفارو میزنی که منو اذیت کنی، اما حقمه. وقتی داشتن زمینو میفروختن که کونتینو بفروستن هاروارد من پیدرت گفتم که برای توام باید چیزی بهمون اندازه فراهم کنه. بعد وقتی هربرت پیشنهاد کرد که تورو بیره نوبی بانگ من گفتم، حالادیکه زندگی جان-نامینه، ووقتی تمام مخارج روی هم تل انبار شد و من مجبور شدم اناثیه خونه و باقی مرآمو بفروشم، فوراً برای کدی نوشتم چون گفتم که خودش میفهمه که اون و کونتین سهم خودشون و کمی از سهم جاسنم گرفتهن و حالابهدمه اونو که جبران اینو بکنه و گفتم او با احترام پدرش اینکار میکنه اونوقتاً

اینو باور داشتم اما من پیرزن بیچاره‌ای هستم، منو جووری بزرگ کرده بودن که معتقد بودم مردم بخاطر کسانی که از گوشت و خونشون هستن از خودشون میگذرن. تقصیر منه. نوحق داشتی که منو سرزنش کنی.

گفتم «خیال میکنی که من برای اینکه سرپای خودم وایسم بکمک کسی احتیاج دارم؟ چه برسه به زنی که نمیتونه بگه اسم پدر بچه‌ش چیه.»
گفت «جاسن.»

گفتم «خیالی خب. مقصودم این نبود. البته که مقصودم این نبود.»
«بعد از اونهمه درد و مشقت مگه میتونستم همچی چیزی رو باور کنم؟»

گفتم «البته که نه. مقصودم این نبود.»
گفت «امیدوارم افلا این یکی دیگه بید بختیم اضافه نشده باشه.»
گفتم «البته که نشده، شباهتش بهردو تا شون انقدر زیاده که جای شك نیمونه.»

گفت «طاعت تحمل همچی چیزی رو ندارم.»
گفتم «بس دیگه فکرشو نکن. بازم شبا با بیرون رفتنش ترو غصه میده؟»

«نه. بهش فهموندم که این بنفع خودش و بعدها یکرورزی بخاطر این از من تشکر میکنه. کتاباشو با خودش میبره و بعد از اونکه من درو قفل کردم مطالعه میکنه.» بعضی شبا تا ساعت یازده می‌بینم چراغش روشنه.»
گفتم «ارکجا میدونی مطالعه میکنه.»

گفت «نمیدونم تنهایی اونجا چه کار دیگه میتونه بکنه. هیچوقت چیزی نمیخوند.»

گفتم «نه، تو نمیدونی، گفتم «خدارو شکر کن که نمیدونی.» فقط

چه فایده‌ای داشت که این را بلند بگویم. فقط باعث میشد بنشیند و برایم گریه کند. شنیدم که از پله‌ها بالا رفت. بعد کونتین را صدا کرد و کونتین از پشت در گفت «چی؟» مادر گفت «شب بخیر». بعد صدای چرخیدن کلید را در قفل شنیدم و مادر با طاقش برگشت.

وقتی سیگارم را تمام کردم و بالا رفتم، چراغ هنوز روشن بود. جا کلیدی خالی را دیدم اما صدائی نمی‌شنیدم. بی‌صدا مطالعه میکرد. شاید این را در مدرسه یاد گرفته بود. بمادر شب بخیر گفتم و با طاقم رفتم و جمع‌ها را بیرون آوردم و باز آن را شمردم. صدای آخه بزرگ امریکائی را می‌شنیدم که مثل یک کارخانه رنده کشی خرناش میکشید. یکجائی خوانده بودم که مردعارا اینطور میکنند تا صدایشان زبانه بشود، اما شاید او نمی‌دانست که چکارش کرده‌اند. گمان نمی‌کرم او حتی می‌دانست که چکار می‌خواسته بکند، یا چرا آقای برجس Bergess با دیرک پرچین او را بیرون انداخته بود و اگر او را همانوقت که زیر اثر بود بجاکن فرستاده بودند هرگز تفاوتش را نمی‌فهمید. اما اینکار ساده‌تر از آن بود که بفکر یک کامپن برسد. پیچیدگی آن نصف مقدار لازم هم نبود. برای اینکه همان کار را هم بکنیم آنقدر صبر کردیم تا او از خانه زد بیرون و در خیابان خواست دختر بچه‌ای را زمین بکوبد در حالیکه پدر دختر داشت نگاهش می‌کرد. خب من همیشه گفته‌ام، که خیلی دیر دست بکار آخته کردن شدند و خیلی زود هم دست کشیدند. من افلا دو نفر دیگر را سراغ دارم که یک چنین چیزی احتیاج داشتند، و یکیشان یک میل هم از اینجا فاصله ندارد. اما تازه گمان نمی‌کنم این کار هم زیاد فایده‌ای داشته باشد. من همیشه گفته‌ام سلیطه همیشه سلیطه است. و فقط بیست و چهار ساعت بمن مهلت

بدهید و هیچ بدجه و دنیه یورکی هم راجع ببحریان بازار راهنمائیم نکنند. من نمیخواهم منفعت کالانی بپریم؛ این باشد برای تو دور کشیدن قمار بازهای زرنک. من فقط دنبال فرصت مناسبی می‌گردم که بتوانم پول خودم را پس بگیرم. و وقتی این کار را کردم می‌توانند تمام جنده‌ها و دباواندها را اینجا بیاورند و دونفر از آنها می‌توانند توی رختخواب من بخوابند و یکی دیگر جای مرا سرمیز بگیرد.

هشتم آوریل، ۱۹۲۸

سرد و یخ زده روز دمید. دیوار متحرکی از نورخاکستری که از شمال شرقی می‌آمد، و بجای آنکه آهسته برطوبت بدل شود، گوئی از هم می‌گیسخت و بندرات ریز و زهر آلود تجزیه میشد؛ مانند غبار که وقتی دیلسی در کلبه را باز کرد و ظاهر شد، از جوانب مثل سوزن درگوشش فرو میرفت؛ و ماده‌ای بر پوست می‌نشاند که بیش از آنکه رطوبت باشد بروغن رقیقی شباهت داشت که خوب نیستند باشد. دیلسی کلاه حصیری سیاه شق ورقی روی عمامه‌اش سر گذاشته بود و رودوشی مخمل خنثی رنگی با حاشیه‌ای از خز مندرسی که معلوم نبود مال چه حیوانی است روی پیراهن ابریشمی ارغوانی رنگش بتن داشت، و با صورت پرشیار و چاله افتاده‌اش که رو به او گرفته بود و یک دست لاغر که کف آن مثل شکم ماهی شل بود کمی دم در ایستاد، بعد رودوشی را کنار زد و سینه پیراهنش را امتحان کرد.

پیراهن از روی شانه‌های استخوانیش بدائین میقتاد، از روی پستان‌های افتاده‌اش رد می‌شد، بعد روی شکمش تنگ می‌شد، و دوباره

میفتاد ، و کمی بالاتر از دامنه‌هایش پف می‌کرد ، دامن‌هایی برنکهای پر شکوه و پابمرک ، که او همچنان که بهار و روزهای گرم می‌رسید آنها را لابه‌لابه از تن بیرون می‌کرد. او زمانی زن تنومندی بود ولی حالا استخوان بندیش بجا مانده بود که پوستی پلاسیده آن را مثل درمیان گرفته بود ، پوستی که روی شکمش که گوئی استسقا داشت دوباره تنگ می‌شد. انگار عخله و بافت شہامت یا استقامت بودند و روزها وسالها آنها را آن قدر خورده بودند که تنها استخوان بندی سرسخت بجامانده بود که چون ویرانه بنائی یا نشانه‌ای بالای روده‌های خواب‌آلود و نفوز ناپذیر بر پا بود و بالای آن صورت رمبیده‌اش بود که استخوان‌های آن گویبی بیرون از گوشت فرار داشتند ، باحالتی که تسلیم و رضا ، و درعین حال سرخوردگی آمیخته بحیرت يك كودك در آن خوانده میشد بجانب روز پرشور و شربلند شده بود ، تا اینکه او برگشت و دوباره داخل خانه شد و در را بست .

زمین اطراف دراخت بود. روی آن گوئی از کف پای برهنه نسل‌ها چون نقره کهنه یا دیوارهای خانه‌های مکزیکی که با دست سفید شده‌اند ، زنگار بسته بود. کنار خانه سه درخت توت بود که تابستان‌ها روی آن سایه مینداختند ، جوانه‌های برگ‌ها که بعدها مثل کف دست پهن و بی‌دغدغه می‌شدند و طاقباز بر هوای جاندار موج میزدند . يك جفت زاغچه ، معلوم نبود از کجا ، پیدا شدند ، و روی تند باد چون تکه‌های پر زرق و برق کاغذ یا پارچه چرخیدند و درون درخت‌های توت جا گرفتند ، و با خشونت تاب خوردند و کج و راست شدند ، بمیان باد جیغ می‌کشیدند و باد فریادهای ناهنجارشان را بنوبت مانند تکه‌های کاغذ یا پارچه می‌درید و با خود می‌برد . بعدسه نای دیگر با آنها بیوستند و مدتی میان شاخه‌های بیجا بیچ

تاب خوردند و جمیع کشیدند . در کلبه باز شد و بار دیگر دیلمی ظاهر شد . این بار يك كلاه ماهوتی مردانه برداشت و يك پالتوی نظامی پوشیده بود ، در زیردامن مایه‌ریش که از میان آنها پیراهن جیت آیش با پف‌های نامنظم آویزان بود ، و همچنانکه از حیاط میگذشت و بطرف مطبخ از پله‌ها بالا میرفت دورپاهایش میلغزید .

يك لحظه بعد بیرون آمد . حالا دیگر يك چتر باز دستش بود که آنرا جلو بمیان باد کج کرد ، و از کنار کومه‌هیزم گذشت و چتر باز را بزمین گذاشت . بلافاصله دست انداخت آن را فایید و مدتی آن را نگاه داشت ، و باطراف نگاه کرد . بعد آنرا بست و زمین گذاشت و يك بغل هیزم در میان بازوی خمیده‌اش چید و بسته‌اش چسباند و چتر را برداشت و بالاخره آن را باز کرد و سرپله‌ها برگشت و در حالیکه کوشش داشت تعادل هیزم‌ها را حفظ کند بر حمت چتر را بست و آنرا بگوشه کنار در تکیه داد . هیزم‌ها را درون جعبه پشت اجاق انداخت . بعد پالتو را در آورد و کلاهش را برداشت و يك پیش‌بند چرك از دیوار برداشت و جلویش بست و توی اجاق آتش درست کرد ، در حالیکه اومشغول این کار بود و سروصدای سیخ‌وسه بایه را در می‌آورد خانم گاه‌پسون از سرپله‌ها صدایش کرد .

خانم گاه‌پسون ربدشامبر ساتن سیاه ضخیمی بتن داشت که آنرا زیر چانه‌اش نگه داشته بود . يك کیسه آب جوش سرخ رنگ در دست دیگرش بود و سرپله‌های بشتی خانهاستاده بود ، و از بالای راه پله ساکتی که بمیان تاریکی محض بائین می‌رفت و دوباره در جائیکه پنجره خاکستری‌رنگی آن را سد میکرد باز می‌شد در فاصله‌های مرتب و بکنواخت صدا می‌زد «دیلمی.» بدون تغییر لحن یا تأکید یا شتاب صدا میزد «دیلمی.» انکار اصلا منتظر جواب نبود . «دیلمی.»

دبلی جوابداد واز ور رفتن با جاق دست کشید، اما پیش از آنکه با نطرف مطبخ برود خانم کامپسون دوباره او را صدا زد، و پیش از آنکه از اطاق ناهار خوردی بگذرد و نور خاکستری پنجره سرش را برجسته نشان دهد، باز دوباره .

دبلی گفت «خیله خب، خيله خب، اومدم. تا آب جوش اومد پرش می کنم»، «دامنهایش را جمع کرد، جلوی روشنائی خاکستری را یکسر گرفت و از پله ها بالا رفت. «بذارینش زمین برگردین بخواین» خانم کامپسون گفت «سردنم یاوردم چه خبره. دست کم يك ساعته که من بیدارم و هیچ صدائی از مطبخ نشنیده‌م.»

دبلی گفت «شوما بذارینش زمین برگردین بخواین» با درد و مشقت از پله ها بالا رفت، بی شکل، نفس زنان. «به دقه دیگه آتیش در سر میشه، به دقه دیگه شم آب جوش حاضره.»

خانم کامپسون گفت «هن درست يك ساعته او نجادراز کشیده‌م، فکر کردم شاید منتظری من پیام باین آتیش و درست کنم»

دبلی سر پله ها رسید و کیسه آب جوش را گرفت. گفت «به یقه طول نمکشه که درش می کنم. لاستر امروز زیاد خوابیده، تا نصب شب توی اون نمایش بوده. آتیش خودم باهاش درس کنم، حالا شوما برین بخواین که اونای دیگه و از خواب بیدار نکین تا من درش کنم»

خانم کامپسون گفت «اگه بذاری لاستر کارائی کنه که مانع کارای خودش بشه مجبوری جورشو خودت بکشی. جاسن اگه بشنوه خوشش نیاد. خودت میدونی که خوشش نیاد.»

دبلی گفت «بابول جاسن که نرفته اونجا. اینش که حتمه.» از

بله‌ها باین رفت . خانم کامپیون با آفتش ؛ برگشت . وقتی دوباره توی رختخواب رفت هنوز می‌شنید که دیلسی بانوعی کندی شدید و دردناک از بله‌ها باین می‌رود که اگر همان وقت صدای بهم خوردن درآبادارخانه آن را قطع نکرده بود دیوانه‌کننده میشد .

دیلسی وارد مطبخ شد و آتش را درست کرد و دست بکار تهیه صبحانه شد . وسط کار دست کشید و بکنار پنجره رفت و از آنجا نگاهی بکلبه‌اش انداخت ، بعد بطرف در رفت و آن را باز کرد و بدرون هوای جاندار فریاد زد .

فریاد زد «لاستر» و صورتش را از باد برگرداند و ایستاد تا گوش بدهد ، «اهوی، لاستر؟» گوش داد ، بعد همینکه آماده شد تا دوباره فریاد بزند لاستر سر بیچ مطبخ نمایان شد .

معصومه‌ها گفت «بعله؟» چنان معصومه‌ها که دیلسی لحظه‌ای بیحرکت با چیزی بیش از تعجب محض باو نگاه کرد .

گفت «کجائی؟»

لاستر گفت «هیچ‌جا، نوسرداب .»

دیلسی گفت «نوسرداب چیگا میکنی، اونجا زیر بارون وای نسا

احمق .»

لاستر گفت «هیچ‌کار .» از بله‌ها بالا آمد .

دیلسی گفت «وای بحالت اگه یه بغل هیزوم دست نباشه و از این در بیای تو . من اینجا هم می‌باهاس میزوم تورومی آوردم هم آتیش تو درس می‌کردم . مکه دیشب بهت نگفتم تا این جعبه پراز هیزوم نشده با از خونه بیرون نذاری؟»

لاستر گفت «کردم، برهیز و مش کردم»

«پس کجا رفته؟»

«نمدونم. من دس بهش نزدم.»

دیلسی گفت «خب، حالا پرش کن. بعد برو بالا به بنجی برس.»
 دیلسی در رابست. لاستر بطرف کومه هیزم رفت. پنج تا از زاغچه‌ها
 جیغ کشان بر فراز خانه جرخیدند و دوباره درون درختهای توت فرو
 رفتند. او تماشاشان کرد. سنگی برداشت و پرت کرد. گفت «هو، برگردین
 برین همون درکی که ازش اومدین. هنوز دوشنبه نشده.»
 کوه آسا هیزم بار خودش کرد. از بالای هیزمها نمیتوانست ببیند،
 تلوتلو خوران بیای پله‌ها رسید و از آنجا بالا رفت، سکندری رفت و
 محکم بندخورد. از دستش هیزم ریخت. بعد دیلسی آمد و در را برویش
 باز کرد و او تا آن طرف مطبخ سکندری رفت. دیلسی داد زد «او هو،
 لاستر!» ولی دیگر او هیزمها را با صدای رعد آسانی توی جهبه انداخته
 بود.

گفت «هد!»

دیلسی گفت «میخوای همه خونه رو از خواب پیرونی؟» و با کف
 دست پس کله‌اش زد. «حالا برو بالا اباسای بنجی رو تنش کن.»

لاستر گفت «چشم، بطرف دریرونی رفت.»

دیلسی گفت «کجا میری؟»

«فکر کردم بهتره خونه رو دور بزوم از در جلو برم که کارولین خانوم
 و اونای دیگه رو بیدار نکم.»

دیلسی گفت «همون جور که بهت گفتم از پله‌های پشتی برو بالا اباسای

بنجی رویش کن . بالا رایشت .

لاستر گفت «چشم» بر کشت واز در اطاق چهار خوری بیرون رفت. کمی بعد دراز نوسان ایستاد. دیلسی میخواست بیسکویت درست کند. همان طور که الک را مرتب روی نخته خمیری میچرخاند ، میخواند، اول پیش خودش ، چیزی که آهنگ یا شمر مخصوصی نداشت و مکرر، ماتم آلود، پرشکوه و گرفته بود ، برف کمرنگ آرد مرتب روی نخته خمیری می نشست . اجاق تازه داشت اطاق را گرم می کرد و آن را از زمزمه های آتش برمی ساخت ، و کمی بعد دیلسی آوازش را بلندتر کرد ، انگار که با افزایش حرارت یخ صدای او هم آب شده بود. و بعد خانم کامپسون دوباره از توی خانه صدایش زد. دیلسی سرش را بلند کرد، انگار که چشمهایش دیوارها و سقف را سوراخ میکند و او بیرزن را در رده شامبر ضخیمش بر بالای پاهای می بیند که با تزیینی ماشینی او را صدا می زند .

دیلسی گفت « یا خدا» ، الک را زمین گذاشت و پائین پیش بندش را بالا آورد و دستهایش را پاك کرد و کيسه آب جوش را از روی صدای ای که آن را رویش گذاشته بود برداشت و پیش بندش را دور دسته کنری که داشت کم کم بعمار بیرون می داد گرفت. صدازد « به دفه سبکتین ، آب همین الانه داغ شد . »

اما ، آنچه خانم کامپسون میخواست کيسه آب جوش نبود، و دیلسی در حالیکه گردن کيسه را مثل يك مرغ مرده گرفته بود پای پلفها رفت و بیالا نگاه کرد.

گفت « مگه لاستر اون بالا پهاویش نیس ؟ »

«لاستر توی خونه نیست، من الان مدتی اینجا دراز کشیدم گوش

میدم بینم میادبانه ، میدونتم که دیرمیکنه اما امیدوار بودم به وقتی
بیادکه نذاره بنجامین خواب جاسنو حروم کنه . جان همین به روز
نوی تمام هفته می‌تونه بخوابه .»

دیلسی گفت « من نمودم اینجوری که شما از کله سحر نوی
راهر وای میبین سر همه داد میزنن چطو توقع دارین میشکی بتونه
بخوابه.» و بامشفت زیاد از بله ها شروع بیلا رفتن کرد. « من این پسره رو
نیمساعت پیش فرسامد بالا.»

خانم کامپسون ریدشامبرش را زیر چانه اش نگه داشته بود و او را
نگاه میکرد. گفت « چکار میخوای بکنی؟ »

دیلسی گفت « یرم لباس بنجی رو تنش کنم، بیارمش باین نومطبخ
ناحاسن و کوتینو بینار نکنه .»

هنوز صبحونه رو درست نکرده‌ی ؟»

دیلسی گفت « اونم درس میکنم . شما بتره برگردین بخوابین تا
لاسنر بخاریتو نو روشن کنه. امروز صب سرده .»

خانم کامپسون گفت « میدونم. باهام مثل یخه. انتقدر باهام یخ کرده
بودکه از خواب برینم .» بالا آمدن دیلسی را از بله ها تماشا میکرد .
خیلی طول کشید. خانم کامپسون گفت « خودت میدونی که وقتی صبحونه
دیرمیشه جاسن چقدر عصبانی میشه .»

دیلسی گفت « من دوتادس که بیشتر ندارم. شما برگرد برو خواب،
چون من اهر و باهاس مواظب شومام باشم.»

« اگه میخوای همه کاراتو بذاری زمین که لباس بنجامینو تنش
کنی بهتره من پیام باین صبحونه رو درست کنم . خودت بهتر از من

میدونی که وقتی صبحونه دیر میشه جاسن چکار میکنه.

دبلسی گفت « اونوخ کی میخواد هشل هفکاری شومارو بخوره؟ »
در حالیکه با مشتت خودش را بالا میکشید گفت « بکین بینم . حالا
بالا برین بخواین . » خانم کامپسون ایستاده بود و او را تماشا میکرد که
با یکدست که بر دیوار داشت تعدادش را حفظ می کرد و با دست دیگر
دامش را نگاهداشته بود و از پله ها بالا می آمد.

خانم کامپسون گفت « میخوای بیدارش کنی فقط واسه اینکه
لباشو تنش کنی؟ »

دبلسی ایستاد. یک پایش را روی پله بعدی گذاشته بود و ایستاده
بود، دستش بدیوار بود و نور خاکستری پنجره پشتش بود، بی شکل و
بی حرکت ، بچشم می خورد.

گفت « پس هنو بیدار نشده؟ »

خانم کامپسون گفت « وقتی من نگاه کردم هنوز نشده بود . اما
وقت بیدار شدتش گذشته . اون هیچوقت بعد از هفت ونیم نمی خوابه ،
میدونی که نمی خوابه . »

دبلسی چیزی نگفت. دیگر حرکتی نکرد . ولی خانم کامپسون
گرچه چیزی جز یک نوده بی شکل بی عمق از او نمی دید بازمی دانت که
او سرش را کمی پائین آورده و همانطور که گردن کیسه خالی را گرفته
مثل ماده گاوی زیر باران ایستاده است.

خانم کامپسون گفت « سنگینی بار روی شونه تو نیست . تو هیچ
مسئولیتی نداری ، تو میتونی بری پی کزت . تو مجبور نیستی صبح تا شوم
فد را بن وضعو تحمل کنی ، تو هیچ دینی نه بایناداری، نه بخاطره آقای

کامپسون. من می‌دونم که تو هیچوقت هیچ محبتی نسبت به جاسن نداشته‌ی. هیچوقت سعی نکردی اینو مخفی کنی .»

دیلسی چیزی نگفت. آهسته برگشت و همانطور که دستش بدیوار بود مثل بچه‌های کوچک جثه‌اش را پله پله بائین کشید. گفت «شوما برین بخواین باون کار نداشته باشین، حالا دیگه اونجا نرین. من تا لاسترو پیداش کردم میرفسم بالا. حالا کاریش نداشته باشین.»

دیلسی بمطبخ برگشت و توی اجاق نگاه کرد، بعد پیش بندش را روی سرش کشید پالتوش را تنش کرد در بیرونی را باز کرد و بیالا و پائین حیاط نظر انداخت. هوا ریز و خشن برگوشتمی‌سائید، اما صحنه از هر چیز دیگری که بجنبند خالی بود. عبوس و آهسته، انگار بملاحظه سکوت، از بلدها پائین رفت و مطبخ را دور زد. همینکه اینکار را کرد لاستر معصومانده و بسرعت از در سرداب بیرون آمد.

دیلسی ایستاد. گفت «چه خیالی داری؟»

لاستر گفت «هیچی، جاسن آقا بهم گفته بود بیینم اون آب از کجای سرداب نشد میکنه.»

دیلسی گفت «اما کی بود که بهت گفته بود این کارو بکنی؟ روز عید پارسال، نیس؟»

لاستر گفت «فکر کردم تا اونا خوابن به نیگا بکنم.» دیلسی بطرف در سرداب رفت. لاستر کنار ایستاد و او بدرون تاریکی که بوی خاک مرطوب و کپک و لاستیک می‌داد دقیق شد.

دیلسی گفت «آها»، دوباره به لاستر نگاه کرد. لاستر، معصوم و بی‌تظاهر، بنرمی با نگاه خیره او برخورد کرد.

«نمدونم چه خیالی سرتزده ، اما هرچی هست بیخود سرتزده .
توام دیگه امروز صب کفرمنو درمیاری واسه اینکه اونای دیگه درمبارن ،
آره ؟ پروبالا به بنجی برس ، میشنی ؟»

لاستر گفت «بعله ،» بطرف بله‌های مطبخ رفت ، سرعت .
دبلسی گفت «بیین ، تا دسم بهت میرسه به بغل دیگه هیزوم واسم
بیار .»

لاستر گفت «چشم ،» روی بله‌ها از کنار دبلسی گذشت و بطرف کومه
هیزوم رفت . وقتی لحظه‌ای بعد دوباره درون و پشت او اتار^۱ چوبیش
کورونا پیدا بطرف درسکندری رفت ، دبلسی دررا باز کرد ، او را محکم
گرفت و با نظرف مطبخ راهنمائی کرد .

گفت «دوباره پرتش کن توجهه ، دپرتش کن .»
لاستر نفس زنان گفت «مجبورم ، هیچ جور دیگه نمتونم بنارمش
پائین .»

دبلسی گفت «پس همونجا واسابه دقه نیگرش دار ،» چوبها را یکی
یکی برداشت و بار او را خالی کرد . «امرو صب چی نوجلتت رفته ؟ نیگامن
فرسادت پی هیزوم او نوخ تو هیچ دقه شبش تا تیکه خوب بیشتر نیاورده‌ی
که تا امروز جون خودتو خلاصی کنی . حالا میخوای ازم اجازه یگیری
جیکا کسی ؟ اون نمایش هنوازشهر نرفته ؟»
«بعله . رفته .»

دبلسی آخرین نکه چوب را نوی جعبه گذاشت . گفت «حالا بدو

۱ - در مذهب هندو او اتار avatar نزول و تجسم خدایان بر زمین

بصورت انسان یا حیوان است . و بمعنای جلوه و تجلی نیز میاید . م .

براون بالا بابنجی، همو بجوری که بیشتر بهت گفتم . دلم نمیخوادهیشکی
دیگه سراون پله‌ها سرم داد بزنه تا وختی که زنگو بزوم . میشنی ؟
لاستر گفت «پله ،» . از در دوطرفه بیرون رفت و ناپدید شد . دیلسی
کمی دیگه هیزم در اجاق انداخت و سر نخه خمیر بری برگشت . کمی بعد
دوباره شروع بخواندن کرد .

اطاق داشت گرم میشد . بزودی پوست دیلسی حالت شاداب و براقی
پیدا کرد و دیگه شباهت بچند دقیقه پیش نداشت که دیلسی دور مطبخ
می چرخید و مواد خام خوراکی دور خودش جمع میکرد و غذا را تنظیم
میکرد و انگار ورقه محوی از خاکستر چوب روی پوست او و لاستر هر دو
نشسته بود . يك ساعت قدیمی که جز وقت شب در زیر نور چراغ ، نامرئی
بود و حتی در آنوقت هم چون فقط يك عقربه داشت اهمیت و معنائی مشكوك
بروز میداد ، بر دیوار بالای قفسه تيك تيك میکرد ، بعد با يك صدای
مقدمانی مثل اینکه گلویش را صاف کرده باشد ، پنج ضربه زد .

دیلسی گفت «ساعت هشتد ،» . آوازش را قطع کرد . سرش : و بیلا
کج کرد و گوش داد . اما هیچ صدائی جز صدای ساعت و آتش نبود . در
فر را باز کرد و نگاهمی بظرف نان انداخت : بعد در حالیکه یک نفر از پله‌ها
پائین می‌آمد ، دولا ، مکث کرد . صدای پاها را شنید که از اطاق ناهاار خوری
گذشتند ، بعد در دوطرفه باز شد و لاستر داخل شد . دنباش مرد تنومندی
بود که انگار از ماده‌ای درست شده بود که اجزاء آن با هم یا با استخوان
بندی‌ای که آنرا سر پا نگه داشته بود نجاس نداشتند یا نمیخواستند داشته
باشند . پوستش مرده مینمود و بی‌مو بود ؛ استسقام داشت و راه رفتنش
مثل خرس‌های تریب شده ناهنجار بود . موهایش مات و نرم بود . برس

خورده بود و صاف روی پیشانی‌اش خوابیده بود، مثل موی بچه‌هایی که عکشان را روی داگرتو تایپ گرفته باشند. چشم‌هایش شفاف بودند، برنگ آمی کمرنگ و فشنک کلهای گندم، دهان کفتش باز بود و آبدهنش بیرون میربخت.

دبلسی گفت «سردشه؟» دست‌هایش را با پیشبندش کش کرد و دست‌او را گرفت.

لاستر گفت «اگه اونم نباشه، من سردمه، همیشه عید پاک سرده. هیشوخ ندیدم سردنشه. کلرو لین خانم می‌گه اگه خوخ نداری کیسه آجوشو درس کنی عب نداره.»

دبلسی گفت «وای خدا»، «یک صندلی بگوشه مطبخ کشید و بین جعبه هیزم و اجاق گذاشت. مرد، مطیع و سربراه رفت و روی آن نشست. دبلسی گفت «نوی ناهار خوری رو نیکا کن ببین اون کیسرو کجا گذاشتم.» لستر کیسه را اراطاق ناهار خوری آورد و دبلسی آنرا پر کرد و باو داد.

گفت «حالا تند باش ببین جاسن بیداره یا نه. بشون بگو حاضر.» لستر بیرون رفت. «بن، کنار اجاق نشست. وارفته نشسته بود و کوچکنترین حرکتی نمیکرد، بجز سرش که همانطور که او حرکت دبلسی را با نگاه خیره فشنک و مبهمش می‌باید، مرتب تکان می‌خورد. لستر برگشت.

(۱) - Daguerreotypy یکجور طریقه عکاسی قدیمی است که ابتدا

در سال ۱۸۳۹ رواج داشت. در این طریقه عکس را روی یک صفحه نقره

مینداختند که در اثر ید حساس شده بود و این عکس را Daguerreotype

مینامیدند.

گفت «باشده، کارو این خانوم گفت بذارمش رومیز.» بطرف اجاق آمد و کف دستهایش را روی آتشدان گرفت گفت «اونم باشده، امرودیکه میخواد با دوتا باش بزنه.»

دبلسی گفت «بازچی شده؟ از اونجا بروکنار. وختی تو سراجاق واسادی من چطو میتونم کار بکنم؟»

لاستر گفت «مردمه.»

دبلسی گفت «بی باهاس اون موقه که توارن سرداب بودی فکر اینو میکردی... جاسن چشه؟»

«یکه پنجره اطاقشور و بنجی شیکو زدم.»

دبلسی گفت «مکه پنجره ای شیکسه؟»

لاستر گفت «اون همچی میکه. میکه من شیکشمش.»

«تو چطو میتونسی، وختی هم روزمی بندتش هم شب.»

لاستر گفت «میکه با سنگ زدم شیکشمش.»

«حالا نوشیکه ای؟»

لاستر گفت «نه.»

دبلسی گفت «پسر، بمن دروغ نکو.»

لاستر گفت «من هیشوخ نشکسم، از بنجی پیرس من شیکسم. من

نونخ اون پنجره نیسم.»

دبلسی همانطور که ظرف ییسکویت را از فر بیرون میآورد گفت

«پس کی میشه اونوشیکسه باشه. خودش بازی در آورده، کوتین و از خواب

بیدار کنه.»

لاستر گفت «گمونم همینه. اینا آدمای خنده دارین. خوبه که من

از اونا نیسم .

دیلسی گفت «از کیا نیسی ؟ کاکا بچه بذایه چیری بت بگم ، توام
 نو بدجنسی دس کمی از کامپسونا نداری . حتم داری اون پنجره رو تو
 نشکوندهی ؟»

«میخواسم بشکنمش چیکا ؟»

دیلسی گفت ، بدجنسیای دیگه نومیکنی چیکا ؟ حالا تا من میزرو
 بیچینم مواظبش باش ، تا دوباره نتونه دسشو بسوزونه .

به اطاق ناهارخوری رفت ، آنها شنیدند که توی ناهارخوری این
 طرف و آن طرف میرفت ، بعد برگشت و یک بشقاب و غذا روی میز مطبخ
 گذاشت . بن او را می پائید و همانطور که آب دهانش روان بود صدای
 ضعیف و مشتافی میکرد .

دیلسی گفت «خیاله خب ، جوننی . این صبونت . لاستر ، سندلیشو
 بیار . ، لاستر سندلی را آورد و بن در حالیکه زخمجوره میکرد و آب
 دهانش روان بود نشست . دیلسی یک پارچه دورگردش بست و دهانش
 را با گوشه آن پاک کرد . یک قاشق دست لاسترداد و گفت «ببین میتونی به
 دفه لباسشو کثیف نکنی .»

بن ناله را قطع کرد . قاشق را که بطرف دهانش بالا میامد پائید .
 انکار که حتی اشتیاق هم در وجودش گره خورده بود و خودگرسنگی نامفهوم
 بود ، بی آنکه بداند گرسنگی است . لاستر با مهارت و انقطاع او را غذا
 میداد . گاه گاه حواسش بقدر کافی بر میگشت که قاشق را دروغی جلو
 برد و سبب شود که بن دهانش را روی هوا بیندد ، اما پیدا بود که حواس
 لاستر جای دیگر است . دست دیگرش روی پشتی سندلی قرار داشت و

روی آن سطح مرده با ظرافت و احتیاط حرکت میکرد. انگار که از خلاء مرده آهنگی بیرون میکشید که شنیده نمیشد. و یکبار حتی فراموش کرد که با فاشق سر بسر بن بگذارد و در آن حال انگشتهایش از چوب کشته آرزو بیچیده و بی صدائی در میاوردند تا اینکه در باره بن باز نمجوره بیادش انداخت.

در اطاق ناهار خوری دیلمی داشت بس ویش میرفت. بزودی زنگ کوچک خوش صدائی را تکان داد، بعد در مطبخ لاستر صدای پای کامپسون و جسن و صدای خود جسن را شنید که از بله‌ها بائین میامدند و چشمه‌هایش را از زور شنیدن گرداند و سفید کرد.

جسن گفت «البته، میدونم اون ناشکوتندن. البته، اینو میدونم. لابد تغییر هوا شکوتنتش.»

خانم کامپسون گفت «نمی فهمم چطور ممکنه، اطاق تو تمام روز فقله، درست همون شکلی که میذاریش و میری شهر. هیچکدوم ما اون تونو نمی‌ریم مگه بکشنبه‌ها، که میریم نمیزش کنیم. نمیخوام تو فکر کنی که من جائی که منو نمیخوان میرم، یا اجازه میدم کسی دیگه همچی کاری بکنه.»

جسن گفت «مگه من گفتم تو شکوتندی؟»

خانم کامپسون گفت «من نمیخوام توی اطاق تو برم. من کلرای خصوصی هر کسی رو محترم می‌شمرم. من اگه کلید داشتم پامو دم اون در نمیداشتم.»

جسن گفت «بله، میدونم که کلیدات نمیخوره. واسه همین دادم فقلو عوض کردن. چیزیکه من میخوام بندونم اینه که شیشه اون پنجره

چطور شده شکسته .

دیلسی گفت «لاستریه یکه اون اینکارو نکرده .»

جاسن گفت «من از اون نپرسیده میدونستم .» گفت «کوتین کجاست؟»

دیلسی گفت «همو بجائی که هر یه شنبه صب هس . این چن روز

آخری چی توجهت تورفته ، هان ؟»

جاسن گفت «بسیار خوب ، دیکه میخوایم این وضعو عوض کنیم .

برو بالا بهش بگو صبحونه حاضره .»

دیلسی گفت «جاسن ، کاربکارت نداشته باش . اون تمون صب های

هفته واسه صبحونه باند میشه ، اونوخ کارولین میداره یه شنبهها واسه

خودش بخوابه . اینوخودت می دونی .»

جاسن گفت «من نمیتونم به مطبخ برکاکاسیا نگهدارم که دست بسینه

اون وایسن ، با اینکه خیلی مایلیم . برو بهش بگو بیاد پائین صبحونه

بخوره .»

دیلسی گفت «هیشکی مجبور نیست دس بسینه اون وایسه . من

صبحونه شو براش کنارفرگرم نیگرمیدارم اونوخ اون .»

جاسن گفت «شنیدی چی گفتم ؟»

دیلسی گفت «میشنم چی میگی . وقتی تو نوی خونه هسی من

همش دارم میشنم . اگه کار کوتین یا مادرت نباشه ، کار لاستر وبنجیه

کلرولین خانوم ، واسه چی میداری این کاراوروبکنه ؟»

خانم کاه پسون گفت «بهتره هر کاری میگه بکنی . اون حالا آقای

خونه است . حق داره از ما بخواد که بحرفاش احترام بذاریم . من سمی

میکنم این کاروروبکنم ، اگه من بتونم ، توام میتونی .»

دیلسی گفت «هیچ معنی نداره انفده بداخلاق باشه که باید کوتین و میدارکنه فقط واسه اینکه هرکاری دلش میخواد کرده باشه . لابد خیال می کنی پنجره رو اون شیکه ،

جاسن گفت «اگه بفکرش میرسید اینکارو میکرد . بروکاری برو که بهت گفتم بکن .»

دیلسی همانطور که بطرف پله ها میرفت گفت «اگه ام می کرد من هیچ مذمتش نمی کردم . اینجور که تو تمون مدنی رو که خونه هسی بهش نق میزنی .»

خانم کامپسون گفت « ساکت دیلسی . اینجا نه خونه توه نه خونه من که واسه جاسن تکلیف معین کنیم . گاهی من خیال میکنم که اون احتیاب میکنه . اما برای خاطر شماها سعی میکنم هرچی بگه اطاعت کنم . اگه من انقدر قوت داشته باشم که پیام سر میز ، کوتینم میتونه .»

دیلسی بیرون رفت . آنها صدای پایش را میشنیدند که از پله ها بالا میرفت . مدنی طولانی صدای پایش را روی پله ها می شنیدند .

جاسن گفت «خدمتکارای اسمی ای داری .» برای خودش و مادرش غذا کشید . «هیچوقت به خدمتکاری داشته ای که قابل کشتن باشه ؟ حتماً بیش از اونکه من انقدر بزرگ بشم که یادم بمونه ، داشته ای .»

خانم کامپسون گفت «مجبورم باهشون زام پیام . مجبورم بکلی بهشون نکیه داشته باشم . مثل اینکه آدم قوی ای نیستم . کاش بودم . کاش میتونستم تمام کارخونه رو خودم بکنم . دست کم میتونستم همین قدر بارو از روی شوله تو بردارم .»

جاسن گفت «اونوقت تویه خوکلونی حسابی زندگی میکردیم .»

داد زد «زود باش دیلسی .»

خانم کامبسون گفت «میدونم واسه اینکه امروز میذارمشون برن کلیسا
ملاطم می کنی .»

جاسن گفت «یرن کجا ؟ اون نمایش کوفنی هنوز از شهر لرفته ؟»

خانم کامبسون گفت «کلیسا ، سیاها امروز مراسم خاصی برای عید
باک دارن . دو هفته قبل من به دیلسی قول دادم که اونارم بذارم یرن .»
جاسن گفت «معنی این حرف اینه که امروز باید حاضری بخوریم ،
یا هم اینتکه بیجی نخوریم .»

خانم کامبسون گفت «میدونم که تفصیر منه . میدونم که منو ملاطم
میکنی .»

جاسن گفت «واسه چی ؟ شوق القمر که نکرده ی ، کرده ی ؟»

صدای بای دیلسی را شنیدند که از بله آخریالا رفت ، بعد پاهای
کندش را بالای سر .

دیلسی گفت «کوتین .» بار اول که صدا کرد جاسن کارد و چنگالش
را زمین گذاشت و او و مادرش در دو طرف میز رو بروی هم ، با حالتی یکسان
ظاهر انتظار بخود گرفتند ، یکی سرد ناغلا با موهای قهوه‌ای که محکم
بسرش جیبیده بود و بدو چنگک سرسخت منتهی میشد ، هر کدام در یک
طرف پیشانی ، مثل کاریکاتور بیش خدمت‌های پشت بار ، و چشمهای میشی
با مردمک‌های دوره سیاه مثل دو تا نیله ؛ دیگری سرد و کج خلق ، با
موهای کاملا سفید و چشمهای کبسه دار و مضطرب و چنان سیاه که گوئی تمام
چشم عنیبه یا مردمک بود .

دیلسی گفت «کوتین . باشو جوانی . منتظرن تو بری صبوته

بخورن .

خانم کاه‌پسون گفت : « بن نمی فهمم اون شیشه چطور شیکه . طه ، شنی که این کلردیروز شده ؟ شاید خیلی وقته اینطوره ، با هوای گرم . لنگه بالائی پنجره که اونجور پشت سایبونه . »

جاسن گفت : « برای آخرین بار بیت گفتم که دیروز شده . خیال نمیکنی اطافی رو که توش زندگی میکنم بشناسم ؟ خیال میکنی مینونستم به هفته نواطافی زندگی کنم که پنجره اش به سوراخ داشته باشه که دست از توش رد بشه - ، صدایش برید ، فرو کش کرد ، او را رها کرد تا با چشمها ئیکه لحظه ای بکسره از هر چیز تهی بود خیره به مادرش نگاه کند . گوئی چشمهایش نقششان را نگهداشته بودن . در حالیکه مادرش با چهره ای فروردی بخته و پر شکوه ، بی بابان ، روشن بین و در عین حال باو نگاه میکرد . همچنانکه آنها اینطور نشسته بودند دیلسی گفت :

« کونتین . جوننی منو بازی نده . بیا صبونه تو بخور جوننی ،

منظرتن . »

خانم کاه‌پسون گفت : « سر در نمیازم ، انگار که کسی خواسته ، باشه خونه روبزنه - ، جاسن از جا برید . صدایش از پشت بزمین خورد . خانم کاه‌پسون گفت : « جی - ، و باو خیره شد که از جلویش دوید و از پله ها بالا برید و بدیلسی پر خورد . صورتش حالا در سایه بود ، و دیلسی گفت .

« کونتین فهر کرده . مادرت هنو درو وانکرده - ، ولی جاسن از جلویش دوید و بطرف دری در آن سر راه رو رفت . صدا نزد . دستگیره را چنگ زد و امتحان کرد . بعد همانطور که دستگیره در

دستش بود و سرش کمی خم شده بود ایستاده انگار بچیزی خیلی دورتر از اطاق بعد دادی که در آن سوی در بود گوش میداد و آن را می شنید. سیمایش سیمای کسی بود که ادای گوش دادن را در میاورد تا خودش را در باره آنچه که میشنود گول بزند. پشت سرش خانم کامپسون در حالیکه او را صدا میزد از پله ها بالا آمد. بعد دیلسی را دید و دیگر جان-را صدا نکرد و در عوض شروع صدا کردن دیلسی کرد.

دیلسی گفت « بت گفتم که هنوز مادرت درووانکرده .»

وقتی دیلسی این را گفت جان چرخید و بسوی او دوید ، اما صدایش آرام و شادی بود، گفت « کلید همراهه ؟ الان دستشه ، متصوم اینه که ، یا اینکه بعداً -»

خانم کامپسون از روی پله ها گفت « دیلسی .»

دیلسی گفت « چی رو ؟ چرا نمیذاری -»

جان « کلیدو ، کلید اون اطاق ، همیشه پیشته ؟ مادر .» بعد چشمش به خانم کامپسون افتاد و از پله ها پائین رفت و باو برخورد . گفت کلیدو بده من . « مشغول بررسی جیبهای ریشامبر سیاه کهنه ای شد که مادرش بتن داشت . خانم کامپسون مقاومت میکرد .»

گفت « جان ، جان-تو و دیلسی میخواین دو باره منو مریض کسین بندازین ؟» و در حالیکه کوشش داشت او را از خود دور کند گفت « حتی روز یکشنبه ام نمیذارین من راحت باشم ؟»

جان در حالیکه او را میگشت گفت « کلید ، بدش اینجا .» برگشت و بدر نگاه کرد ، انگار که انتظار داشت در اطاق پیش از آنکه او با کلیدی که هنوز دستش نبود سراغ آن برود چهارطاق

باز شود .

خانم کامپسون در حالیکه لباسش را محکم دور خودش نهداشته بود گفت « اوی دیلسی . »

جانسن ناگهان فریاد زد « کلید و بده من پیر خرفت . » از جیب مادرش دسته کلید بزرگ و زنگزده‌ای را با حلقه آهنی که شبیه به دسته کلید زندانبانان قرون وسطی بود بزور بیرون کشید و برگشت و در حالیکه هر دو زن دنبالش بودند در راهرو دوید .

خانم کامپسون گفت « اوی جانسن . » بعد گفت « هرگز کلیدشو پیدا نمیکنه . دیلسی میدونی که من هیچوقت کلیدمو دست کسی نمیدم . شروع بشیون کرد .

دیلسی گفت « ساکت . کونتینو کاری نمیکنه . من نمذا م کلریش بکنه . »

خانم کامپسون گفت « اما صبح یکشنبه ، توی خونه خودم ، بعد از اینکه اینهمه جون کندم که سیحی بارشون بیارم . » گفت « جانسن بذار کلیدشو پیدا کنم . » دستش را روی بازوی جانسن گذاشت . بعد با او شروع بکشمکش کرد . ولی جانسن با یک حرکت آرنجش او را بکناری زد و پرخید و لحظه‌ای با چشمهای سرد و عاصی او را نگاه کرد ، بعد دوباره سراغ در و کلیدهای ناجور برگشت .

دیلسی گفت « ساکت . اوی جانسن . »

خانم کامپسون دوباره شیون کان گفت « اتفاق وحشتناکی افتاده . میدونم که افتاد اوی جانسن . » اینرا گفت و دوباره او را گرفت . « حتی نمبذاره کلید یکی از اطافای خونه خودمو پیدا کنم . »

دیلسی گفت « خب ، خب ، چه اتفاقی میتونه بیفته ؟ من اینجام .
 نه دارم اذیتش کنه . » صدایش را بالا برد و گفت « کونتین ، نرس
 جوننی ، من اینجام . »

در با فشار بظرف داخل باز شد . جاسن يك لحظه همانجا ایستاد
 و باجتهاش اطاق را پنهان کرد ، بعد کنار رفت . با صدای کف و ملایم
 گفت « برین نو ، آندو داخل شدند . اطاق ، اطاق يك دختر نبود .
 اطاق هیچکس نبود و بوی ضعیف لوازم آرایش ارزان و چند چیز زنانه
 و سایر لواحد کوششهای خام و بی شمار که برای زنانه کردن آن بکار
 رفته بود تنها بگمنامی آن میفرود و حالت موقتی مرده و فرار دادی
 اطافهای عرب خانه را بآن میداد . رختخواب بیم نخورده بود . زبر بوش
 کثیفی از ابریشم ارزان که رنگ صورتی زننده ای داشت کف اطاق
 افتاده بود ؛ از کشوی نیمه باز میز تحریر يك انگه جوراب زنانه آویزان
 بود . پنجره باز بود در بیرون آن يك درخت گلایبی چسبیده به
 عمارت روئیده بود . درخت پسر از شکوفه بود و شاخدهای آن بخانه
 کشیده میشد و خش خش میکرد ، و هوای جاندار از پنجره بدرون میراند
 و بوی مهجور شکوفه را همراه میآورد .

دیلسی گفت « بیا ، بهتره نگویم کونتین باکیش نیس ؟ »

خانم کامسون گفت « باکیش نیست ؟ » دیلسی دنبال او توی اطاق
 رفت و او را لمس کرد .

« حالا شوما بیا بخواب . ده دقیقه دیگه من بیداش میکنم . »

خانم کامسون او را پس زد . گفت « بیداشو بیداکن . کونتینم

وقتی اینکارو کرد به باداش گذاشت . »

دیلسی گفت «خیلی خوب . بیداش میکنم . حالا شوما بیا برو نو
اطافت .»

خانم کامبسون گفت «از همون دقیقه‌ای که اسمشو کونتین گذاشتن
میدونستم اینطور میشه .» سر میز تحریر رفت و شروع به بهم ریختن اشیاء
کرد - شیشه‌های عطر ، يك قوطی بودر ، يك مداد جویده ، يك قیچی با
يك تیغه شکسته که روی يك شال گردن رفوشده که گرد بودر رویش
نشسته بود و لکه‌های ماتیک بآن بود قرار داشت . گفت «یادداشتو پیدا کن .»
دیلسی گفت «بیدامیکنم . شوما بیا برو . من وجاسن بیداش میکنم .
شوما بیا برو نو اطافت .»

خانم کامبسون گفت «جاسن . جاسن کجاست ؟» بطرف در رفت .
دیلسی تانوی راهرو کناردری دیگر همراهش رفت . در بسته بود . از لای
در صدازد «جاسن .» جوابی نیامد . دستگیره را گرداند ، دوباره صدایش
کرد . ولی باز هم جوابی نیامد ، چون جاسن داشت چیزها را از صندوقخانه
بیرون میریخت : لباس ، کفش و يك چمدان . بعد در حالیکه يك قسمت
اره شده کوم و زبانه را بدست داشت بیرون آمد و آنرا زمین گذاشت و
دوباره داخل صندوقخانه شد و بایک جعبه فازی برگشت . جعبه را روی
تخته خواب گذاشت و يك حلقه کلید از جیبش بیرون کشید و يك کلید انتخاب
کرد . و باز مدتی کلیدی را که انتخاب کرده بود در دست نگهداشت و ایستاد
و بتغزل شکسته نگاه کرد ، بعد کلیدی‌ها را دوباره در جیبش گذاشت و بدقت
جعبه را کج کرد و محتویات آنرا روی رختخواب ریخت . و باز کاغذها را
یکی یکی برداشت و تکان داد و بدقت دسته کرد . بعد جعبه را هم وارونه کرد و
تکان داد و کاغذها را دوباره آهسته در آن گذاشت و جعبه بدست با گردن خم شده

ایستاد و دوباره بمقل شکسته نگاه کرد. شنید که چند زاغچه بیرون پنجره چرخ زنان از کنار پنجره گذشتند و رفتند: فریادهاشان همراه باد سرعت دور شد، و انومیلی از جانی گذشت و آن نیز محو شد. مادرش دوباره از پشت در صدایش کرد ولی او تکان نخورد. شنید که دیلی او را تا آن طرف راهرو برد و بمدد ری بسته شد بعد جعبه را در صندوقخانه ~~سجایش~~ گذاشت و لباسها را دوباره در آن ریخت و از پله ها پائین رفت و تلفن را برداشت. در همان حال که او آنجا ایستاده بود و گوشی را بگوشش جیبش جیبانده بود و انتظار میکشید دیلی از پله ها پائین آمد. بی آنکه توقف کند او را نگاه کرد و گذشت.

سیم راه داد. او گفت «من جاسن کامپسون هستم» صدایش آنقدر خشن و کلفت بود که مجبور شد دوباره اسمش را بگوید. در حالی که صدایش را کنترل میکرد گفت «جاسن کامپسن. یک انومبیل حاضر کنین، بایک نماینده، اگه نمیتونین برین، تا ده دقیقه دیگه. من میام اونجا- چی؟- سرفت. خونه من. میدونم کی- میکم سرفت. یه انومبیل حاضر کنین- چی؟ مکه شما. یه مجری حقوق بگیر قانون نیستین- بله، پنج دقیقه دیگه من اونجام. اون انومبیلو حاضر کنین که فوراً راه بیفتیم. اگه نکنین، بفرماندار گزارش میدم.»

گوشی را برجایش کوبید و از اطاق ناهار خوری که صبحانه دست نخورده روی میز آن مانده و سرد شده بود گذشت و داخل مطبخ شد. دیلی داشت کیسه آبگرم را بر میکرد. بن آسوده و نهی نشسته بود. کنار اولاستر مثل سگ باهوشی نگاهبانی می کرد. داشت چیزی میخورد. جاسن با آن طرف مطبخ رفت.

دیلسی گفت «صبونه نمیخوای بخواری؟» جاسن باو اعتمانی نکرده
 «جاسن، برو صبونه تو بخور.» او بر ایش رفت. دره طبخ پشت سرش بهم
 خورد. لاستر بلند شد، کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد.

گفت «وای. اونجا چه خبره. داشته کوتین خانومو کتک میزده.»
 دیلسی گفت «دهنتو بیند باز صدای بنجی رودر آرتامن کله تو بکنم.»
 حالا ناوختی من برگردم تا میتونی ساکت نیگوش دار. «بیج در کیمه را
 محکم کرد و بیرون رفت. آنها صدای بالا رفتن او را از پله‌ها شنیدند،
 بعد شنیدند که جاسن با اتومبیلش از جلوی خانه گذشت. بعد دره طبخ جز
 زمزمه جو شیدن آب کتری و صدای ساعت صدای دیگری شنیده نمیشد.
 لاستر گفت «میدونی من حاضرم شرط چی بیندم؟ شرط می بندم
 کوتینو کتک زده. شرط می بندم زده تو سرش حالا رفته دکتر بیاره. اینو
 شرط می بندم.» ساعت دیواری عمیق و با متانت تیک و تاک میکرد. چون
 نبض خشک خانه روی زوال بود. کمی بعد قرقری کرد و گلویش را صاف
 کرد و شش ضربه زد. بن سرش را بلند کرد و بان نگاه کرد، بعد میان
 پنجره به سیلوئت سر لاستر که شکل فشنگ داشت نگاه کرد. رد و دوباره
 همانطور که آب دهانش روان بود شروع به سر جنباندن کرد. زنجموره
 میکرد.

لاستری آنکه برگردد گفت «ساکت باش. خل. انکار امروز کیلیسا
 رفتن خبری نیس.» ولی بن روی صندلی نشسته بود و دستهای بزرگ نرمش
 میان پاهاش آویخته بود و آهسته ناله میکرد. بعد ناگهان بگریه افتاد.
 عربده‌ای کند، بی‌معنی و مداوم. لاستر گفت «ساکت» برگشت و دستش را
 بلند کرد. «میخوای بزنت؟» ولی بن باو نگاه می‌کرد و با هر نفسی بکنندی

عربده میکشید . لاستر آمد و نکاتش داد . فریاد زد «زود ساکت شو.» گفت «بیا» بن را از میان صندوق بیرون کشید و صندوقی را چرخاند و رو با جاق گذاشت و در آن نشدان را باز کرد و بن را میان صندوقی هل داد . مثل آن بود که کشتی بدک کش کوچکی نفت کش نکرد ای را در حوضچه باریکی پیش براند . بن ، رومی در سرخ ، دوباره نشست . ساکت شد . بعد آنها دوباره صدای ساعت و صدای کند بای دیلسی را روی بلهها شنیدند . وقتی دیلسی داخل شد او دوباره زنجموره را سرداد . بعداً صدایش را بلند کرد .

دیلسی گفت «چیکارش کردی» چرا نمونی بهامرو صبح کار بکارتش نداشته

باشی ؟

لاستر گفت : من کاریش نمیکنم . از جاسن آفا ترسیده ، بعله واسه

همینه . جاسن آفا کونتین خانومونکشته که ، هان ؟

دیلسی گفت «ساکت ، بنجی .» اوساکت شد . دیلسی بطرف پنجره

رفت و به بیرون نگاه کرد . گفت «بارون بند اومده ؟»

لاستر گفت «بعله ، خیلی وخته بند اومده.»

دیلسی گفت «پس شو ماها بهدقه برین بیرون . من تازه الان کارولین

خانوم و آروم کردم .»

لاستر گفت «کیلیسا میریم ؟»

«وختی موقش شد بت میکم . همون بیرون نیگرتش دار تا صدات

کنم .»

لاستر گفت «میشه بریم نوجراگا ؟»

«خبله خب ، فقط بیرون از خونه نیگرتش دار . من دیگه طاقتم

نمون شده .»

لاستر گفت «چش . نن جون ، جاسن آفا کجا رفته؟»
 دیلسی گفت «اینم فضولیش بتواومده، هان؟» شروع بجمع کردن میز
 کرد . ساکت بنجی . لاسترمی برنت بیرون بازی کنی .
 لاستر گفت «نن جون. آفا جاسن کوتتین خانومو چیکا کرده؟»
 «هیچ کارش نکرده . ازا اینجا بر بن بیرون .»
 لاستر گفت «شرط می بندم که کوتتین خانوم الآنه اینجا نباشه.»
 دیلسی به او نگاه کرد «تواز کجا میدونی اینجا نیس؟»
 «دیشب من و بنجی دیدیمش که از پنجره اومد بائین . مگه ندیدیم
 بنجی؟»

دیلسی همان طور که به او نگاه میکرد گفت «راسی؟»
 لاستر گفت «ماهر شب می بینمش که از پنجره میاد بائین . اون درخ
 کلایی رومیکیره صاف میاد بائین.»

دیلسی گفت «کا کابجه بمن درووغ نکو.»
 «درووغ نمیگم . از بنجی پرس ، ببین درووغ میگم.»
 «پس چرا هیچ تا حالا حرفشو نزودی؟»
 لاستر گفت «بمن چه که حرفی بزنی؟ من خودمو تو کارای سفیدپوسا
 قاطی نمیکنم . بیا بنجی بریم بیرون.»

آنها بیرون رفتند . دیلسی کمی کنار میز ایستاد ، بعد رفت و
 بساط صبحانه را از اطاق ناهارخوری جمع کرد و صبحانه اش را خورد و
 مطبخ را پاک کرد . بعد پیش بندش را باز کرد و آویزان کرد و پای پله ها
 رفت و لحظه ای گوش داد . هیچ صدائی نبود . پالتویش را پوشید و کلاهش
 را بسر گذاشت و بکلبه اش رفت .

باران پندآمده بود. حال دیگر هوا از جنوب شرقی میامد و بالای سر به تکه‌های آبی تقسیم شده بود. برفرق تپه‌ای در آن سوی درختان و بامها و برجهای شهر آفتاب چون نکه پارچه رنگ باخته‌ای پهن بود، از میان رفت. صدای ناقوسی در هوا پیچید، و بعد گونئی باشاره‌ای، نافوسهای دیگر آن را گرفتند و تکرار کردند.

در کلبه باز شد و دیلسی دوباره در شغل حنائی و لباس ارغوانی ظاهر شد. دستکشهای سفید چرکی پوشیده بود که تا آرنجهایش بالا میامد و دیگر نرسبندش را نبسته بود. داخل حیاط شد و لاستر را صدا کرد. کمی صبر کرد، بعد بطرف خانه رفت و در حالیکه چسبیده بدیوار حرکت میکرد آن را دور زد و بدر سرداب رسید و نوی سرداب را نگاه کرد. بن روی پله نشسته بود. در جاسوی او لاستر روی زمین خیس چندک زده بود. اره‌ای در دست چپ داشت، که تیغه آن با فشار دستش کمی میجهید. او داشت بامشته چوبی کهنه‌ای، که بیشتر از سی سال بود دیلسی با آن یسکویت ک-ویده دست میکرد، روی تیغه اره میزد. اره تک صدای تنبل و بیحالی بیرون میداد که با جابجایی بیجانی قطع میشد و تیغه با انحناء نازک و خوش ترکیبی میان دست لاستر و زمین باقی میماند. همچنان، مرموز، شکم میداد.

لاستر گفت «یارو اینجوری میزد. من هنوز چیزی که باهاش بشه اینو زد پیدا نکردم.»

دیلسی گفت «داری چیکا میکنی؟ او مشتریو بیار بده من.»

لاستر گفت «کارش نکردم.»

دیلسی گفت «بیارش اینجا. برو اون اره رو بذرا سرجای اولش.»

لاستر آره را برد و سر جایش گذاشت و مشته را برای دیلسی آورد.
آن وقت بن دوباره شیونش را سرداد. بی امید و مداوم. هیچ چیز نبود.
فقط صدا بود. میشد که سراپا زمان و ظلم و اندوه باشد که لحظه‌ای بر
اثر پیوند سیارات بشکل صوت درآمده باشند.

لاستر گفت « نیگاش کن، از وختی مارو از خونه فرسادی بیرون
کارش همین بوده، نمودنم امر و صب چی تو جلش رفته. »
دیلسی گفت « بیارش اینجا. »

لاستر گفت « یسا بنجی. » از پله‌ها برگشت و بازوی بن را
گرفت. او، مطیع و سر برآه. و شیون کنان آمد، آن صدای کندو
گرفته‌ای که کشتی‌ها بیرون میدهند، صدائی که گوئی بیش از شروع
خود صدا شروع میشود، گوئی بیش از قطع خود صدا تمام میشود.

دیلسی گفت « بدو کلاشو بیار. سر و صدائی نکن که کارولین
خانوم بشنفته، د زود باش دیر شده. »
لاستر گفت « اون بهر جهت صدای اینو میشنفته، اگه ساکنش
نکنین. »

دیلسی گفت « وختی از خونه بیرون رفتیم ساکت میشه. این‌داره
بوشو میشنفته. آره. واسه همینه. »

لاستر گفت « بوی چی رونن جون؟ »
دیلسی گفت « نوبرو اون کلارو بیار. » لاستر رفت. آنها میان
در سرداب ایستادند، بن یک پله از او بائین تر. آسمان حالا دیگه
بوصله‌های تندگذری قسمت شده بود که سایه‌های شتابانسان را از میان
باغ ژولیده بیرون میکشیدند، از روی نرده‌های شکسته و از صحن

حیاط . دیلسی آهسته و مرتب سرین را نوازش میکرد و موهای روی پیشانیاش را صاف می کرد . بن آرام و بی شتاب شیون می کرد . دیلسی گفت « هیس ، ساکت شو دیگه ، به دقه دیگه میرسیم ، حالا دیگه ساکت شو . » او آرام و مرتب شیون میکرد .

لاستر برگشت . يك كلاه حصیری نوشق ورق با نوادرنگارنگ برداشت و يك كلاه پارچه‌ای دستش بود . کوفی کلاه مثل نور افکن روی صحنه . جمجمه لاستر را در نظر بیننده در میان همه سطوح و زوایای خاص خود مجزی میکرد . شکل آن چنان خاص و غریب بود که در نظر اول آدم خیال می کرد کلاه بر شخص دیگری است که بلافاصله پشت لاستر ایستاده است . دیلسی بکلاه نگاه کرد و گفت « چرا کلاه کهنه تو سرت نداشتی . »

لاستر گمت « بیداش نکردم . »

« تو بیمیری بیداش نکردی . شرط می بستم دیشب به جانی

گذاشتیش که تونی بیداش کنی . خیال داری این یکی هم خراب کنی ؟ »

لاستر گفت « وای نن جون . بارون که نیامد . »

« از کجا میدونی نیامد ؟ برو کلاه کهنه تو وردار . اینو بنذا

سرجاش . »

« وای ، نن جون . »

« پس برو جترو وردا بیار . »

« وای نن جون . »

دیلسی گفت « میل خودنه ، یا کلا کهنه تو وردار یا جترو . واسه

من فرقی نداره کودومشو ورداری . »

لاستر به کلبه رفت . بن آرام مویه می کرد .
 دیلسی گفت « پاشو بریم . اوتا بهمون میرسن . بریم که سرودو
 بشنیم . » خانه را دور زدند و سمت در باغ رفتند . گاه بگاہ همانطور
 که از خیابان باغ بائین میرفتند دیلسی می گفت « هیس . » بدز باغ
 رسیدند . دیلسی در را باز کرد . لاستر چتر بدست پشت سرشان از
 خیابان باغ بائین میامد . یک زن همراهش بود . دیلسی گفت « دارن
 میان . » از در بیرون رفتند . دیلسی گفت « خب دیگه . » بن ساکت
 شد . لاستر و مادرش از آنها جلو زدند . فرونی یک بیراهن ابریشمی
 برنک آبی بتن و کلاه گلداری برداشت . زنی لاغر بود ، و چهره ای
 تخت و دلچسب داشت .

دیلسی گفت « مزد شیش هفته کلرتو بالای این لباس داده ی . اگه
 بارون بیاد چیکا می کنی ؟ »
 فرونی گفت « لابد خیس میشم . من هنوز نا حالا هیچ بارونی رو بند
 نیاوردم . »

لاستر گفت « نن جون همیشه داره میکه بارون میخواد بیاد .
 دیلسی گفت « اگه من غصه شو ماهارو نخورم نمدونم کی میخوره .
 را بیفتین دیگه دیر شده . »

فرونی گفت « رون شکوگ ' Revun Shegog امر و عظ میکنه .
 دیلسی گفت « نه ؛ این دیگه کیه ؟ »
 فرونی گفت « از سنت لویز اومده . واعظ گنده ابه . »

دیلسی گفت : هاه ، چیزی که اونا لازم دارن یه آدمیه که بشونه
 ترس خدارو تو دل این کاکا بچه‌های بی سروپا بندازه .
 فرونی گفت : رون شکوک اورو میخواد وعظ کنه . هنجی
 میکن .

در خیابان پیش رفتند. دسته‌های روشن سفیدپوسته‌ها در زیر خورشید
 محتاطی که گاه‌گاه سرک میکشید ، و در زیر نافوسهای پر قیل و قال ، در
 امتداد آرام خیابان بطرف کلیسا در حرکت بودند . بادی که سردوخام
 پس از روزهای گرم از جنوب شرقی برخاسته بود پرصدا بود .
 فرونی گفت : نن جون کاش هر دفه اینو نمیاوردی کیلیسا . مردم
 حرف میزنن ،

دیلسی گفت : کودوم مردم ؟

فرونی گفت : خودم شنیدم .

دیلسی گفت : میدونم چه رقم مردمی . این سفید پوس آشفالیا .
 بعله هه‌ونا . فکر میکنن که این لیاقت کالیسیای سفیدپوسارو نداره ،
 اما کلیسیای سیاها قابل این نیس .

فرونی گفت : با همه اینا ، مردم حرفشونو میزنن .

دیلسی گفت : هروخ حرف زدن بر فمشون بیش من . بشون بگو
 خداوند عالم بعقل و هوش کسی کار نداره فقط این سفید پوس آشفالیان
 که باین کارا کار دارن .

خیابانی بازو ابای قائمه پیچ می خورد ، پائین میرفت ، و بدل بجاده‌ای
 خاکی میشد . در دو طرف آن زمین با شیب تندتری پائین می افتاد .
 زمین مسطحی بود که کلبه‌های کوچک آنرا نقطه چین کرده بودند و

بامهای فرسوده کلبه‌ها همسطح بلندترین نقطه جاده بود. کلبه‌ها در قطعه زمینهای کوچک بی سبزه‌ای بر پا شده بود که اشیاء شکسته، آجر، تخته، سفال و چیزهایی که زمانی مصرفی داشتند، آنها را آلوده کرده بودند. در این قطعه زمینها جز علفهای هرزه و درختان توت و اقاقی و چنار چیزی نروئیده بود، درختانی که از خشکیدگی کربهی که خانه‌ها را در میان گرفته بود سهمی داشتند، درختانی که جوانه هاشان باقیمانده سرسخت و غم‌انگیز ماه سپتامبر بنظر میرسید، گوئی حتی بهار هم از کنار آنها گذشته بود و ره‌اشان کرده بود تا از بوی سرشار و مشخص سیاهانی که آنها در میانشان رشد می‌یافتند تغذیه کنند.

همانطور که میگذشتند سیاه پوستها از در کلبه هاشان با آنها، معمولاً با دیلسی، حرف می‌زدند:

«با جی گیسون Gibson! امر و حالت چگونه؟»

«خوبم، شو ما خوبین؟»

«بمرحمت شو ما، خیلی خوبیم.»

از کلبه‌ها بیرون میامدند و خود را بزحمت از خاکریز سایه ساز تا روی جاده بالا میکشیدند، مردها با لباسهای سنگین سیاه یا قهوه‌ای تیره و زنجیر ساعت‌های طلا، و گاه گاهی عصا بدست، جوانها بالباسهای ارزان راه راه یا برنگهای آبی تند و کلاههای پر زرق و برق؛ زنها که سوش و ج و زرا با صدای خشکی تلفظ می‌کردند و بچه‌ها با لباسهایی که دست دوم از سفید پوستها خریده بودند، و دزدانه مانند حیوانات شب‌به بن نگاه میکردند:

«شرط می‌بندم نری جلو بهش دس بزنی.»

« واسه چی نرم ؟ »

« شرط می بندم که تمیزی . شرط می بندم می نرسی . »

« اون بآدمای کاری ندازه . به دیوونه‌ها کار داره . »

« چطوره که دیوونه بآدمای کار ندازه ؟ »

« این یکی کار ندازه . من دس بهش زدم . »

« شرط می بندم حالا دس بهش نمزنی . »

« واسه اینکه دیلسی خانوم داره نیکامیکنه . »

« اونم نیکانکنه نمزنی . »

« اون بآدمای کار ندازه . بدیوونه‌ها کار داره . »

و پیرنرها مرتب با دیلسی حرف میزدند ، گرچه اگر خیلی پیر

نبودند دیلسی بفرونی اجازه میداد که جوابشان را بدهد .

« بن جون امر و حالتش خوب نیس . »

« خیلی بده . امارون شکوک حالشوجا مباره . بش آسایش میده ،

بارشو سبک میکنه . »

جاده دو باره بالا میرفت و بمحنتهای می رسید که شباهت پیرده‌ای

داشت که آنرا نقاشی کرده باشند . بمحوطه‌ای که خاک سرخ داشت و

درختهای بلوط بر آن روئیده بود وصل میشد ؛ گوئی ناگهان توقف می کرد

و شکل روبان بریده‌ای را بخود می گرفت . در کنار آن کلیسایی کهنه

برج لرزان خود را مثل کلیسایی رنگ شده افراشته بود ، صحنه یکسر

صاف و بی عمق ، مثل مقوای رنگینی بود که در برابر آفتاب پر باد

فضا و آوریبل و صبحگاهی بر از ناقوس ، بر لبه زمین صاف قرار داده

باشند . انبوه مردم با کندی خاص روزهای عبادت بسمت کلیسا پیش

می‌رفت . . زنها و بچه‌ها یکسره داخل می‌شدند مردها بیرون کلیسا دسته دسته جمع میشدند و آهسته گفتگو می‌کردند ، تا آنکه صدای ناقوس قطع شد .

کلیسا با گلپائی که تك تك از باغچه‌ها و چپ‌های خانه‌ها آورده بودند و زنجیرهای رنگارنگ کاغذی تزئین شده بود . بالای منبر کلیسا يك زنگ کاغذی کهنه ، از آنهاییکه مثل آکوردئون باز و بسته میشوند ، آویزان بود . منبر خالی بود ، اما سرود خوانها در جای خود بودند و با آنکه هوا گرم نبود خودشان را باد می‌زدند .

بیشتر زنها در يك طرف اطاق جمع شده بودند و با هم حرف می‌زدند . بعد ناقوس يك ضربه نواخت و آنها پخش شدند و در جاهای خود نشستند و جماعت لحظه‌ای منتظر نشست . ناقوس يك ضربه دیگر نواخت سرودخوانها برخاستند و شروع بخواندن کردند و جماعت انگار که يك نفر باشد سر خود را گرداند ، و در همان حال شش بچه کوچک داخل شدند و از میان صندلیهای دو طرف بیالای کلیسا پیش رفتند . چهار دختر که گیسهای بافته‌شان را بانوارهای کوچک پارچه بشکل پروانه بسته بودند و دو پسر که سرهاشان از ته ماشین شده بود . بچه‌ها را با افساری از روبان‌ها و گلپای سفید بهم بسته بودند ، دو نفر مرد پشت سرهم دنبالشان حرکت میکردند . دومی مردی تنومند ، با پوستی برنگ قهوه کمرنگ بود ، که با کت فراک و بابیون سفیدش پرهیت مینمود . سری آمرانه و عمیق داشت ، و گردنش با جین‌های جانانه بالای بفته می‌چرخید ، ولی با او آشنا بودند و بهمین دلیل وقتی گذشت سرها همچنان برگشته ماند ، و ناوقتی سرود خوانها سرود را قطع نکرده

بودند آنها نفهمیدند که مهمان روحانی وارد شده است و وقتی دیدند که مردی که در جلوی کشیشان حرکت می کرد روی منبر کلیسا قرار گرفت و هنوز هم در جلوی او بود ، صدائی وصف ناپذیر برخاست ، يك آه ، صدائی از روی تحیر و ناراضائی .

مهمان جنه‌ای كوچك داشت و كت برك كهنه‌ای پوشیده بود . مثل يك ميمون كوچك و پير ، صورتی سیاه و چروكیده داشت . وقتیكه سرود خوانها دو باره میخواندند ، و بعد در حالیکه شش بچه برخاسته بودند و بانجوائی نازك و ترس آلود و بی آهنگ سرود میخواندند ، مردك ناچیز که در برابر جنه پرهیت کشیش حقیر و دهانی مینمود ، نشسته بود و جماعت با حالتی شبیه خشم باو نگاه میکرد . هنوز باخشم و ناباوری باو نگاه میکردند که کشیش برخاست و با صدائی رسا و غلطان که گرمی آن حقارت تازه وارد را بیشتر جلوه میداد ، او را معرفی کرد .

فرونی بنجوا گفت « اونوخ به هنجی چیزی روورداشتهن اینهمه را از سنت لوئی تا اینجا آوردهن ، »

دیلسی گفت « من خودم با چشم خودم دیدم که خداوند عالم وسیله‌های عجیب‌تر از اینم بکار میزنه . » به بنجی گفت « ساکت شو دیکه ، دارن حاضر میشن که به دقه دیکه دوباره بخونن . »

وقتی مهمان برای وعظ برخاست مثل سفید پوستها حرف میزد . صدایش سرد و یکدست بود . انگار بزرگ‌تر از آن بود که از او برخیزد ، و جماعت ، در اول کار ، مثل اینکه بحرف زدن میمونی گوش بدهند ، از سرک‌جکاوای باو گوش میدادند ، او را طوری نگاه میکردند

که گویی بند بازی را روی بند تماشا میکنند . چنان ماهرانه برسیم
 سرد و بی زیروبم صدایش میدوید و خیز بر میداشت و تعادلش را نکه
 میداشت ، که حتی حقارت ظاهر او را از یاد بردند ؛ سرانجام وقتی که
 با حرکتی نرم و تند دوباره کنار میز دعا قرار گرفت و يك بازویش را
 همسطح شانه اش ، روی آن گذاشت . و جثه میمون وارش ، مثل يك
 جسد مومیائی یا ظرف خالی ، از هر جنبشی عاری شد . جماعت چنانکه
 گوئی از رؤیائی دسته جمعی بیرون آمده باشند ، نفسی بلند کشیدند و
 در جاهای خرد کمی جنبیدند . پشت منبر ، سرود خوانها مدام خود را
 باد میزدند . دیلسی بنجوا گفت « ساکت شو دیگه دارن حاضر میشن که
 به دقه دیگه بخونن . »

بعد صدائی گفت « برادران ! »

واعظ نجنیبده بود . بازویش هنوز روی میز قرار داشت ، و در
 آنحال که صدایش همراه با طنین های زنگدار میان دیوارها میگرد ،
 بهمان شکل باقی میماند . لحنش با چند لحظه پیش تفاوت بسیار داشت ،
 مثل تاریکی و روشنی : صدای پرطنین و غم آلودش که شبیه « کراآتو »
 بود ، بدلهاشان می نشست . و بعد از آنکه در میان طنین های متراکم
 محو میشد ، دوباره در دلهاشان سخن میگفت .

صدا دوباره گفت « برادران ، خواهران ! » واعظ بازویش را
 برداشت و در برابر میز شروع بقدم زدن کرد ؛ دستها را پشتش قلاب
 کرده بود . جثه ای تزار ، که روی خودش قوز کرده بود و شباهت به پیکل
 کسی داشت که ضمن پیکار با زمین سنگدل زمان درازی در گورمانده
 باشد ، « در دل من یاد بره خدا » و در رگهای من خون اوست . در زیر

کاغذ بافته و نافوس کاغذی مرتب پس و پیش میرفت ، فوز کرده بود ، دستها را در پشت فلاپ کرده بود . مثل نخته سنگ کوچک و فرسوده ای در امواج بی دریغ صدایش غرق شده بود . گونی تنش ، صدایش را که بختکوار دندان در گوشتش فرو کرده بود خوراک میداد . و در آن حال که صدا او را تحلیل میبرد ، جماعت کوئی با چشمهای خود نگاهش میکرد . تا آنکه او دیگر چیزی نبود و آنها چیزی نبودند ، و حتی دیگر صدائی هم نبود . ولی در عوض ، دلهاشان ، بی نیاز از کلمات ، با آواز با هم حرف میزدند . و چون او بمیز نکیه داد - در حالیکه صورت میمون وارش را بالا گرفته بود و حالت آرام و زجر کشیده مجسمه مسیح معلومی را داشت که از بیچارگی و حقارت خود فراتر میرفت و آنرا ناجیه میشمرد - نفس دراز پر ناله ای از آنها برخاست و صدای « سوپرانو » ی تنهای زنی : « بله ، عیسی ! »

همچنانکه روز نند گذر از بالا گذشت پنجره های چرک درخشیدند و شبح وار بتیرگی گرایدند . بیرون ، در جاده ، اتومبیلی بزحمت از میان شنها گذشت و صدایش محو شد . دیلسی راست نشسته بود و دستش روی زانوی بین بود . دو قطره اشک از گونه های رمبیده اش بائین لغزید ، و از میان تابش های بیشمار فدیه و فداکاری و زمان غلتید و بیرون رفت . کشیش ، بی آنکه بجنبد ، با نجوایی خشن گفت « برادران ! » صدای زن ، که هنوز خفیف بود ، گفت « بله ، عیسی ، »

« برادرا ، خوهرا ! » صدایش دوباره طنین انداخت . بازویش را برداشت و راست ایستاد و دستهایش را بلند کرد . « تو دلم یادیره من ،

می بینم؟ من رستاخیز رو می بینم من نورو می بینم ، عیسای معصوم رو می بینم : میگه اونا منو کشتن تا شوما دوباره زندگی کنین ؛ من مردم تا اونائیکه می بینن وایمون میارن هرگز نمیرن . برادرا ، ای برادرا! روز قیومتو می بینم ؛ میشنم که فریاد افتخار از سوی شیپورای طلا درمیاد ؛ مرده هائی که خون بره خدا نورگاشونه ، یادش تو دلشونه ، همه زنده شدن !»

درمیان صداها و دستها ، بن ، غرق در نگاه خیره آبی دلچسبش نشسته بود . دیلسی کنارش راست نشسته بود و برای سوختن و خون بره یادشده ، سخت و آرام گریه میکرد .

در آن حال که از میان ظهر آفتابی میگذشتند و از جاده شنی بالا میرفتند ، دیلسی بی آنکه بیاد وعظ کشیش باشد ، همانطور میگریست جماعت پراکنده شده بودند و دسته دسته براحتی گفتگو میکردند .

«اما راسی که واعظه بود . اولش آدم خیال نمیکرد چیزی باشه ، اما بعدش چی کرد !»

«قدرت و افتخارو میدید .»

«آره ، قربون ، میدیدش . چشم تو چشم میدیدش .»

دیلسی صدائی نمیکرد ، وقتی که اشکها به بیراهه های فرورفته خود میرفتند ، صورتش نمیلرزید ، باسر بالا گرفته راه میرفت ، حتی برای پالاک کردن آنها کوشش نمیکرد .

فرونی گفت «نن جون چرا بس نمیکنی ؛ اینهمه آدم دارن نیگا میکنن . یه دقه دیگه بسفید پوسا برمیخوریم .»

دیلسی گفت «من اولی و آخریو دیدم ، تو غصه منو نخور .»

فرونی گفت « اولی و آخری چی رو ؟ »

دبلسی گفت « کاربت نباشه . اوایشو دیدم ، آخریشم حالا دارم

می بینم . »

اما پیش از اینکه بخایبان برسند او ایستاد و دامنش را بلند کرد و چشمپاش را با سجاف روئی قرین زبر دامنش خشک کرد . بعد پراعتان رفتند . بن کنار دبلسی باهانش را بزمین میکشید و میرفت و لاستر را نگاه میکرد ، که پیشاپیش آنها ، جتر بدست و با کلاه حصیری نازمان که شرورانه زیر آفتاب کج شده بود دلگت بازی میکرد ؛ مثل آنکه سگ بزرگ احمقی سگ کوچک با هوشی را تماشا کند . بندر باغ رسیدند و داخل شدند . پیدرنگ بن دوباره زنجموره را سرداد و اعظامای همه آنها بخانه چهار گوش رنگ نخورده و ابوان پوسیده آن ، در انتهای خایبان باغ ، نگاه کردند .

فرونی گفت « امروز اونجا چه خبره ، به چیزی هست . »

دبلسی گفت « هیچی . نو سرت بکار خودت باشه ، بذار سفید

پوسام سرشون بکار خودشون باشه . »

فرونی گفت « به خبری هست . امروز صب اول همه صدای جاسن و

شنیدم . اگرچه بمن هیچ مربوطی نیست . »

لاستر گفت « منم میدونه چیه . »

دبلسی گفت « تو بیشتر از اونیکه بدردت میخوره میدونی . مگه

نشیدی فرونی الانه گف هیچ بتو مربوط نیس ؟ بنجی رووردا بیر اون

بشت ؛ ساکت نیگرتش دارتا من ناهارو روپرا کنم . »

لاستر گفت « میدونم کوتین خانوم کجاست . »

دیلسی گفت « پس پیش خودت نمونه . منجی که کوتبین
بمشورت تو حاجتش بیفته خبرت میکنم . حالا بدوین بسربن اون پشت
بازی کنین . »

لاستر گفت « فن جون خودت میدونی که تا تروپ بازی اون یاروا
شوروع بشه چه خبرمیشه . »

« هنویه کمی مونده تا شوروع کنن تا اونوخ تی بی میاد میبرتش
درشکه سواری . بیا ، اون کلای نوروبده من . »

لاستر کلاه را باو داد و او و بن از حیاط خلوت گذشتند . بن
هنوز زنجموره میکرد اما صدایش بلند نبود . دیلسی و فروسی بکلبه
رفتند . کمی بعد دیلسی ظاهر شد ، باز آن پیراهن چیت رنگ و رورفته
را بتن داشت ، و بمطبخ رفت . آتش خاموش شده بود . هیچ صدائی در
خانه نبود . او پیش بندش را بست و از پله‌ها بالا رفت . هیچ کجا صدائی
نبود . اطاق کوتبین بهمانحال که ترکش کرده بودند باقی بود . اوداخل
شد و زیر جامه را برداشت و لنگه جوراب را در کشو گذاشت و کشو
را بست . در اطاق خانم کامپسون بسته بود . دیلسی لحظه‌ای کنار در
ایستاد و گوش داد . بعد آنرا باز کرد و داخل شد ، داخل بوی تند
کافور شد که اطاق را گرفته بود . سایبانها پائین بودند و اطاق ورخته خواب
نیمه روشن بود ، بطوریکه اول فکر کرد خانم کامپسون خوابیده است
و داشت در را می بست که خانم کامپسون بحرف آمد .

گفت « خب ، چیه ؟ »

دیلسی گفت « منم . چیزی میخواستین ؟ »

خانم کامپسون جواب نداد . کمی بعد بی آنکه سرش را نکانی
 بدهد گفت « جاسن کجاست ؟ »

دیلسی گفت « هنوز نگشته . چی می‌خواهین ؟ »
 خانم کامپسون چیزی نگفت . مثل این همه آدمهای سردضعیف ،
 عاقبت وقتیکه با فاجعهٔ چاره ناپذیر روبرو شده بود نوعی بردباری ،
 نیرو ، از جانی بیرون کشیده بود . در مورد انقادی که هنوز کیفیت
 آن معلوم نبود عقیده‌ای راسخ داشت . لحظه‌ای بعد گفت « خوب ،
 بیداش کردی ؟ »

« چی رو پیدا کردم ؟ چی دارین میکنین ؟ »
 « یادداشت . اقبالاً انقدر ملاحظه داشته که به یادداشت بذاره .
 حتی کونترین هم اینکارو کرد . »

دیلسی گفت « چی دارین میکنین ؟ والا بخداا که با کیش باشه . شرط
 میذارم هنو تاریک نشده از همین در بیاد تو . »
 خانم کامپسون گفت « مزخرف میکنی . تو خونه . خواهرزاده
 به‌دائیش میره . یا بمادرش نمیدونم کدومش بدتره . مثل اینکه برام مهمم
 نیست که بدوام . »

دیلسی گفت « واسه چی این حرفارو میزنین ؟ چسرا بخواد یه
 همچی کاری بکنه ؟ »

« نمیدونم . کونترین چراخواست ؟ نورو بخدا بگو بینم چه‌دلیلی
 داشت ؟ نمیتونست فقط این باشه که خواسته منو کوچک کنه و آزار
 بده خدا هر کسی باشه اجازه چنین کاری نمیده . من به اشراف‌زاده
 هستم . ممکنه نگاه باولادم بکنی و حرفمو باور کنی ، اما هستم . »

دیلسی گفت « شوما قهطصب کن ، می بینی . سرشب همین جاسن همونجا تو رختخوابش . » خانم کامپسون چیزی نگفت ، پارچه آغشته بکافور روی پیشانیش بود . ربدشامبر سیاه پای نختخواب افتاده بود . دیلسی دستش روی دستگیره در بود و ایستاده بود .

خانم کامپسون گفت « خب ، چی میخوای ؟ واسه ناهار جاسن و بنجامین به چیزی درست می‌کنی یا نه ؟ »

دیلسی گفت « جاسن هنوز نیومده . به چیزی درس می‌کنم . شوما خاطر جمعی که چیزی نمیخوای ؟ کیسه هنوز آبش داغه . »

« میخوای کتاب مقدسو بده بمن . »

« امروز صب بهتون دادمش ، بیش از اینی که برم : »

« گذاشتیش لب تخت . توقع داشتی چقدر اونجا بمونه ؟ »

دیلسی بکنار نختواب رفت و میان سایه‌های زیر لبه آن کورمالی کرد و کتاب مقدس را که دمرو افتاده بود ، پیدا کرد . ورقهای تاشده را صاف کرد و کتاب رادو باره روی تخت گذاشت . خانم کامپسون چشم‌هایش را باز نکرد . موهایش همرنگ بالش بود ، در زیر پارچه آغشته بدارو که بکلاه را هبه‌ها می‌ماند ، او چون راهبه پیری بنظر می‌آمد در وقت دعا . بی آنکه چشم‌هایش را باز کند گفت « دوباره اونجا نذارش . دفعه پیشم همون‌جا گذاشتیش . میخوای من مجبورشم از رختخواب بلندشم ورش دارم ؟ »

دیلسی دستش را با کتاب با نظر او دراز کرد و آن را روی تخت گذاشت . گفت « اینجوری چشانتون نمی‌بینه بخونین . میخوانین سایه بونویه خورده بالا بکشم ؟ »

«نهولش کن . برو واسه جاسن به چیزی درست کن که بخوره .»
 دیلسی بیرون رفت در را بست و بمطبخ برگشت . اجاق تقریباً
 سرد شده بود . در همان حال که او آنجا ایستاده بود ساعت بالای نهمه
 ده ضربه زد . از بلند گفت «ساعت یک شد ،» باجاق سردنگاه کرد و
 گفت «جاسن نمیداد خونه . اولی و آخری شودیدم ، هم اولشو دیدم
 هم آخرشو .» کمی خوراک سرد روی میز گذاشت . همچنان که پس
 و پیش می رفت یک سرود مذهبی می خواند . از اول تا آخر آهنگ فقط
 دو خط اول سرود را می خواند . غذا را مرتب کرد و بطرف در رفت و
 لا-تر را صدا زد ، و کمی بعد لا-تر وین داخل شدند . بن هنوز داشت
 کمی ، انگار با خودش ، ناله می کرد .
 لا-تر گفت «بدقه ساکت نشده .»

دیلسی گفت «بیاین نهارتونو بخورین . جاسن نهار نمیداد .»
 سر میز نشستند . بن از پس خوراکیهای سفت خوب برمیامد ، گرچه حتی
 حالا هم که غذای سرد جلوش بود ، دیلسی پارچه ای دور گردنش بست .
 او و لا-تر می خوردند . دیلسی دور مطبخ راه می رفت و دو خط سرود
 را که بخاطر داشت می خواند . گفت «شوفا راحت غذا تونو بخورین ،
 جاسن خونه نمیداد .»

در آنوقت جاسن بیست میل دور از آنجا بوده وقتی خانه رانرک
 کرد با سرعت بطرف شهر راند ، دسته های کند رفتار مؤمنین و ناقوس های
 سمج را ، در امتداد هوای شکسته ، پشت سر گذاشت . از میدان خالی گذشت
 و بخایبان باریکی پیچید که ناگهان از آن هم ساکت تر بود ، و جلو یک
 خانه چوبی نگه داشت و از راهی که حاشیه های آنرا گل کاری کرده بودند

بطرف ایوان رفت .

بشت در سیمی مردم حرف می زدند . همینکه دستش را برای در زدن بلند کرد صدای با شنید ، این بود که دستش را ننگ داشت تا اینکه مرد تنومندی با شلوار ماهوت سیاه و پیراهن سفید سینه آهارای بی یخه در را باز کرد . موهای جاندار و نامرتب جدنی رنگ داشت و چشمهای خاکستریش چون چشمهای يك پسر بچه گرد و براق بود . دست جاسن را گرفت و او را بدرون خانه کشید ، هنوز هم دست او را میفشرد .

گفت « پدریا تو بدویانو . »

جاسن گفت « حاضری ؟ »

آن یکی گفت « بدویانو . » و او را با آرنج باطاقی رانده يك زن و مرد در آن نشسته بودند . « شوهر میرتل رو که میشناسی ، نیست ؟ جاسن کامپسون ، ورتون Vernon . »

جاسن گفت « بله . » بمرد حتی نگاه هم نکرد و همینکه شریف يك صندلی بآن طرف اطاق کشید مرد گفت ،

« ما میریم بیرون که شما بتونین حرفتونو بزنین . بیا ، میرتل . »

شریف گفت « نه ، نه ، شما سرجاتون بشینین ، گمان میکنم اتفاقا مهم باشه جاسن هان ؟ بشین . »

جاسن گفت « تو راه بهت میگویم . کت و کلاهتو بردار . »

مرد بلند شد و گفت « ما میریم بیرون »

شریف گفت « سرجاتون بشینین . من و جاسن میریم بیرون »

۱ - Sheriff در استانهای امریکا شخصی است که برای اجرای قوانین

انتخاب میشود . م .

روی ایوون . »

جاسن گفت « کت و کلاهتو وردار . الان دوازده ساعت هست که راه افتاده . » شریف او را از همان راه که آمده بودند بایوان برد . يك زن و مرد که میگذشتند چیزی باو گفتند . او با حرکت صمیمانه و پر آب و تابی پاسخ داد . از طرف محلدای که بگودال سیاهان معروف بود صدای نافوسها هنوز میآمد . جاسن گفت « شریف ، کلاهتو وردار . » شریف دو تا صندلی جلو کشید .

« بشین روی صندلی بگو بینم چه خبر شده . »

جاسن ایستاده گفت « توی تلفن بیست گفتم . اینکارو کردم که وقت تلف نشد . باید برم شکایت کنم تا مجبور کنن وظیفه‌ای رو که بر اش قسم خورده‌ی انجام بدی ؟ »

شریف گفت « بشین بگو بینم چی شده . مطمئن باش هوا تو

دارم . »

جاسن گفت « می‌خوام هفتاد سال سیاه نداشته باشی . این چه جور

هوا داشته‌ی ؟ »

شریف گفت « تو خودت داری معطل میکنی ، بشین برام بگو بینم

چی شده . »

جاسن برایش گفت ، حس آسیب‌دیدگی و ناتوانیش از صدای خود مایه می‌گرفت ، نا آنجا که کمی بعد حس تبرئه نفس و ستم‌دیدگیش چنان افزایش یافت که درگیرودار آن شتاب خود را فراموش کرد . شریف با چشم‌های سرد و براقش مرتب او را می‌باید .

گفت « امانو نمیدونی اونا اینکارو کرده‌ن ، فقط فکر میکنی . »

جاسن گفت «نمیدونم؟ وقتی دوروز آزرگار تو کوچه هادنبالاش کردم، هی خواستم از پسره دورش کنم، بعد از این که بهش گفتم اگه یه دفعه دیگه با اون گیرش بیارم چیکارش میکنم، نازه تو میگی نمیدونم که اون دختره سل -

شریف گفت «خب، حالا . بسه. کافیه دیگه. » با نظرف خیابان نگاه کرد؛ دستهای در جیبهایش بود .

جاسن گفت «و حالا ام که اومدم پیش تو . یه مأمور مجری قانون،» شریف گفت «اون نمایش این هفته توی موتسونه Mottson ،» جاسن گفت «آره . اگه میتونستم یه مأمور قانون گیر بیارم که يك ذره بفکر این باشه که از مردمی که انتخابش کردهن محافظت کنه منم الان اونجا بودم .» داستانش را با خشونت دوره کرد ، بنظر میامد که از نانوائی و ستمدید گیش لذتی واقعی میبرد . بنظر نمی رسید که شریف اصلا گوش بدهد .

گفت «جاسن ، سه هزار دلار توی خونه قایم کرده بودی چیکار؟»

جاسن گفت «چی؟ این مربوط بمنه که بولم و کجا نگه میدارم. کار تو اینه که کمک کنی اونوپس بگیرم .»
«مادرت میدونست که انقدر پول توی خونه داری؟»

جاسن گفت «نیگاکن ، خونه منو زدن . میدونم کیازدهن و میدونم الانم کجا هستن . من اومدم پیش تو که مجری قانون هستی ، و یه دفعه دیگه ام ازت میپرسم میخوای هیچ کوششی بکنی مال منو پس بگیری یا نه؟»

« خیال داری دختره رو چیکار بکنی ، اگو بگیریشون ؟ »

جاسن گفت « هیچی ، هیچ کار . دست بهش نمیزنم . سایطه‌ای که بقیمت یه کار برای تموم شد ، تنها فرصتی که برای ترقی در زندگیم پیش اومده بود ، که بدزمو کشت و روز بروز داره عمر مادر مو کوتاه میکنه و اسم منو اسباب مسخره مردم کرده . هیچ کارش نمیکنم . هیچکار . »

شریف گفت « جاسن ، تو کاری کرده‌ی که اون دختره از خون ندفرا رکنه ، »
جاسن گفت « بتو مربوط نیست من با خونوادم چطور رفتار میکنم . میخوای به من کمک کنی یا نه ؟ »

شریف گفت « از خونه فراریش کردی . و من درست مطمئن نیستم که اون پول مال کیه ، گمونم نمیکنم هیچوقت مطمئن بشم . »
جاسن ایستاده بود ، لبه کلاهش را آهسته در دستهایش میجلانده . آهسته گفت : « نمیخوای هیچ کوششی کنی اونارو واسه من بگیری ؟ »

« جاسن ، این هیچ بمن مربوط نیست . اگه مدرک درست و حسابی داشتی ، من مجبور بودم اقدام کنم . اما بدون اون فکر نمیکنم این هیچ بمن مربوط باشه . »

جاسن گفت « جوابت اینه ، آره ؟ درست فکر کن . »

« همینه ، جاسن . »

جاسن گفت « خیلی خب . » کلاهش را بسر گذاشت . « پشیمون میشی . من درمونده نیستم . اینجا روسیه نیست که هرکی به نشون فلزی گردنش میندازه از قانون مصون باشه . از پله‌ها باین رفت و سوار اتومبیلش

شد و موتور را روشن کرد. شریف او را تماشا کرد که برافشاد، بیجید، و سرعت از جلوی خانه گذشت و بسمت شهر رفت.

ناقوس‌ها آن بالا در آفتاب تندگذر در میان پاره‌های روشن و در هم ریخته صدا دوباره طنین مینداختند. در یک پمپ بنزین ایستاد داد نایرها را امتحان کردند و مخزن بنزین را پر کردند.

سیاه‌پوست از او پرسید «سفر میرین، بله؟» او جواب نداد. سیاه‌گفت «مث اینکه آخرش میخواد صاف بشه.»

جاسن گفت «بر پدرش اعنت‌اگه نشه، ساعت دوازده به‌سیا بارونی بیاد که جدتو یاد کنی.» با سمان نگاه کرد، بیاران فکر میکرد، بجاده‌های رستی لیز فکر میکرد و خودش را جایی فرسخها دور از شهر در گل‌مانده میدید. با چیزی شبیه پیروزی درباره آن فکر میکرد، درباره این که بناهار نمیرسید، و اینکه حال‌اراه میفتاد و بفشار و اجبار شتابش تمام میشد، و تا وقت ظهر دورترین فاصله را با هر دو شهر پیدا میکرد. بنظرش میرسید که در این کار، شرایط فرصتی باو میداد. این بود که سیاه‌پوست گفت:

«چه غلطی داری میکنی؟ کسی بهت بول داده که تا میتونی این ماشینو اینجا معطل کنی؟»

سیاه‌پوست گفت «این یکی نایر هیچی باد نداره.»

جاسن گفت «پس گور مرگت رو کنار اون شیانگوبدمن.»

سیاه‌پوست بلند شد و گفت «یا، اومد بالا. میتونین را بیفتین.»

جاسن سوار شد و موتور را روشن کرد و راه افتاد. دنده، دوزد، صدای فر فر و پت پت موتور بلند شد، و او سرعت موتور را زیاد کرد، ماشین را خفه کرد، آنوقت

ساعات را وحشیانه بیرون میکشید و تو میبرد. گفت «میخواه بارون بیاد، وسط راه منو گیر هیاره و شلاق کش میاره.» و از میان ناقوسها و از شهر بیرون راند، و در فکر وقتی بود که در گل مانده باشد و دنبال مال بگردد. «و اونوقت اون مالدارای لعنتی همه شون نوبی کلیسان.» فکر این را میکرد که عاقبت چطور يك کلیسا پیدا می کند و يك جفت مال میکرد و صاحبش بیرون میاید و سرش داد میزند و او مردك را میزند و میندازد. گفت «من جاسن که بسونم. اگه میتونین جلومو بگیرین. اگه میتونین یکی رأی بدین که بتونه جلومو بگیره.» خودش رامیدید که با يك صف سرباز وارد دادگاه بشود و شریف را بیرون بکشد. «خیال میکنه میتونه بشینه دستاشو روی هم بذاره و ببینه که شغل من از دستم بره. شغل خوبی نشونش میدم.» بخواهرزاده اش ابدافکر نمیکرد. و نه بازریایی اجباری پولی که از دست داده بود. ده سال بود که هیچ يك از آن دو برای او موجودیت و فردیت خاصی نداشتند؛ آندوبا هم صرفاً مظهر شغلی در بانك بودند که او پیش از آنکه آنرا بدست بیاورد از آن محروم شده بود.

هوا روشن شد، سایه پاره های روان اصل مطلب نبود، و بنظر او میرسید که این صاف شدن هوا ترنند دیگری از جانب دشمن بود، بیکار تازه ای که او زخمهای کهنه اش را بسوی آن میبرد. گاه بگناه از کلیساها می گذشت، عمارات چوبی رنگ نشده که برجهاشان از ورقه های آهن پوشیده بود و اسبهای بسته و انومبیلهای قراضه آنها را در میان گرفته بودند، و بنظرش میرسید که يك از آنها پاسگاهی بود که عقبداران حادثه از آن جا سرك می کشیدند و دزدانه نگاهش می کردند. گفت «بر بند شما هم لعنت، اگه میتونین جلومو بگیرین،» و در آن حال بخودش فکر

می‌کرد و به سر بازانش، که شریف را دست بسته بدنبال می‌آوردند، و اگر لازم میشد قادر متعال را از تخت خود بائین می‌کشیدند! بسپاهیان بهشت و جهنم فکر می‌کرد که هر دو در برابرش بودند و از میانشان راه خود را باز می‌کرد و عاقبت خواهرزاده فراریش را بچنگ می‌آورد.

باد از جنوب شرقی می‌وزید. و مرتب بگونه او می‌خورد. گوئی حس می‌کرد که وزش مداوم آن بدزون آن جمجمه‌اش نفوذ می‌کند، و ناگهان مثلاً اینکه وقوع حادثه‌ای را پیش‌بینی کرده باشد، ترمز کرد و ایستاد و بی‌حرکت در جای خود نشست. بعد دستش را بگردنش برد و شروع بناسزا گفتن کرد، و همانجا نشسته بود، و با نجوایی خشن ناسزا می‌گفت. وقتی مجبور بود مدت درازی اتومبیل براند خود را بادستمال آغشته بکافوری مجهز می‌کرد، و چون به بیرون شهر می‌رسید آنرا دورگلویش می‌بست، و بخور آنرا استنشاق می‌کرد، و پیاده شد و دشکچه را بلند کرد، باین امید که شاید یکی از آنها در آنجا فراموش شده باشد. زیر هر دو دشک را نگاه کرد و باز کمی ایستاد و ناسزا گفت، خودش را مسخره پیروزمندیش میدید. بدر تکیه کرد و چشمهایش را بست. هم می‌توانست برگردد و کافور فراموش شده را بردارد، و هم می‌توانست براهش برود. در هر دو حال، سرش از درد می‌ترکید، اما در منزل می‌توانست مطمئن باشد که روزیکشنبه کافور پیدا میکند، در حالیکه اگر براهش می‌رفت نمی‌توانست مطمئن باشد. اما اگر برمیگشت یکساعت و نیم دیرتر به مونسون می‌رسید. گفت «شاید بتوانم یواش بروم. شاید بتوانم یواش بروم، به‌یه چیز دیگه فکر کنم.»

سوار شد و براه افتاد. گفت «به‌یه چیز دیگه فکر می‌کنم»، این بود که به لورن فکر کرد. خودش را با او در رختخواب تصور کرد، اما

فقط کنارش دراز کشیده بود و با التماس از او کمک می خواست، بعد دوباره بفکر بول افتاد، و اینکه يك زن، يك دختر، باو نیرنگ زده بود. کاش می توانست فقط باور کند که مردك لغتش کرده بود. اما چیزی را از او بدزدند که می بایست شغل از دست رفته اش را جبران کند، چیزی را که با آن همه کوشش و خطر بدست آورده بود، و کسی که اینکار را کرده، خود مظهر شغل از دست رفته اش باشد، از همه بدتر، يك دختر سلیطه باشد اتومبیل را میراند و صورتش را با گوشه بالتوش از باد مداوم حفظ می کرد.

نیروهای متضاد سرنوشت و اراده خود را میدید که اکنون با هم سرعت بمقتضائی نزدیک می شدند که گریز ناپذیر می بود؛ هوشیار شد. بخود گفت: محل اشتباه ندارم. کار صحیح تنهایی بود، و شق دیگری وجود نداشت؛ او بایستی همان کار را می کرد. غنیمت داشت که هر دو آنها او را بمحض دیدن می شناسند، در حالیکه او ناگزیر بود خود را آماده کند که اول کوهن را ببیند، مگر آنکه مردك هنوز آن کراوات سرخ را بگردن داشته باشد. و آنکائی که ناگزیر بود بآن کراوات سرخ داشته باشد کوئی نمودار فاجعه ای بود که نهدیدش می کرد؛ مثل اینکه بوی آنرا می شنید، آنرا بالای زق زق سرش حس می کرد.

بالای آخربز تپه رسید. در میان دره دود بود، و بام خانه ها، و یکی دو برج کلیسا برقرار در حثان. از تپه بائین راند و وارد شهر شد، آهسته کرد، دوباره بخودش گفت که لازمست احتیاط کند، اول بفهمد چادر را کجا زده اند. حالا دیگر خیلی خوب نمیدید، و فهمید که فاجعه بود که پشت سر هم باو می گفت یکراست برود و چیزی برای سرش پیداندا

پیدا کند. در يك بمپ بنزین باو گفتند که چادر هنوز برپا نشده است ، اما واگن‌های نمایش در ایستگاه روی يك خط فرعی هستند. او با نجارانند .
 دونا واگن پولمن بر نکهای جلف روی خط بودند . او پیش از آنکه پیاده شود آنها را بدقت برانداز کرد. کوشش داشت نفسهای کوتاه بکشد ، تا خون آنطور در جهجه‌اش نکوبد. پیاده شد و در حالیکه واگن‌ها را می‌پائید در طول دیوار ایستگاه پیش رفت. چند تکه لباس نل و چورک خورده از پنجره‌ها به بیرون آویزان بودند ، انگار که آنها را نازه شسته باشند . روی زمین ، کنار پلکان یکی از آنها سه تا صندلی برزنتی بود . ولی او هیچ نشانی از حیات نمی‌دید تا اینکه مردی با يك پیش بند جرك کنار درآمد و يك پاتیل آب ظرفشویی را با يك حرکت شدید دست خالی کرد؛ آفتاب روی شکم فلزی پاتیل می‌درخشید؛ بعد دوباره داخل واگن شد . فکر کرد ، حالا مجبورم غافلگیرش کنم، پیش از آنکه بتواند خبرشان کند . هیچ بفکرش نرسید که ممکن است آنها آنجا ، نوی واگن ، نباشند. نبودن آنها در آنجا و جدا بودن نتیجه کار از اینکه اول او آنها را ببیند یا آنها او را ، برخلاف طبیعت و مغایر نظم حادثات بود. و مهمتر از آن: او اول باید آنها را میدید ، پول را پس می‌گرفت ، بعد هر کاری که آنها می‌کردند برایش هیچ اهمیتی نداشت ، حال آنکه ، اگر جز این میشد ، تمام دنیای فهمیدن که او را ، جاسن کامپسون را ، کوتین ، خواهر زاده اش ، يك سلیطه ، لخت کرده است .

وضع را دوباره بررسی کرد. بعد بطرف واگن رفت و از پله‌ها ، تند

و بیصدا، بالا رفت، و کنار درمکت کرد. مطبخ واکن تاریک بود و بوی کند غذای مانده میداد. مرد، شبح محو و سفیدی بود که با صدای تنور Tenor شکسته و لرزانی آواز میخواند. فکر کرد، پیر مرد است و بکنندگی من هم نیست. همانوقت که مرد سرش را بالا کرد، او داخل واکن شد.

او آوازش را قطع کرد و گفت «اوهوی،»

جاسن گفت «کجان؟ بالا زود باش. نوی واکن خوابن؟»

مرد گفت «کیا کجان؟»

جاسن گفت «بمن دروغ نگو.» و در میان تاریکی آشفته سکنندی

رفت.

آنیکی گفت «چطور شد؟ من دروغ میگویم؟» و وقتی جاسن شانه اش

را بچنگ گرفت او فریاد زد «بیا، مرتیکه.»

جاسن گفت «دروغ نگو. کجان؟»

مرد گفت «ولدالزنا!» بازویش در چنگ جاسن، ضعیف و لاغر بود.

سعی کرد خود را خلاص کند، بعد چرخید و شروع بدستمالی میز ریخته

باشیده ای کرد که در پشتش فرار داشت.

جاسن گفت «بالا، کجان؟»

مرد جیغ زد «بهت میگویم کجان، بذار کرد قضایموپیداکنم»

جاسن در حالیکه سعی میکرد او را نگهدارد گفت «نیکاکن. من

فقط دارم به سؤال ازت میگویم.»

آنیکی در حالیکه میز را دستمالی میکرد جیغ زد «ولدالزنا!»

جاسن میگوشتید او را با هر دودست بگیرد و خشم ناچیزش را محبوس

کند . جنهٔ مرد در دستش چنان پیر، چنان ضعیف بود، و در عین حال یکدندگیش چنان مهلك بود، که جاسن برای اولین بار فاجعه‌ای را که چهار نعل بطرف آن میرفت روشن و آشکار بچشم دید.

گفت «بس کن. بس کن. بین، نیگاکی، من میرم بیرون. بهم فرصت

بده، میرم بیرون.»

آنیکی بشیون گفت «بمن میکی دروغگو؟ ولم کن. یه دقه ولم

کن. بهت نشون میدم.»

جاسن اورا نکهداشته بود و سبعانه باطراف نگاه می‌کرد. بیرون

دبگرروشن و آفتابی بود، تند و روشن و خالی، و او بفکر مرد می‌افتاد

که اندکی بعد با سرووضع آراسته، برای ناهار یکشنبه، آرام بخانه‌هاشان

میرفتند، و خودش که میکوشید پیر مرد ریزهٔ خشمگین خطرناک را

نکهدارد، پیرمردی که جرأت رهاکردنش را، آنقدر که پشت بکند و

با بفرار بگذارد، نداشت.

گفت «انقدر صبر میکنی که من برم بیرون؟ آره؟»، ولی آنیکی

هنوز تقلا میکرد، و جاسن یکدست را خلاص کرد و نوبی سراوزد. یک

ضربهٔ ناشیانه، عجولانه، که محکم نبود، ولی آنیکی ییدرنک افتاد

و در میان سروصدای ظرفها و سطلها بکف واگن غلطید. جاسن نفس

زنان بالای سراوایستاد و گوش داد. بعد برگشت و ازواگن بیرون دوید.

کنار در جلوی خودش را گرفت و آهسته تریائین رفت و دوباره آنجا ایستاد.

به هن و هن افتاده بود و آنجا ایستاد و کوشید جاوی هن و هنش را بگیرد؛

نگاه خیره‌اش را باینطرف و آنطرف میدواند، که بشنیدن سروصدای

درهمی از پشت سر برگشت، و پیرهٔ مرد ریزه را دید که ناشیانه و خشمگین

از راهروها کن بائین میبیرید، و يك نبر كوچك زنك زده میان هوا بدست داشت .

بی آنکه یکه‌ای بخورد ، به نبر چنگ انداخت، ولی می‌دانست که دارد بزمین می‌نند و فکر کرد ، عجب پس کار اینطوری تمام میشود، و خیال کرد که چیزی بمرنش نمانده و وقتی که چیزی بیشت سرش خورد فکر کرد ، چطور آنجا می‌زد ؟ فکر کرد ، شاید خیلی وقت پیش مرا زده و من نازه الان حس کردم ، و فکر کردم ، زود باش . زود باش تمامش کن ، و بعد میل سرکشی به نمردن و جودش را گرفت ، و شروع بتفلا کرد ، و در آنحال می‌شنید که بیرمرد با صدای دور که اش شیون میکرد و ناسزا میگفت .

وقتی او را سر با بلند کردند هنوز تفلا میکرد ، اما آنها نگاهش داشتند و او دست کشید .

گفت « خیلی خون ازم میاد ؟ پشت سرم . خون ازم میاد ؟ » هنوز داشت اینرا میگفت که حس کرد بسرت از آنجا دورش میکنند ، و صدای نازك و خشمگین بیرمرد را شنید که پشت سرش محومیشد . گفت « سر مونگا کتین ، صبر کنین ، من - »

مردی که نگاهش داشته بود گفت « چی رو صبر کنم ؟ اون زنبور بدعصب میکشنت . راه برو . هیچیت نشده . »

جاسن گفت « منوزد . خون ازم میاد ؟ »

آنیکی گفت « راه برو . » جاسن را بگوشه ایستگاه ، کنار سکوی خالی که يكواگن سریع السیر جلوی آن ایستاده بود برد . روی سکو باغچه‌ای بود که در آن ، علفها شق ورق روئینه بودند و حاشیه‌ای



از گلهای شق و رق داشت و يك اعلان برقی : چشمتان را
به موتسون بدوزید ، و فاصله آن با يك چشم كه مردهك
الکتریکى داشت ، پر شده بود . مرد او را رها کرد .

گفت « حالا راهنو بکش برو دیکه‌ام اینجا برنگرد . چیکار
میخواستى بکنى ؟ میخواستى خورد کشى کنى ؟ »

جاسن گفت « من دنبال دونفر میکشتم . من فقط ازش پرسیدم اون

دوتا کجان ؟ »

« دنبال کی میکردى ؟ »

جاسن گفت « به دختر . بایه مرد . مرده دیروز توجفر بن کراوات

سرخ زده بود ، نوى این نمایشه . دوتائى منو لخت کردن . »

مرد گفت « پس تو همونى ، هان . خب ، اونا اینجا نیستن . »

جاسن گفت « بنظرم نباشن ، » بدیوار تکیه کرد و دستش را

بشت سرش گذاشت و بکف دستش نگاه کرد . گفت « فکر کردم خون ازم

میاد . فکر کردم با اون تبر زد تو سرم . »

مرد گفت « سرت بهریل خورد ، بهتره راه بیفتى برى . اونا اینجا

نیستن . »

« آره . اونم گفت كه اینجا نیستن . فكر كردم دروغ

میکه . »

مرد گفت « فكر میکنى منم دروغ میگویم ؟ »

جاسن گفت « نه . میدونم اینجا نیستن . »

مرد گفت « بهش گفتم كه دوتائیشون کورشونو کم کنن برن .

من نمیدارم به همچی چیزائى تو نمايشم باشه . نمايش من آبرومنده ،

دسته من دسته آبرومندیه . »

جاسن گفت « آره . نمیدونی کجا رفتن ؟ »

« نه . نمیخوام بدونم . هیشکی تودسته من نمیتونه همچی کلکی جور

کنه . تو - برادرشی ؟ »

جاسن گفت « نه ، مهم نیست . فقط میخواستم بینم شون . حتم

داری تبرو تو سرم نزد ؟ مقصودم اینه که ، خون نیومده ، »

« اگه همونوقت من نرسیده بودم خونم میومد . حالا از اینجا برو .

اون ولد از نای فسقلی میکشنت . اون ماشین اونجا مال توه ؟ »

« آره . »

« خب ، سوار شو بر گرد برو جفرسن . هر جا بتونی پیدا شون کنی ، تو

نمایش من نمیتونی نمایش من آبرو داره . گفتی لختت کردن ؟ »

جاسن گفت « نه ، فرق می کنه . » و بطرف اتومبیل رفت و

سوار شد . فکر کرد ، چکار باید بکنم ؟ بعد یادش آمد . موتور راروشن

کرد و آهسته بطرف بالای خیابان راند تا اینکه يك دراگ استور پیدا

کرد در قفل بود . کمی آنجا ایستاد ، دستش روی دستگیره بود و سرش

کمی خم شده بود . بعد برگشت و وقتی کمی بعد مردی رد شد ، پرسید

که آیا جایی دراگ استور باز است ، ولی هیچ دراگ استوری باز نبود .

بعد پرسید که قطار شمال چهوقت حرکت میکند ، و مرد گفت ساعت دو

ونیم . از پیاده رو گذشت و دوباره سوار اتومبیل شد و آنجا نشست . کمی

بعد دوتا پسر بچه سیاه پوست رد شدند . او صدایشان زد .

« هیچکدوم از شما پسرا بلدین ماشین بیرین ؟ »

« بله ، قربون . »

« چند میکیرین منو همین الان بیرون جفرسن ؟ »
آندو بهم نگاه کردند و وزوز کردند .

جاسن گفت « من یه دلار میدم . »

دو باره وزوز کردند . یکیشان گفت « با او نقد نمتونیم بریم »
« با چقدر میرین ؟ »

یکی گفت « تو میتونی بری ؟ »

آنیکی گفت « من نمتونم از شهر برم بیرون . تو چرا نمبریش ؟ »

هیچ کاری که نداری . »

« چرا دارم . »

« چیکا داری ؟ »

دو باره وزوز کردند و خندیدند .

جاسن گفت « دو دلار بیهتون میدم . هر کدومتون که باشه . »

اولی گفت « من نمتونم از شهر برم بیرون . »

جاسن گفت « خیاه خب . برین بی کارتون . »

مدتی آنجا نشست . شنید که ساعتی زنگ نیم ساعت رازد ، بعد

مردم بالباسهای یکشنبه و عید پاکشان شروع بگذشتن کردند . بعضیها

همانطور که میگذاشتند باو نگاه میکردند . بمردی که آرام پشت

فرمان يك اتومبیل کوچک نشسته بود ، و زندگی ناپیدای او مثل يك جوراب

باره بر گردش ریش ریش شده بود .

کمی بعد سر و کله يك مرد سیاهپوست که اباس کار بتن داشت

پیدا شد .

گفت « شوما اونی حسین که میخواد بره جفرسن ؟ »

جاسن گفت « آره ، چند ازم میگیری ؟ »

« چهار دلار . »

« دو دلارت میدم . »

« چهار دلار کمتر صرف نمیکنه . » مری که در اتومبیل بود

آرام نشسته بود . حتی باو نگاه هم نمیکرد . سیاهپوست گفت ، « منو

میخوان یا نه ؟ »

جاسن گفت « خیلی خب ، سوار شو . »

گذار رفت و سیاهپوست پشت فرمان نشست . جاسن چشمپایش را

بست . خودش را راحت بتکانهای اتومبیل سپرد ، آنجا میتوانم يك چیزی

بیدا کنم . همانطور میرانند ، و در امتداد خیابانهائی بیش میرفتند که

که در آنها مردم ، آسوده خاطر و آرام ، داخل خانهها و ناهارهای یکشنبه

میشدند ، تا آنکه از شهر بیرون رفتند . باین فکر میکرد . بخانه فکر

نمی کرد ، که در آن بن و لاستر سر میز مطبخ غذای سرد میخوردند .

يك چیزی - فقدان فاجعه و خطر ، در هر شر مداوم - باو اجازه میداد

که جفرسن را مانند هر جای دیگری که پیش از آن دیده بود ، فراموش

کند ، جائی که در آن زندگیش باید از سر گرفته شود .

وقتی بن و لاستر تمام کردند ویلسی آنها را بیرون فرستاد . « بین

میتونی تا ساعت چهار کاری بکارش نداشته باشی . اونوخ دیگه

تی پی اومده . »

لاستر گفت « بعله » بیرون رفتند . دیلسی ناهارش را خورد و

مطبخ را تمیز کرد . بدن پای پلهها رفت و گوش داد ، اما صدائی نبود .

از راه آشپزخانه برگشت و از در بیرونی بیرون رفت و روی پلهها ایستاد .

بن و لاستر پیداشان نبود، اما در آنحال که او ایستاده بود طنین وارفته دیگری از سمت در سرداب شنید و بطرف در رفت و بتکرار صحنه صبح نگاه کرد. لاستر گفت « همینجوی میزد » بانوعی افسردگی امیدآمیز در بحارۀ بیحرکت فرورفته بود. گفت « واسه زدن این ، از چیزی رو که باهاس داشته باشم ندارم . »

دیلسی گفت « نمیتونی بم این پائین هیچی چیزی گیر بیاری . بیارش بیرون تو آفتاب . رو این زمین خیس جفتون سینه بملو میکنین . »

ایستاد و عبور آنها را از حیاط بطرف درخان سروی که نزدیک نرده بودند ، تماشا کرد . بعد براه افتاد و بکلبه اش رفت . لاستر گفت « حالا دیگه عربده را ننداز ، امروز اتقد که باهاس از دست کشیدم . » فنوئی در آنجا بود که آنرا از تخته های بشکه که لابلای آنها سیمهای تابیده دویده بود ساخته بودند . لاستر نوی تساب دراز کشید ، اما بن ، سرگردان و بی مقصد ، براهش رفت . دوباره زنجموره را سرداد . لاستر گفت « ساکت شو دیگه . میزنمت ها . » پشت نوی تاب دراز کشید . بن از حرکت ایستاده بود اما لاستر صدای زنجموره اش را می شنید . لاستر گفت « ساکت میشی یانه ؟ » برخاست و دنبالش رفت و بن را در حالیکه کنار پشته کوچکی از خاک چندك زده بود ، پیدا کرد . دردو طرف آن دوشیشه خالی آبی رنگ که زمانی جای سم بودند در خاک کار گذاشته شده بود . در یکی از آنها يك ساقۀ پلاستیدۀ گل گاو تر کونك بود . بن جلوی آن چندك زده بود ، و ناله میکرد ، ناله اش صدائی آهسته و کنگک بود . ناله میکرد و دنبال چیزی سرگردان باطراف میکشت ،

تر که ای پیدا کرد و در شیشه دیگر گذاشت . لاستر گفت «چرا ساکت نمیشی؟ میخوای به کاری کنم که حسابی ناله تو در آره؟ هان ، چطوره؟» زانو زد و شیشه را ناگهان بیرون کشید و به پشت خود برد . بن دست از ناله کشید . جندک زده بود و بگودی کوچکی که جای شیشه بود نگاه میکرد . بعد همینکه ریه هایش را از هوا پر کرد لاستر دوباره شیشه را جلوی چشمش آورد . گفت «هیس ! نمخواد عربده بکشی . نمخواد . اینا هاش می بینی؟ نیکاکن . اگه اینجا بمونی باز عربده تو سرمیدی . باشو ، بی بریم ببینیم توپ بازی شونو شروع کردن یا نه .» بازوی بن را گرفت و بلندش کرد و هر دو بطرف زده رفتند و آنجا پهلوی هم ایستادند و در میان شاخه های درهم یاس دبواری که هنوز شکوفه نداشت نگاه کردند .

لاستر گفت «نیکاکن ، چند تا شون دارن میان . می بینی شون؟»

چهار نفری را که روی چمن ها بازی میکردند و توپ را می زدند و بطرف سوراخ میراندند ، تماشا کردند . بن نگاه میکرد ، زنجموره میکرد و آب دهانش راه افتاده بود . وقتی آن چهار نفر میرفتند او در طول زده لقا قکنان و ناله ککنان دنبالشان میرفت . یکیشان گفت .

«دای ، توپ جمع کن ، کیسه رویار .»

لاستر گفت «ساکت ، بنجی .» اما بنجی دستش را بنرده گرفته بود

واخ و لخ میدوید و با صدای گرفته و بی امیدش شیون می کرد . مرد بازی می کرد و میرفت و بن با پایش میرفت تا جایی که زده با زاویه قائمه می پیچید و او بنرده چسبید و نماشا کرد تا آنها گذشتند و رفتند .

لاستر گفت «حالا ساکت میشی؟ حالا ساکت میشی؟» و بازوی بن را تکان

داد . بن بنرده چسبیده بود و با صدای گرفته اش مرتب شیون میکرد . لاستر

گفت «درس وره بیداری یانه؟» بن ازمیان نردمزلزده بود لاسترگفت «خب، پس بی بوهونه میگردی که عربده بزنی.» سرش را گرداند و خانه را نگاه کرد. آهسته گفت: «کدی! حالا عربده بزنی. کدی! کدی! کدی!» لحظه ای بعد در فاصله های کند صدای بن، لاستر شنید که دیلسی صدا میزند. بازوی بن را گرفت و بطرف دیلسی از حیاط گذشتند.

لاسترگفت «بت که گفتم ساکت نیمونه.»

دیلسی گفت «ای ناجنس. چیکارش کرده ی؟»

هیچ کارش نکرده ام، بت گفتم که تا اوناتوپ بازی شونو شروع کنی،

این شروع میکنه.»

دیلسی گفت «بیایینجا، ساکت شو بنجی. ساکت شو دیگه.»

اما او ساکت نمی شد. آنها تند از حیاط گذشتند و بکلبه رفتند و داخل شدند. دیلسی گفت «دواون لنکه کفشو بیار. مزاحم کارولین خانوم نشی. اگه چیزی گفت بگو بنجی پیش منه. یالا. گمونم بتونی این به کارو درس بکنی.» لاستر بیرون رفت. دیلسی بن را بر ختخواب برد و او را بکنار خود بائین کشید و نگاهش داشت و در حالیکه بجاو و عقب تکان می خورد، آب دهانش را یالبه دامنش پاک کرد. سرش را نوازش میکرد و گفت «ساکت شو دیگه، ساکت پیش دیلسی هسی.» اما او، بیچاره، آهسته و بی اشک عربده میزد. صدای هراس انگیز و بی امید همه بدبختیهای بی صدای روی زمین. لاستر برگشت. یک لنکه کفش دم پائی سائن سفید بدست داشت. حالا دیگر زرد و چرک و تزکیده بود، و چون آنرا در دست بنجی گذاشتند مدتی ساکت شد. اما هنوز زنجموره میکرد و چیزی نگذشت که دوباره صدایش را بالا برد.

دیلسی گفت « کمون میکنی بتونی تپی رو پیدا کنی ؟ »
 « دیرو گفت ام رو میره سنت جان St. John. گف ساعت
 چاهار برمیگرده . » دیلسی بعقب و جلو تکان می خورد و سرین را
 نوازش می کرد .

گفت « یا خدا ، اینهمه وخ ، اینهمه وخ . »
 لاستر گفت « نن جون ، من بلتم درشکه رویرم . »
 دیلسی گفت « جفتونو میکشی . محض بدجنسی این کارو میکنی .
 میدونم که هوشو داری . خیلی بم داری . اما نمونم ازت خاطر جمع
 باشم . ساکت شو دیگه ساکت . ساکت . »

لاستر گفت « نه خیر . نمکشم . من بانمی بی میروم . » دیلسی بن
 را نکهداشته بود و بعقب و جلو تکان می خورد . « کارولین خانوم میگه
 اگه نمونی ساکش کنی ، خودم بامیشم میام میکنم . »
 دیلسی در حالیکه سرین را نوازش می کرد گفت « ساکت
 جون . لاستر ، جون میشه فکر نن جون پیر تو بکنی و اون درشکه
 رو درس پیری ؟ »

لاستر گفت « بعله . عین تویی میبرش . »
 دیلسی عقب و جلو میرفت و سرین را نوازش میکرد . گفت دمن
 هرجی از دسم بریاد کوتاهی نمکنم . خدا خودش میدونه . » گفت
 « برو درش بیار . » و بلندشد . لاستر تند بیرون دوید . بن دم پائی را بدست
 داشت و گریه می کرد . دیلسی گفت « حالا ساکت شو . لاستر رفته درشکه
 رو در یاره بیرت قبرسون . کلانو سرت نذاریم که بهوخ خراب شه . »
 بطرف پستونی رفت که در گوشه ای از اطاق با آویختن پرده گلداری درست
 کرده بودند ، و کلاه بشمی را که بیشتر خودش بسر داشت برداشت .

گفت « مردم دیگه نمودنن که کار از اینام خرابتره . اما بپر جهت ، تو فرزند خدائی . منم دیگه چیزی نمونده که مال اون بشم ، شکر پدر گاهش . یا . »

کلاهرا سراو گذاشت و دگمه‌های پالتوش را بست . بن مرتب‌شیون میکرد . دیلسی دم پائی را از او گرفت و کنار گذاشت و بیرون رفتند . لاستر با یک اسب پیر سفید که بیک درشکه فکمنی کج و کوله بسته شده بود آمد .

دیلسی گفت «لاستر ، احتیاط بکنی یا .»

لاستر گفت «چش»، دیلسی به بن کمک کرد ناروی سندلی عقب نشست . بن گریه‌اش بند آمده بود ، اما حالا دوباره زنجموره را سرداد .

لاستر گفت «گلشومبخواه . واسا الان به‌دونه واش میارم .»
دیلسی گفت « تو همونجا که نشی بیشین .» رفت و دهنه‌را گرفت .
«حالا بدو به‌دونه پیداکن .» لاستر بطرف باغ ، دورخانه دوید . بعد با یک کل نرگس برگشت .

دیلسی گفت «اونکه شیکسه . جرایه‌سالمشو نیاوردی؟»

لاستر گفت «همین یکیو پیدا کردم . روز جمه همه‌شونو کندین بردین کلیسارو آذین بیندین . صب کن ، الانه درش می‌کنم .» و در همان حالا که دیلسی اسبرا نگهداشته بود ، لاستر ترکه‌ای را بادو تکه‌ریسمان بساقه کل بست و به‌ین داد . بعد سوار شد و افسار را گرفت . دیلسی هنوز دهنه‌را در دست داشت .

گفت «خب، راهو بلدی ؟ راس خیابون میری ، دور میدون میگردی ،

میری ناقبرسون ، بعدیہ سرہ برمیگردی خونہ .

لاسترگفت «بعله . بروینم کوئینی .»

«حالا ، احتیاط کنی یا .»

«چش - دیلسی دهنه را ول کرد .»

لاسترگفت «بروبریم کوئینی .»

دیلسی گفت «نیکا ، اون شلاقوبده من .»

لاسترگفت «د ، نن جون .»

دیلسی بچرخ نزدیک شد وگفت «بدش اینجا .» لستر بای میلی شلاقورا

باوداد .

«حالادیکه هیشوخ نمتونم کوئینی رورا بندازم .»

دیلسی گفت «توغصه اینونخور . کوئینی راشو خیلی بیتراز توبلته .»

تهنا کاری که توداری اینه که اونجاینشینی اون افسارو نیگرداری . راهو

بلتی دیکه؟»

«بعله همون راهیس که تی پی هر به شنبه میره .»

«پس این به شنبه همون کارو توبکن .»

«پس چی که می کنم . مگه تا حالا صد دغه واسه تی پی درشکه

نروندم؟»

دیلسی گفت «پس به دغه دیکم برون . حالا راینت . اما کاکا بچه

اگه بنجی طوریش بشه ، ببین چیکا میکنم . یدراس باهاس بری پیش کند

وزنجیریا ، حتی پیش ازاونیکه اونا بخوانت من میرفست .»

لاسترگفت «بعله . بروبریم کوئینی .»

بند افسار را به پشت پهن کوئینی زد و درشکه یکوری براه

دیلسی گفت «اوی، لاستر!»

لاستر گفت «برو بریم ، وهوی.» بند افسار را دوباره تکان داد . بعد کوئینی با غرشهای نهانی ، آهسته و سنگین از خیابان باغ پائین رفت و بخوابان پیچید . در خیابان لاستر او را وادار به تاختی کرد که به سقوطی طولانی و بایدار بسمت جلو شباهت داشت .

بن دست از زنجموره برداشت . با چشمهای آرام و وصف ناپذیر در وسط صندلی نشسته و گل تعمیر شده را راست درمشتش گرفته بود . در برابر او سرفشنگی شکل لاستر مدام بعقب برمی گشت ، تا آنکه خانه از نظر ناپدید شد . بعد لاستر درشکه را بکنار خیابان کشید و در حالیکه بن او را می پائید پیاده شد . ترکه ای از چیزی شکست . کوئینی سرش را پائین برد و شروع بچریدن علف کرد تا آنکه لاستر سوار شد و سر او را بالا کشید و دوباره بحرکت وادارش کرد ، بعد آرنجهایش را بالا گرفت ، و افسار را بالا برد و رفتار خود فروشانه ای بخود بست که با نالاپ تالاپ آرام سمها و هموائی بم و ارغنون وار داخلی کوئینی هیچ تناسبی نداشت . انومبیلها و راهگذرها از کنارشان می گذشتند ؛ یکبار یک دسته سیاه میان سال :

«لاستر ویی بین . کجامیری، لاستر ؟ میری قبرسون؟»

لاستر گفت «سام علیکم . مکه همون قبرستونی نیس که شما هادارین میرین . را برو ، کرگدن.»

بمیدان نزدیک شدند ، آنجا که سر باز ایالات هم پیمان جنوب^۱ با

۱- کتابه از مجسمه ای بیاد بود اتفاق ایالات جنوبی که سال ۱۷۶۱

خالی از زبردست مرمریش بمیان باد و هوا خیز شده بود لاستر در فکر خودش قدم دیگری برداشت و ضربه‌ای بانترکه به کوئینی يك دنده زد، و نگاهش را باطراف مینداخت. گفت: «اون ماشین جاسن آقار.» بعد چشمش به یکدسته سیاه دیگر افتاد گفت: «د بنجی بیا باون کاکلیا بنه مونونشون بدیم؛ چی میگی؟» بعقب نگاه کرد. بن نشسته بود، گلرا درمشت داشت و نگاه خیراش خالی وی دغدغه بود. لاستر کوئینی را دوباره زد و ازرا بطرف چپ بسمت مجسمه‌راند.

يك لحظه‌ای بن در حال وقفه کامل نشسته بود. بعد عریضه‌ها سرداد. عربده، پشت عریضه، صدایش هر آن بالاتر می‌رفت، بی آنکه فرصت چندانی برای نفس کشیدن باو بدهد. چیزی بیش از تحیر در آن بود، وحشت بود، هول بود عذاب کورویی زبانه بود؛ فقط صدا، و چشمهای لاستر که در خلال يك لحظه سفید برگشته بودند.

«پنا بر خدا، ساکت! ساکت! پنا بر خدا!» دوباره چرخید و کوئینی را بانترکه زد. ترکه شکست و او آنرا دور انداخت و در حالی که صدای بن به اوج حیرت آور خود می‌رسید، لاستر سرافسار گرفت و بجلو خم شد و در همانوقت جاسن خودش را با اینطرف میدان رساند و روی رکاب پرید.

بايك ضربه پشت دست لاستر را بکنار پرت کرد و افسار را گرفت و سر کوئینی را برگرداند و افسار را دولا کرد و بکفل‌های کوئینی زد. دوباره و سه باره اورازد و چهار نعل بناخت و داشت و پرش گرداند و بسمت راست مجسمه پرید؛ و در آن حال عذاب گرفته صدای بن در اطرافشان می‌فرید. بعد با پشت نوی سر لاستر زد.

گفت «انقد شعورنداری که از طرف چپ مجسمه نری؟» برگشت، دستش را دراز کرد و بن را زد، وسافه گل را دوباره شکست. گفت «خفه شو. خفه شو.» دهنه کوئینی را کشید و پائین پرید. «گورتو گم کن بیرش خونه. اگه به دفعه دیگه با این از درباغ اومدی بیرون میکشمت!»
لاستر گفت «چش!» افسار را گرفت و کوئینی را با سر آن زد. «را بیفت! را بیفت! یا لا! بنجی، محض رضای خدا!»

صدای بن میفرید و میفرید. کوئینی دوباره برآه افتاد، پاهایش دوباره تالاب تالاب مرتب خود را از سر گرفتند، و بنجی فوراً ساکت شد. لاستر از روی شانه اش تند بعقب نگاه کرد، بعد برآیدن ادامه داد. گل شکسته روی مشت بن سست افتاده بود، قرنیز و سردر بار دیگر از چپ برآست، نرم و آرام می گذشتند و چشمهای بن دوباره خالی، آبی و آرام بودند؛ نیر و درخت، پنجره وهستی و تابلوهای اعلان همه در جای خود بودند.

ضمیمه

کامپسون ۱۹۴۵ - ۱۶۹۹

ایکه موناتاب Ikkemotubbe . يك سلطان آمریکائی مسلوب-
الاختیار. برادر رضاعیش که يك شوالیه فرانسه بود، و اگر دیر بدنيا نیامده
بود میتوانست در کپکشان پرزرق و برق اراذل صاحب مقام، یعنی مارشال-

های ناپلئون ، از جمله بر نورترین ستاره‌ها باشد ، اورا «L'HOMME» (وگاهی «del,homme» مینامید و باین ترتیب عنوان قبیلهٔ چیکاسا Chickasaw را که بمعنای «The Man» بود ترجمه میکرد ؛ و این ترجمه را ایکه موتاب، که خود، گذشته از آنکه مردی صاحب ذوق و تخیل بود ، در مورد شخصیت افراد ، و از جمله شخصیت خودش ، قاضی زیرکی بود ، يك قدم جلوتر برد و بصورت انگلیسی «Doom»^۱ درآورد . کسیکه از قلمرو گمشدهٔ پهناور خود يك ميل خاك و خل دست نخوردهٔ شمال می‌سی‌سی‌پی را، که مانند روی يك میز ورق بازی راست و چهار گوش بود (در آتزمان جنگل کاری شده بود چون روزگار، روزگار قدیم بود پیش از سال ۱۸۸۳، زمانیکه ستارگان فرود آمدند^۲ و جفرسن می‌سی‌سی‌پی يك عمارت چوبی گل اندود يك طبقه نامربوط دراز بود که اقامتگاه نمایندهٔ قبیلهٔ چیکاسا و محل داد و ستد، او بود) به‌نوع يك پناهندهٔ اسکا‌لندی بخشید، که در نتیجهٔ شریک شدن در سر نوشت سلطانی که از او هم سلب اختیار شده بود ، حقوق اولیهٔ خود را از دست داده بود . و این را بیش و کم در مقابل بدست آوردن این حق داد که او و افرادش به‌وسیله که مناسب بینند ، پیاده یا سواره ، بشرط آنکه اسبها از آن قبیله

۱- LH'OMME در زبان فرانسه بمعنای مرد است و de علامت نجابت

میباشد . در قبیلهٔ چیکاسا ، رئیس قبیله را The Man یعنی (مرد) مینامیدند . م

۱- Doom در زبان انگلیسی بمعنای تقدیر و نیز محکومیت

است . م - م

۲- در تورات آمده است که در روز دستاخیز و محشر ستارگان فرود

می‌آیند . م - م

چیکا با باشند، بدون مزاحمت، بسوی سرزمین پهناور و بی آب و علفی که بزودی اکلاهما نامیده میشد، پیش بروند؛ در آن زمان خبری از نفت نداشتند.

جاسن^۲. يك كشيں بزرگ سفید پوست بايك شمشير . (يك شمشير باز قدیمی، شیر پیر جان سخت پرطافت گر گرفته درنده خوی لاغر اندام آتش افروزی که رفاه ملت را مافوق کاخ ریاست جمهوری white House قرار میداد و سلامت حزب سیاسی جدیدش را مافوق هر دو؛ و مافوق همه آنها نه تنها شرف زنش، بلکه این اصل را قرار میداد که از شرف باید دفاع کرد، اعم از اینکه باشد یا نباشد، چون چه بود چه نبود از آن دفاع میشد.) کسیکه با دست خود و در چادر طلای خود در واسی تاون Wassi Town سند واگذاری زمین را ثبت کرد و مهر کرد و متقابلاً امضا کرد، در حالیکه او هم خبری از نفت نداشت: تا روزی اغقاب بی-خانمان سلطان مسلوب الاختیار سوار ماشینهای آتش نشانی و نقش کشهای سرخ رنگ سفارشی بشوند. و بیحال از شراب و در حال اغمائی پرشکوه، بر پناهگاه خاک آلودی که باستخوانهای آنها اختصاص داده شده است، برانند.

اینها کامپسون ها بودند:

کونننن مک لاخان Quentin Macleacan يك پسر چاپچی اهل گلاسکو، که بنیم شد و نزد اقوام مادرش در سرزمینهای مرتفع پرث

۳ - Jackson ژنرال امریکائی و هفتمین رئیس جمهور آن کشور

(۳۸-۱۸۲۹ میلادی) - ۰ - ۰

Perth پرورش یافت. از کالودن مور Culloden Moor با يك شمشیر دودمه، و تارتانی Tartan^۱ که روزها بتن می‌پیچید و شبها در زیر آن می‌خوابید، و چند چیز دیگر، به کارولینا گریخت. از آنجا که بکیار با يك پادشاه انگلیسی جنکیده و شکست خورده بود، و آن اشتباه رادوبار نمیکرد، در سن هشتاد سالگی، در یکی از شبهای سال ۱۷۷۹ بانو شیر-خوارهاش و تارتان (شمشیر دودمه، به همراه پسرش، پدرو، که در یکی از هنگهای تارتون Tarleton بود، تقریباً یکسال پیش از آن در یکی از میدانهای جنگ جورجیا نابدید شده بود.) به کنتاکی گریخت: در آنجا همسایه‌ای بنام بون Boon قرارگاهی ایجاد کرده بود.

چارلز استوارت Charles Stuart. در هنگ انگلیسی بنام و درجه رسید و از آن محروم شد. سربازهای خود او که عقب نشینی میکردند، و بعد سربازهای امریکائی که در حال پیشروی بودند، او را در یکی از باتلاقهای جورجیا مرده پنداشتند و بجای گذاشتند، و هر دو در اشتباه بودند. حتی چهار سال بعد وقتی که بابای چوبی خانگیش عاقبت در هارودزبرگ Harrodsburg، کنتاکی، پدرو و پسرش رسید، هنوز شمشیر دودمه را با خود داشت، و درست بموقع رسید تا پدرش را بخاک سپرد و مدت درازی دچار دوگانگی شخصیت بشود، در حالیکه هنوز میکوشید معلمی باشد که خیال میکرد میخواهد باشد، تا اینکه عاقبت دست از این کوشش کشید و قماربازی شد که واقعاً بود. و گوئی هیچکدام از افراد خانواده کامپسون تشخیص نمیدادند که برای این کار ساخته شده‌اند بشرط آنکه افتتاح بازی خطرناک، و امید برد کم باشد. عاقبت بایوستن بانجامده، ای که آشنائی بنام و بلکینسون Wilkinson (مردی صاحب

استمداد و نفوذ و زکارت و قدرت زیاد) در رأس آن قرار داشت ، در توطئه‌ای که برای جدا کردن سرنا سرده می‌سی‌سی‌پی از ایالات متحده و الحاق آن با پانیا صورت گرفته بود شرکت کرد ، و موفق شد که نه تنها سرخود ، بلکه امنیت خانواده‌اش ، و اعتبار و تمامیت نامی را که از خود بجا میگذارد ، بخطر بیندازد. وقتی تق مطلب درآمد (همچنانکه هر کسی جز يك کامپسون معلم میدانست که چنین خواهد شد) بنوبه خود گریخت؛ و خود او ازین احاط که ناگزیر شد از کشور بگریزد، در میان توطئه‌گران منحصر بفرود بود: فرارش از انتقام و مجازات حکومتی نبود که بتجزیه آن کوشیده بود ، بلکه از استعائه ناگهانی و خشم‌آمیز همدستان قدیمش بود که دیگر بهیچ چیز جز حفظ جان خود فکر نمی‌کردند. او را از ایالات متحده اخراج نکردند ؛ با پر حرفی خودش را بی وطن کرد ؛ اخراجش بسبب خیانت نبود ، بلکه بسبب آن بود که در حین ارتکاب آن بیش از اندازه حرف زده بود و هیاهو پا کرده بود ؛ هر پلی را بیش از آنکه بجائی رسیده باشد که پل بعدی را بسازد ، با سرو صدابشت سر خود خراب کرده بود ؛ کسانی که اسباب اخراج او را از کنتاکی و ایالات متحده ، و شاید اگر دستشان میرسید از دنیا ، فراهم کردند ، مأمورین لشگری یا کشوری نبودند ؛ همدستان سابق خودش دست باینکار زدند . بسنت خانوادگیش وفادار ماند ، و شبانه با پسرش و شمشیر دو دمه کهنه و تارتان گریخت .

جاسن لیکورگوس Jason Lycurgus . کسیکه ، شاید بعلمت

اسم مظننی که بدر عیبجو و کج خلق و با چوبی و سرسختش ، که شاید هنوز از ته دل فکرمی کرد که خواستش این است که معلم ادبیات کلاسیک

باشد . باو داده بود ، روزی در سال ۱۸۱۱ با يك جفت طپانجه عالی و خرجینی حقیر ، سوار بر مادیان كوچك میان باريك قوی پائی نهجرتیس Natchez Trace را طی کرد - مادیانی که دو فرلونگ^۱ اول را در زمانی دقیقاً کمتر از نیم دقیقه و دو فرلونگ^۲ بعدی را در زمانی که چندان بیش از این نبود، طی میکرد، گرچه همه اش همین بود. اما کافی بود: کسیکه در اکاتوبا Okatoba (که در سال ۱۸۶۰ هنوز جفرسن قدیم نامیده میشد) بمحل نمایندگی قبیله چیکا سا رسید و جلوتر نرفت . کسیکه شش ماه نگذشته منشی نماینده ، و دوازده ماه نگذشته شریك او شد؛ رسماً هنوز منشی بود ، گرچه در واقع مالك نیمی از آن انباری بود که بر بود از آنچه که مادیان، در مسابقاتی که با اسبهای جوانان ایکه موتاب بر پا میشد ، مسابقاتی که او ، کامپسون ، همیشه دقت میکرد تا بیک ربع میل یا حداکثر سه فرلونگ محدود کند ، برده بود ؛ و سال بعد مادیان كوچك از آن ایکه موتاب بود، و کامپسون مالك يك میل مربع زمین شد که روزی تقریباً در مرکز شهر جفرسن قرار گرفت ، ولی در آنروزها جنگل بود ، بیست سال بعد در سال ۱۸۴۰ هم هنوز جنگل بود، گرچه در آنوقت بیشتر يك پارک بود تا جنگل : جا برای برده ها داشت ، و اصطبل ها و باغچه های سبزیکاری و چمن های منظم و گردشگاهها و خانه هایی که نقشه آنها را همان معماری کشیده بود که خانه ستون دار ایوان داری را ساخت که مصالح ساختمانش را با فایق بخاری از فرانسه و نیوارلثان آوردند؛ و يك میل مربع هنوز دست نخورده بود (که نه تنها دهکده كوچك سفید نشینی که جفرسن ناهیده میشد، داشت آنرا محصور میکرد ، بلکه يك ایالت

۱ - فرلونگ Furlong - يك هشتم میل Mile است . - م .

کامل سفید نشین داشت آنرا در میان میگرفت ، چون تا چند سال دیگر اعقاب و کسان ایکه موتاب میرفتند، و آنها که باقی میماندند دیگر زندگی جنگ آوران و شکارگران رانداشتند، بلکه سفید پوست بودند. رزگر بودند یا نك و توك صاحب چیزی بودند که خودشان هم آن را پلانتیشن *Plantation* مینامیدند ، یا مالک برده های بیکاره ای که از سفید پوستها کمی کثیف تر ، کمی تنبلتر و کمی ظالمتر بودند - تا آنکه عاقبت حتی خون وحشی هم از میان میرفت ، و فقط گاهگاه نشانی از آن در شکل بینی سیاه پوستی بريك ارا به پنبه کشی یا يك کارگر سفید پوست کارخانه چوب بری یا يك صیاد یا آتشکار لکوموتیو بیچشم میخورد) و در آن زمان به قلمرو کامپسون ها ، معروف بود ، چون حالا دیگر شایسته آن بود که شاهزاده ها ، سیاستمدارها ، ژنرال ها و اسقف هائی پرورش بدهد، که انتقام کامپسونهای مسارب الاختیاری را که از کالودن *Culloden* ، کارولینا *Carolina* و کنتاکی آمده بودند ، بگیرند ؛ بعد بخانه حاکم معروف شد ، چون خیلی بموقع يك حاکم بیرون داد - دوباره بنام کوتین مک لاکان ، پدر بزرگ کالودنی - و حتی پس از آنکه (در ۱۸۶۱) يك ژنرال هم بیرون داده بود ، هنوز بخانه حاکم سابق مشهور بود (تمام اهل شهر و ایالت باهماهنگی و توافقی که از پیش مقدر شده بود آنرا باین اسم مینامیدند ، گوئی آنها حتی در آن زمان و پیش از وقت میدانستند که حاکم سابق آخرین فرد خانواده کامپسون است که بپرکاری بجز طول عمر و خودکشی دست بزند در نیمه ماند) ژنرال جاسن لیکورگوس دوم که در سال ۱۸۶۲ در شیلوه *Shiloh* شکست خورد و دوباره ، گرچه نه بآن سختی ، در ۱۸۶۴ در

رسا کا Resaca شکست خورد؛ کسی که برای اولین بار آن يك ميل مربع زمین دست نخورده را بیش يك صراف نیوانگلندی گرو گذاشت؛ و این پس از آن بود که فرمانده قوای فدرال، ژنرال اسمیت، شهر قدیمی را سوزانده بود و شهر کوچک جدید، در آن وقت که بیشتر سکنه آن را اعقاب اسنو پزها Snopes، و نه کامپسونها، تشکیل میدادند، شروع به تجاوز کرده بود و داشت خورده خورده آنرا میخورد، و ژنرال شکست خورده چهل سال بعدی را صرف فروختن تکه‌هایی از آن کرد تا بقیه را در گرونگهدارد؛ تا آنکه روزی در سال ۱۹۰۰ روی يك تخت سفری در اردوی شکار و ماهی‌گیری در نه رودخانه نالاهاچی Tallohatchie، جاییکه بیشتر روزهای آخر عمرش را در آن گذرانده بود بی‌سر و صدا مرد.

و حالا دیگر حتی حاکم سابق هم فراموش شده بود؛ آنچه که از يك ميل مربع سابق بجا مانده بود حالا صرفاً جای کامپسون‌ها خوانده میشد. آثاری از چمن‌ها و گردشگاههای ویران شده که غلفهای هرزه آنها را خفه کرده بود، خانه‌ای که مدتها بود احتیاج به رنگ شدن داشت، ستونهای پوست پوست ایوانی که جاسن سوم (که برای وکیل دعاوی شدن تربیت شده بود و در حقیقت دفترکاری در طبقه بالا بر فراز میدان داشت، جاییکه بعضی از قدیمیترین نامهای ایالت - هولستون Holston و ساتپن Sutpen گرنیئر Grenier و بوشان Beauchamp و کلدفیلد Coldfield، که در پوشه‌های خاک آلوده مدفون شده بودند، سال بسال در دهلیزهای بی‌انتهای بایگانی محوتر میشدند؛ و کسی چه میداند برای چه خوابی در قلب جاودان پدرش، که اکنون از سه او اتار خود سومین را کامل میکرد - اولی بصورت پسر يك سیاستمدار زیرک و دلیر، دومی بصورت

فرمانده مردان دلیر و با شهامت، سومی بصورت بکنوع شبه دانیل بون^۱ رینسون کروزو^۲ که بشباب برنکشته بود، چون درواقع هیچگاه آنرا ترك نكفته بود - تا دفتر آن وكيل دعاوی دوباره اطباق بیرونی سرای حاکم وشکوه گذشته بشود) تمام روز را با يك تنگ و يسکی و يك مشت کتابهای هوراس^۳ و لیوی^۴ و کاتولوس^۵ باورقهای ناخورده در آن می نشست و (شایع بود که) ستایش نامه های پرطن و هجو آمیز در وصف همه شهر بهای مرده و زنده اش می ساخت؛ کسیکه آخرین قسمت ملك را، بجز آن نکه ای که خانه و باغچه سبزی کاری و اصطبل های فروریخته و يك کلبه خدمتکار که خانواده دیلسی در آن زندگی میکردند در آن بود، يك باشگاه گنف فروخت تا با پول نقدی که از آن بدست می آمد دخترش کانداس بتواند عردسی آبرومندش را در ماه آوریل برگذار کند، و پسرش کوننتین بتواند يك سال تحصیل در هاروارد را پیاپان برساند، و در ماه ژوئن بعد، سال ۱۹۱۰، خودکشی کند؛ حتی در همان وقت که کامپسون ها هنوز در آن زندگی میکردند به «خانه سابق کامپسون ها» معروف بود. در آن غروب بهاری ۱۹۲۸ که نیره هفده ساله حرامزاده گمشده محکوم بفنای حاکم سابق، خزانه مخفی آخرین خویشاوند مذکر عاقل خود

۱ - Daniel Boon (۱۸۲۰-۱۷۳۵ میلادی) - سیاح و مستعمره ساز امریکائی .- م.

۲ - Robinson Crusoe - قهرمان یکی از داستانهای دانیل دفو Daniel Defoe بهمین نام .- م.

۳ - Horace - طنزنویس و غزلسرای رومی (۸-۶۵ پیش از میلاد).- م.

۴ - Livy - مورخ رومی (۵۹ پیش از میلاد تا ۱۷ پس از میلاد - مسیح).- م.

۵ - Cutulluse - یکی از مشهورترین شعرای غنائی رومی (۵۴ -

۸۴ پیش از میلاد مسیح).- م.

(دائش جاسن چهارم) را دزدید و از لولۀ ناودان بائین رفت و با دستفروشی که در یک نمایش خیابانی سیار کار میگردگریخت، ومدنها پس از آن که تمام آثار کامپسون ها از آن محو شده بود، هنوز بنام خانه سابق کامپسون ها مشهور بود: بعد مادر بیوه مرد و جاسن چهارم، که دیگر احتیاجی به ترسیدن ازدیاسی نداشت، برادر دیوانه اش، بنجامین را، به تیمارستان دولتی درجا کسن سپرد و خانه را بیک دهانی فروخت، و او آنرا بصورت پانسیون برای هیئت های منصفه و تجار اسب و قاطر درآورد، و حتی پس از آنکه پانسیون (و کمی بعد میدان گل ف هم) از میان رفته و یک میل مربع زمین سابق باردیف های پشت سرهم خانه های یک طبقه نیمه شهری شخصی ارزان قیمت پر جمعیت باز هم دست نخورده مانده بود، هنوز هم به «خانه سابق کامپسون ها» مشهور بود.

و اینها:

کونتین سوم. که بدن خواهرش را دوست نداشت بلکه تصویری از شرافت کامپسونی را دوست میداشت، که بر پایه ای متزلزل و (خوب میدانست) موفقی، بوسیله پرده کوچک و لطیف بکارت خواهرش تأیید میشد. مثل مدل کوچکی از کره بزرگ زمین که بر بینی سگ آبی تربیت شده ای قرار گرفته باشد. کسیکه فکر زنا با محارم را، که حاضر بارتکاب آن نبود، دوست نمیداشت، بلکه دلباخته تصویری نظیر طرز فکر «پرسبی تر» ها در باره مجازات ابدی آن بود. او، نه خدا، میتواند بآن وسیله خود و خواهرش را بمیان جهنم بیندازد، در آنجا او را تا ابد محافظت کند، و در میان آتش جاودان آنجا تا ابد دست نخورده نگاهش دارد. اما کسیکه بیش از هر چیز مرگ را دوست میداشت، فقط مرگ

رادوست میداشت ، عمداً و بشکل منحرفی در انتظار مرگ زندگی می کرد و این انتظار را دوست میداشت مثل عاشقی که نن مایل و منتظر و آشنا و شکفت و لطیف معشوقش رادوست بدارد و عمداً از آن اجتناب کند ، تا آنکه دیگر طاقت اجتناب نه ، بلکه خودداری نیاورد و خود را رها کند ، خود را پرتاب کند ، تسلیم شود ، غرق شود . در ژوئن ۱۹۱۰ دوماه بعد از عروسی خواهرش در کمبریج ماساچوست ، خودکشی کرد ؛ ابتدا صبر کرد تا سال تحصیلی جاری را تمام کند و از شهریه ای که بیشتر پرداخت شده بود ، حداکثر استفاده را ببرد ، نه از آن رو که اجداد اهل کولودن و کارولینا و کنتاکیش را در وجود خود داشت بلکه از آن رو که تکه باقیمانده یک میل زمین سابق کامپسونها که برای پرداختن مخارج عروسی خواهرش و یکسال تحصیل خودش در هاروارد بفروش رفته بود یگانه چیز بود ، البته بجز همان خواهر و منظره آتش که کوچکترین برادرش ، که سفید بدنیا آمده بود ، آنرا دوست میداشت .

کانداس (کدی) . محکوم بقنا بود و آنرا میدانست ، و بتقدیر می آنکه در جستجوی آن برآید یا از آن بگریزد گردن نهاد . برادرش را علیرغم اودوست میداشت ، نه تنها او را دوست میداشت بلکه در وجود او آن پیغمبر تیره بینی را دوست میداشت که برای آنچه که خود شرافت و تقدیر خانواده بشمار می آورد ، قاضی خود رأی و فساد ناپذیری بود ، و فکر میکرد که پیکر ناتوان و محکوم خواهرش را بعنوان مظهر غرور خانوادگی دوست میدارد ، در حالیکه از آن نفرت داشت ؛ تنها این نبود ، برادرش را نه تنها علیرغم او بلکه از این جهت دوست میداشت که برادرش اردوست داشتن عاجز بود ، و این حقیقت را پذیرفته بود که برادرش نباید

برای خود او بلکه برای بکارتی که او اختیاردار آن بود ، بیش از هر چیز دیگری ارزش فائل باشد ، بکارتی که خود او برای آن هیچ ارزشی فائل نبود : انقباض عضلانی سستی که برای او بیشتر از یک ریشه کنار ناخن ارزش نداشت . میدانست که برادرش مرگ را بیش از همه چیز دوست میدارد و حسد نمبو زید ، اگر لازم میشد شوکران فرضی را بدست او میداد (و شاید ضمن محاببت و ملاحظیات ازدواجش اینکار را کرد) . وقتی (۱۹۱۰) که با جوان بسیار شایسته‌ای از اهالی ایندیانا (که در تعطیلات تابستان گذشته همراه مادرش او را در فرنج لیک French Lick ملاقات کرده بود) ازدواج کرد ، از مرد دیگری دو ماهه آبتن بود ، و بی‌اعتنا بدختر یا پسر بودن بچه او را بنام برادرش که هر دو (او و برادر) میدانستند که دیگر با مردی فرقی ندارد ، کونتمین نامیده بود . ۱۹۱۱ مرد او را طلاق داد . ۱۹۲۰ در هالیوود کالیفرنیا بایکی از فیلم سازان کم اهیت ازدواج کرد . در ۱۹۲۵ در مکزیکو طلاق با توافق طرفین انجام شد . در پاریس همزمان اشغال آلمانها ، ۱۹۴۰ ، ناپدید شد . هنوز زیبا و شاید هم هنوز ثروتمند بود ، چون دست کم با زده سال از چهل و هشت سال سن واقعیش جوانتر بنظر میرسید ، و دیگر از او خبری نشد . جز آنکه در جفرسن زنی بود که کتابدار استان بود ، زنی بجثه موش و سیاه پوست که هرگز ازدواج نکرده بود ، که مدارس شهر را با کانداس کامپسون در یک کلاس گذرانده بود و بقیه عمرش باین کار گذشته بود که Forever Amber را در آواتار ،

۱ - رمان مشهور کاترین وینسور Katheline winsor که مسائل

جنسی در آن نقش مهمی دارد . - م .

های منظم و بهم پیوسته آن نگاه دارد و جرگن Jurgen و نام جونز Tom Jones را دور از دسترس شاگردهای بزرگ و کوچک دبیرستان (که بی آنکه مجبور باشند روی پنجه با بلند شوند میتوانند آنها را از فسه‌های پستی بردارند، در حالیکه خود او مجبور بود برای پنهان کردن آنها روی یک جعبه بایستد) نگاه دارد، و روزی در سال ۱۹۴۳، پس از یک هفته آشفتگی که داشت منجر بکیخفتگی میشد، و در طی آن کسانی که وارد کتابخانه میشدند هر بار میدیدند که او با شتاب کثو میز تحریرش رامی بندد و کلید را در آن میچرخاند، (بطوریکه کامله زن‌ها، زنهای بانکدارها و دکترها و وکلای دعاوی، که بعضی از آنها هم در همان کلاس قدیمی دبیرستان درس خوانده بودند و بعد از ظهرها با نسخه‌هایی از Forever Amber و کتابهای ترن اسمیت Thorne Smith که با دقت در روزنامه‌های جاکن و ممفیس پیچیده و از نظر پنهان شده بود، می‌آمدند و میرفتند، فکر کردند که او در آستانه ناخوشی یا شاید جنون است) در اواسط بعد از ظهر در کتابخانه رابست و قفل کرد و در حالیکه کیفش را محکم زیر بغل گرفته بود و دو گل تبار تصمیم بر گونه‌های معمولاً بیرنگش افتاده بود، وارد فروشگاه مایحتاج دهاقین شد، جائیکه جاسن چهارم در آن بعنوان میرزا شروع بکار کرده بود و حالا بعنوان تاجر پنبه در آنجا صاحب سرمایه بود؛ با قدمهای بلند در میان آن غار نیره و حزن انگیز که فقط

۱ - رمان مشهور فیلدینگ Fielding: شرح احوال یک پسر بیچس

رامی م.م.

۲ - رمانی هجو آمیز بقلم جیمز برانچ کابل Games Branch Cabell:

داستان صراف میانه سالی که یکسال جوانی باو باز داده میشود؛ و در این مدت بدیدار زنان بسیار میرود. م.م.

مردها وارد آن میشدند، پیشرفت - غاری که باخیش و مازو و تسمه افسار و مال بند و یوغ و گوشت خوك نمك سود و كفشهای ارزان و مرهم زخم اسب و آرد و ملاس، ریخته پاشیده و محصور و مقرنس کاری شده بود، تیره و حزن انگیز از آن جهت که اجناس آنرا در معرض تماشا نگاهداشته بودند، بلکه آنها را پنهان کرده بودند، چون آنها نیکه ما یحتاج زار عین می سی - می بی یا لا اقل زار عین سیاه پوست می سی بی رادر مقابل سهمی از محصول تهیه میکردند تا وقتی که محصول بدست نمی آمد و ارزش آن قابل تخمین نبود، میل نداشتند بآنها نشان بدهند که چه چیزی میتوانند یاد بگیرند که بخواهند، بلکه میل داشتند آنچه را که ناگزیر از خواستن آن بودند برایشان بحسب سفارش فراهم کنند - و بمقر خاص جاسن در پشت مغازه رفت: محوطه نرده داری که پر بود از رفها و قفسه هائی که نمونه های پنبه در آنها بود و رسیدهای گرد و غبار گرفته ماشین های پنبه پاك كنی که از چنگك - هائیکه بآنها بود، آویخته بود و بوی زننده مغاوط پنیرونت و روغن افسار میداد و بخاری آهنی عظیمی که نزدیک بصد سال توتون جویده به بدنه آن تنف شده بود، و بکنار پیشخوان سر اشیب مرتفع و درازی که جان در پشت آن ایستاده بود رفت، بی آنکه دوباره بمرد هائی که لباس کارتن داشتند و وقتی اوداخل شده بود بی سرو صدا دست از گفنگو و حتی جویدن توتون کشید، بودند نگاه کند، و بایأس بیم آلوده ای کیفیتش را باز کرد و ناشیانه چیزی از آن بیرون کشید و روی پیشخوان پهن کرد. و در حالیکه جاسن بآن نگاه میکرد اولرزان در جای خود ایستاده بود و تند تند نفس میزد - عکسی رنگی بود که پیدا بود از يك مجله پر زرق و برق بریده شده - عکسی که از تجمل و پول و آفتاب لبریز بود - دور نمائی از کوه

و درختهای سرو و نخل و دریا بود و يك انومبیل اسپرتی رو باز نیرومند گرانقیمت که روی آن بیکل کاری شده بود؛ چهره زن، بی کلاه، بین يك روسری رنگین و بيك پالتوی خز، زمان ناپذیر و زیبا بود؛ سرد و آرام و لغت زده بود؛ در کنارش کامل مرد باریک اندام و زیبایی در میان دو بانها و برافهای يك ژنرال آلمانی ایستاده بود - و پیر دختر موش اندام موش رنگ که از جسامت خود وحشت کرده بود و میلرزید، از بالای آن بمرد عزب بی بچه، خیره نگاه میکرد، مردی که شجره مردانی باو ختم میشد که حتی وقتی در تمامیشان خلل وارد شده بود و غیر نشان بشکل خود فروشی و ترحم بر نفس درآمده بود باز چیزی از نیکی و غیرت در خود داشتند؛ چه آن مهاجری که ناچار شد فقط جانش را در یابد و از وطنش فرار کند اما حاضر نشد تن بشکست بدهد چه، آن مردی که دوبار زندگی و نام نیکی را بقمار گذاشت و هر دو بار باخت اما حاضر بقبول هیچیک نشد، چه آنکه وسیله ای جز بيك اسب زیرك كوچك نداشت اما انتقام بدر بزرگ مسلوب الاختیارش را گرفت و امارتی بدست آورد، چه آن فرماندار باهوش و دلاور و چه آن ژنرالی که گرچه در حین نبرد از فرماندهی مردان شجاع و دلاور عاجز ماند اما لافل ضمن در ماندگی جان خود را هم بخطر انداخت، و چه آن می پرست علم دوستی که آخرین جزء مایملکش را فروخت نه برای آنکه مشروب بخرد بلکه چون میخواست برای یکی از فرزنداناش لافل بهترین فرصت زندگی را که بفکرش میرسید فراهم کند.

کتابدار آهسته گفت «کدیه! باید نجانش بدیم».

جاسن گفت «درسته خود کده»، بعد خنده را سرداد. کنار عکس

ایستاد بود. کنار چهره سرد و زیبا، که بر اثر يك هفته اقامت در کوشه یز

و کیف دستی تاه خورده و چروک شده بود ، ایستاده بود و میخندید .
 و کتابدار میدانست که او چرا میخندد . مدت سی و دو سال او را جز آقای
 کامپسون ، خطاب نکرده بود : از همان روز در سال ۱۹۱۱ که کانداس
 بعد از آنکه شوهرش طردش کرد دختر نوزادش را بخانه آورد ، او را گذاشت
 و خودش باقطار بهدی از شهر رفت و دیگر بخانه برنگشت و نه تنها آشپز
 سیاهپوست دیلسی بلکه کتابدار هم بصرف غریزه طبیعی حدس میزد که
 جاسن حیات بچه و حرامزادگی او را وسیله ارباب مادر قرار داده و وادارش
 کرده که نه تنها تا آخر عمر دور از جفرسن بماند ، بلکه او (جاسن) را هم
 بعنوان مسؤول یگانه و بی رقیب بولی انتخاب کند که برای نگاهداری
 بچه میفرستاد ، و از سال ۱۹۲۸ ، از آنروزیکه دختر از ناودان پائین رفت
 و بادستفروش فرار کرد . دیگر با او حرف نزد .

کتابدار فریاد زد «جاسن! باید نجاتش بدیم ! جاسن! جاسن!» -
 و وقتی جاسن عکس را باشت و انگشت برداشت و آنرا از پشت پیشخوان
 بطرف او انداخت ، حرف زن هنوز ادامه داشت . جاسن گفت « این
 کانداس باشه ؟ مگه عقات کم شده ؟ این سلیطه هنوز سی سالش نشده .
 اون یکی الان پنجاه سالشه .»

و تمام روز بعدهم کتابخانه بسته بود : ساعت سه بعد از ظهر کتابدار
 با پای ناول زده ، خسته و کوفته ، اما بی آنکه خم با پرو بیارود ، در حالیکه
 هنوز کیفش را محکم زیر بغل داشت وارد حیاط کوچک جمع و جور در
 محله سیاه نشین ممفیس شد و از پله های خانه کوچک جمع و جور بالا رفت
 و زنگ زد و در باز شد و زن سیاهی تقریباً بسن خودش ، از لای آن آرام
 باو نگاه کرد . کتابدار گفت :

«شما خود فرونی Frony هستی ، نه ؟ منوبادت نمیاد- ملیسامیک

Melissa Moeck از جفرسن اومدم - »

زن سیاه پوست گفت «چرا بیانو - میخوای ماما نوبینی.» و داخل
اطاق شد ، اطاق خواب پاکیزه و درعین حال شلوغ يك سیاه پیر، که بوی
آدمهای پیر ، زنهای پیر و سیاههای پیر در آن پیچیده بود ، و با اینکه ماه
ژوئن بود آتشی در بخاری دیواری دود میکرد و خود پیرزن، توی يك صندلی
گپواره ای ، کنار آن نشسته بود - پیرزنی که زمانی زن تنومندی بوده ،
و حالا پیرهن چیت کهنه تمیزی بتن داشت و بالای چشمهای فی گرفته ای
که ظاهراً جایی را نمیدید، عمامه پاکیزه ای دور سرش بسته بود . کتابدار
عکس تاه خورده را در دستهای سیاه پیرزن گذاشت، دستهایی که مثل دست
زنهای ممنزادش با اندازه دوران سی سالگی یا بیست سالگی یا حتی هفده
سالگی او فرز و ظریف بودند .

کتابدار گفت : «کدیه ! خود کدیه ! دیلسی ! دیلسی !»

پیرزن سیاه گفت «اون چی گفت؟» و کتابدار فهمید که منظور او از
«اون» کیست و نیز تعجب نکرد که پیرزن نه تنها میدانست کداو (کتابدار)
مقصودش را از «اون» خواهد فهمید بلکه بلافاصله فهمیده بود که او عکس
را قبلاً بجاسن نشان داده است .

کتابدار بصدای بلند گفت «نمیدونی چی گفت ؟ وختی فهمید کدی
در خطر ه گفت آره خودشه - حتی اگه من عکسی بم نداشتم که نشونش
بدم همینو میگفت . اما تا فهمید به کسی ، هر کسی ، حتی همین من میخوام
نجانش بدم ، سعی میکنم نجانش بدم ، گفت اون نیست - اما خودشه !
نیگاش کن !»

ببرزن سیاهبوست گفت «با این جشا؟ مکه من با این چشامینونم
عکس نیکاه کنم؟»

کتابدار با صدای بانگ گفت «فرومی را صدا کن! اون میشناسدش.»
اما ببرزن داشت عکس را بدقت بشکل اول تاه میکرد و آنرا پس میداد.
گفت «جشای من دیگه بندرد نمخوره. تمونم ببینمش.»

وقتی بهمین جا ختم شد. ساعت شش کتابدار راهش را از میان
ایستگاه شلوغ اتوبوس باشکال باز کرد. در حالیکه کیف را محکم زیر
بغل گرفته بود و نصفه برگشت بلیط دوسره اش را در دست دیگر داشت.
ویر روی سکوی خروشان ایستگاه بمیان جزرومد روزانه مردم کشیده
شد: چند نفری آدمهای معمولی میانه سال، و بقیه سربازها و ملاحانی
که عازم مرخصی یا مرگ بودند، با همراهانشان: زنهای جوان بی-
خانمانی که دو سال بود که هر وقت بختشان یار بود، شهبازا در واگن های
خواب و هتل ها گذرانده بودند، و هر وقت که بختشان یار نبود، در واگن-
های معمولی و اتوبوس ها و ایستگاه ها و سرسرای هتل ها و استراحتگاه های
عمومی شهبازا صبح کرده بودند، و گاهی فقط با اندازه اینکه کرده باشند را
در بینگاههای خیریه یا کلانتریها بیندازند توقف کرده بودند، و دوباره
براه افتاده بودند. کتا، بار بعد از مدتی تلاش خود را بداخل اتوبوس رساند.
از همه کسانی که آنجا بودند کوچکتر بود و بهمین جهت باهانش فقط
گاه گاهی بزمین میخورد، تا آنکه هیکلی (مردی با لباس خاکی رنگ؛
کتابدار او را ابدأ نمیدید چون مدتی بود که داشت گریه میکرد) از جا
برخاست، او را در بست بلند کرد و در یکی از صندلیهای کنار پنجره گذاشت،
تا از آنجا در حالیکه آهسته گریه میکرد، شهر گریزان را تماشا کند،

شهری که نند از کنارش میگذشت و بعد در پشت سرمانده ، و چیزی نمالده بود که دوباره بخانه برسد ، صحیح و سالم وارد جفر سن شود ، جائیکه زندگی هم باهمه شور و غلیان و اندوه و خشم و حرمان ادراک ناپذیرش زندگی میکرد ، اما همینجا آدم میتواند در ساعت شش روی آنرا بپوشد و حتی دست بی وزن کودکی میتواند آنرا در قفسه های ساکت ابدی ، در میان خویشتان همشکلش بگذارد و سرتاسر شب بی رؤیا ، در را بروی آن قفل کند . درحالیکه آهسته اشک میربخت فکر کرد معذب این بود نمیخواست آنرا ببیند نمیخواست بدانند که کدی است یانه چون میداند که کدی نمیخواهد نجات پیدا کند دیگر چیزی ندارد که به نجات دادن بیارزد چون هیچ چیزی که بدرد از دست دادن بخورد نیست که او بتواند از دست بدهد .

جاسن چهارم. از پیش از کولودن باینطرف ، اولین کامپسون عاقل ' (وعزب و بی فرزند) و در نتیجه آخرین کامپسون عاقل بود . آدمی بود منطقی معقول خود دار و حتی فیلسوفی بسنت رواقیون قدیم . درباره خدا هیچگونه فکری در سرش راه نداشت و فقط ملاحظه پلیس رامیکرد و در نتیجه تنها از زن سیاه پوست میترسید و باو احترام میگذاشت . زنی که از بدو تولد اودشمن قسم خورده اش بود و از آنروز در سال ۱۹۱۱ که با روشن بینی ساده خود حدس زد که او حرامزادگی خواهر زاده شبرخوارش را وسیله ای برای باج گرفتن از مادر او قرار داده ، دشمن خونیش شد ، کسیکه خوراک او را میبخت . مردی که نه تنها خطر کامپسون ها را از خود دور کرد و خودش را در مقابل آنها نگاه داشت ، بلکه با اسنوپزها هم ، که در اوایل قرن ۱ و قتیکه گاه پسون ها و سار تورین ها و ایل و تبارشان محو شدند ،

شهر را تصرف کردند ، بنای رقابت ، گذاشت و خودش را در مقابل آنها حفظ کرد (خود جاسن کامپسون بود ، نه یکی از اسنوپی‌ها ، که بمحض آنکه مادرش مرد - خواهر زاده از لوله ناودان پائین رفته و نابدید شده بود ، از این‌رو دیگر دیلسی هیچکدام از این دو چمانی را نداشت که بالای سر او نگهدارد - برادر کوچک دیوانه‌اش را تحویل دولت داد و خانه قدیمی را تخلیه کرد ؛ اما پیش از آن اطفای بزرگ آنرا که زمانی شکوهی داشتند تکه تکه کرد و بشکل چیزهایی در آورد که خودش آنها را آ پارتمان مینامید و تمام خانه‌ها را بیک نفر دهانی فروخت و او هم آنها را به بانسیونی مبدل کرد) ، گرچه این کار مشکل نبود چون برای او بقیه شهر و دنیا و نژاد بشر هم همه بجز خودش کامپسون بودند ، آدم‌هایی شرح ناپذیر اما در همین حال کاملاً پیش بینی پذیر باین معنی که اعتماد بآنها بهیچوجه جایز نبود . کسبکه در آن حال که تمام پول فروش مرتفع به‌مصرف عروسی خواهر و تحصیل برادرش در هاروارد رسیده بود ، با مبلغ ناچیزی که از حقوق نافا بلش بعنوان فروشنده يك مغازه کنار گذاشته بود ، خودش را بآموزش گاهی در مرفیس فرستاد ، و در آنجا طبقه بندی و درجه بندی پنجه را یاد گرفت ، و باین وسیله برای خودش کلر و کاسبی مستقلی درست کرد ، که با درآمد آن ، بعد از مرگ پدر دائم الخمرش ، تمام بار خانواده‌ای را که در حال پوسیدن بود ، در خانه‌ایکه در حال پوسیدن بود ، بردوش گرفت ؛ از برادر ابلهش بخاطر مادرشان نگهداری کرد ؛ لذاتی را که حق و سهم عادلانه و حتی از واجبات زندگانی يك مرد عزب سی ساله ، میتواندست باشد فدا کرد ، تازه ندگانی مادرش نا آنجا که ممکن بود بشکل سابق ادامه پیدا کند ، و این نه از آن جهت بود که مادرش را دوست میداشت ، بلکه

همیشه مرد عاقلی بود) صرفاً باین دلیل بود که از آتش‌سیاه میترسید ، آشنیزی که حتی وقتی که مزد هفتگیش را قطع کرد ، نتوانست از خانه بیرونش کند ، و کسی که علیرغم همه اینها ، باز موفق شد که تقریباً سه هزار دلار پس انداز کند (بنا بر گفته خودش ۲۸۴۰ دلار و ۵۰ سنت ، در شبی که خواهر زاده اش آنرا بصورت ده سنتی ها و ربعی ها و نیم دلاریهای ناقابلی که با خون جگر کنار گذاشته بود ، دزدید و برد ؛ ذخیره ای که آنرا در هیچ بانکی نمیگذاشت ، چون در چشم او بانکدارها هم هر کدام يك کامپسون دیگر بودند ، بلکه آنرا در کشوی قفل شده میز تحریری در اطاق خوابش نگه میداشت ، و رختخوابی را که در اطاق بود خودش مرتب میکرد و عوض میکرد ، چون در اطاق همیشه قفل بود ، بجز مواقعی که خودش از آن عبور میکرد . کسیکه ، بدنبال اقدام ناشیانه و بیحاصلی که برادر ابلهش در مورد يك بیجه مؤنث راهگذر صورت داده بود ، بی آنکه بمادرش خبر بدهد ، کاری کرد که خودش بعنوان قیم او انتخاب شود ، و باین ترتیب ، حتی پیش از آنکه مادر خبردار شود ، او را در کلینیک دولتی اخته کرد . و کسیکه بمدازمرگ مادرش در سال ۱۹۳۳ توانست که خود را برای ابد نه تنها از شر برادر دیوانه و خنده ، بلکه از شر زن سیاهپوست هم ، خلاص کند ، و به دو اطاق دفتر که در بالای فروشگاه و جای دفترها و نمونه های پنبه اش قرار داشت ، اسباب بکشد ، اطاقهایی که آنها را بشکل يك اطاق خواب - مطبخ - حمام در آورده بود ، که در روزهای تعطیل آخر هفته ، زن درشت اندام موخرمائی خوش سیمای ساده و مهربانی که دیگر خیلی جوان نبود ، با کلاههای گرد بردار و (باقضای فصل) يك بالتو خز مصنوعی ، بآن آمد و رفت میکرد ، و هر دو نفر یعنی پنبه فروش

میانه سال ، وز ، که مردم شهر او را صرفاً دوست ممفیزی او مینامیدند ، شبهای یکشنبه در سالن سینمای محل دیده میشدند و صبح های یکشنبه با پاکت هائی که نان و تخم مرغ و پرتقال و کنسرو سوپ در آنها بود ، از خواربار فروشی بیرون میآمدند و با حالتی خانگی ، پرازفداکاری ، زن و شوهر وار از پله های آبارنمان بالا میرفتند ، تا آنکه اتوبوس بعد از ظهر زن را به ممفیس برمیگرداند . جاسن دیگر یوغی بگردن نداشت . آزاد بود . میگفت در ۱۸۶۵ ایب لینکلن کاکسیاها را از شر کامپسون ها خلاص کرد . در ۱۹۳۳ ، جاسن کامپسون ، کامپسون ها را از شر کاکسیاها .

بنجامین . موری متولد شد ، بنام تنها برادر مادرش : یک مرد عزب خوشگل جلهه فروش پرزرق و برق بیکاره که تقریباً از هر کسی پول قرض میکرد حتی از دیلسی ، با اینکه اوسیاها بود ، و در آن حال که دستش را از جیبش پس میکشید برای دیلسی توضیح میداد که نه تنها در چشم او (دائی موری) بمنزله یک عضو خانواده خواهرش بشمار میرود . بلکه در هر کجا و در چشم هر کسی یک خانم اصیل مادر زاد بحساب خواهد آمد . کسیکه ، وقتی عاقبت حتی مادرش هم فهمید که چیست و گریه کنان اصرار کرد که باید اسمش عوض شود ، بوسیله برادرش کونتین ، دوباره نامگذاری شد ، و بنجامین خوانده شد (بنجامین ، فرزند آخر ما ، که در مصر بفروش رفت) . کسیکه سه چیز را دوست میداشت : مرئی که ، برای پرداخت مخارج عروسی کانداس و فرستادن کونتین به هاوارارد ، بفروش رفته بود ، خواهرش کانداس ، و روشنائی آتش . کسی که هیچیک از آنها را از دست نداد چون نمی توانست خواهرش را بیاد بیاورد ، فقط فقدان او را بیاد

میاورد ، و روشنائی آتش همان شکل روش خواب رفتن بود ، و مرتع
 وقتی فروخته شد ، حتی بهتر از پیش بود ، چون حالا نه تنها او و تی پی
 می توانستند مدام در کنار زرده حرکاتی را دنبال کنند که برای او حتی مهم
 نبود که موجودات بشری هستند و چوبهای گانفرا تاب میدهند ، بلکه
 تی پی او را بطرف توده سبزه ها یا علفها میبرد ، و در کنار آنها ، ناگهان
 در دست تی پی گوی سفید کوچکی ظاهر می شد که وقتی از دست بطرف تخته
 کف اطاق یا دیوار رودخانه^۱ بپایاده روی سمتی رها میشد ، بنجامین
 حتی نمیدانست که آن گوی با قوه جاذبه و با قوانین تغییر ناپذیر طبیعت
 رقابت میکند و حتی بر آنها فایق می شود . در سال ۱۹۱۳ اخته شد. در سال
 ۱۹۳۳ به تیمارستان دولتی جا کسن تحویل داده شد . در آنجا هم چیزی را
 از دست نداد چون مرتع را هم ، مثل خواهرش ، بیاد نمی آورد ، فقط فقدان
 آن را بیاد می آورد ، و نور آتش هنوز همان شکل روشن خواب بود .

کونتین . آخرین . دختر کانداس . نه ماه پیش از تولدش بی پدر
 بود ، وقت تولد حرامزاده بود ، و از لحظه ای که در رحم مادر جنسیت او
 معین شد ، به بی شوهری محکوم شد ، کسیکه در هفده سالگی ، در هزار
 و هشتصد و نود و پنجمین سالگرد روز پیش از قیام خداوند ما عیسی مسیح^۲
 بکمک لوله ناودان ، خود را از پنجره اطاقی که دایش سر ظهر او را در آن
 حبس کرده بود ، به پنجره اطاق خواب قفل شده و خالی خوددائی رساند ،
 و یکی از شیشه های پنجره را شکست و از راه آن داخل شد ، و با سینخ بخاری
 دائمی کشوی قفل شده میز تحریر را باز کرد و پول را برداشت (این پول

۱ - Smokehouse: اطاقی که در آن گوشت ماهی و حیوانات دیگر را دود

می دهند تا فاسد نشود. - م.

۲ - روز پیش از عید فصح. - م.

بهبیوچه ۲۸۳۰ دلار نبود، تقریباً هفت هزار دلار بود، و خشم جاسن از همینجاشی شده بود: خشم خونین توان فرسائی که در آن شب گریبانش را گرفت. بعد از آن، تا پنج سال، به تناوب، بی آنکه چیزی از حدت آن کاسته شود، عود می‌کرد، و او را جدآباین فکر انداخته بود، که روزی بی خبر، در یک لحظه نابودش خواهد کرد: مثل گلوله‌ای یا صاعقه‌ای، در یک چشم بهم‌زدن او را خواهد کشت. خشمش ازین بود که نه تنها مقدار دزدی مبلغ ناقابل سه هزار دلار نبود و قریب هفت هزار دلار بود، بلکه این مطلب را نمیتوانست به کسی بگوید؛ از آنجاکه بجای سه هزار دلار از او هفت هزار دلار دزدیده بودند. نه تنها مرده‌های بداقبال دیگری که یک سلیطه بجای خواهر داشتند و یکی بجای خواهرزاده، هرگر به او حق نمی‌دادند - او همدردی نمیخواست - بلکه حتی به پلیس هم نمی‌توانست شکایت کند؛ چون چهار هزار دلاری را که مال خودش نبود از دست داده بود، حتی سه هزار دلاری را هم که مال خودش بود نمیتوانست پس بگیرد، زیرا چهار هزار دلار ادلی که تنها دارائی قانونی خواهرزاده‌اش بود، و جزء پولی بشمار می‌آمد که مادر او در طی شانزده سال گذشته برای نگاهداری او فرستاده بود، بلکه این مبلغ اصلاً وجود نداشت، چون در گزارش - های سالیانه‌ای که بدر خواست ضامن‌هایش، بعنوان قیم و امین تسلیم مقامات قانونی محل می‌کرد، این مبلغ را رسماً «خرج شده» و «مصرف شده» قید کرده بود: باین ترتیب نه تنها دزدی‌ها، بلکه بس اندازه‌هایش را هم دزدیده بودند، و کسیکه اینکار را کرده بود قربانی خود او بود؛ نه تنها چهار هزار دلاری که برای بدست آوردن آن خطر زندان را بخود خریده بود، بلکه سه هزار دلاری را هم که بقیمت فداکاری و مسک نفس

تقریباً در مدت بیست سال بکشاهی صنایع را بساز کرده بود، از او دزدیده بودند؛ و کسی که این کار را کرده بود نه تنها قربانی خود او بود، بلکه چپهای او بود که بیک ضربه، بی آنکه تصمیم یا نقشه قبلی داشته باشد، حتی بی آنکه بداند با اهمیت بدهد که باشکستن کسوفه مبلنی بدست خواهد آورد، کار را تمام کرده بود، و حالا، جاسن برای استمداد حتی پیش پلیس هم نمیتوانست برود: او که همیشه ملاحظه پلیس را کرده بود و هیچوقت مزاحمتی برایشان فراهم نکرده بود، مالیاتهایی که آنها را در بیکارگی سادسی و طفیلی مانندشان نگه میداشت، سالهای مرتب پرداخته بود. مطلب تنها این نبود: جرأت این را نداشت که خودش دختر را تعقیب کند، چون ممکن بود او را بچنگ یاورد، و او هم هر چه هست بگوید، بهمین جهت یگانه دلخوشیش خیال خامی بود که دو سال و سه سال و حتی چهار سال بعد از واقعه، وقتی که میبایست آنرا از یاد برده باشد، شبها او را به پیچ و تاب مینداخت و عرفش را در میآورد: فکر میکرد که او را، پیش از آنکه همه بول را خرج کرده باشد بی خبر بچنگ یاورد، از میان تاریکی بر روی او بچید، و پیش از آنکه دخترک دهان باز کند، او را بکشد) و در تاریکی از همان لوله نودان پائین آمد، و با دستفروشی که قبلاً بجرم تعد: زوجات محکوم شده بود فرار کرد. و ناپدید شد؛ هر بلائی که بعدها بر سرش آمد، بنون شك سوار بر مرسدس نیکل کاری شده نیامد. و هر عکسی که گرفته شد، ژنرال ستادی در آن نبود. و همین و بس این دیگران کلهسون نبودند. سیاه بودند:

تی بی. کسیکه لباسهای قشنگ و پرزرق و برق و ارزان و زننده -
ای را که صاحبان کارگاههای انشمارگر شیکاگو و نیویورک مخصوص او

میساختند، بتن میکرد، و در بیل استریت ممفیس قدم میزد.

فرونی . که بیک بار بر راه آهن شوهر کرد و به سن لوئی رفت و می-خواست همان جا بماند، اما بعداً به ممفیس برگشت تا در آنجا برای مادرش خانه و زندگی درست کند، چون دیلسی حاضر نشد از ممفیس آنطرفتر برود.

لاستر . یک مرد چهارده ساله . کسی که نه تنها قادر بمراقبت و حفاظت کامل دیوانه‌ای بود که دو برابر سن او و سه برابر هیکل او را داشت، بلکه میتواندست او را سرگرم نگاهدارد.

دیلسی

همشان پایداری می‌کردند.





ویسیام فاکس

طرح جلد از صورت الله باجان ملبوری